نمونهٔ

نثرهای دلاویز و آموزندهٔ فارسی

(جلد اوّل)

گردآورنده

دکتر محمّد - دبیرسیاقی

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست مطالب

☆☆☆

پیشگفتار

مجموعه ای که بدان نام «نثرهای دلاویز و آموزنده» داده‌ام و دفتری چند تا کنون از آن طبع و نشر کرده ام نمونه‌هاییست زیبا و ساده و قطعاتیست سودمند و آموزنده، ریختهٔ قلم استادان با تجربه و نویسندگان توانای فارسی، که از میان انبوه نوشته های هر یك از آنان گلچین شده است.

دفترها که به نثر معاصران اختصاص داده شده‌است برمسایل اجتماعی، و مباحث لغوی و دستوری، و مسائل فنی و جغرافیایی، و گزارش احوال و روابط صاحبان مقامات و مناصب با یکدیگر، و سرگذشت بزرگان و ناموران، و داستانهای شیرین پر نکته و لطیفه مشتملست و در تمامی آنها کلام بی پیرایه، عبارات مستقل و متین، جملات کوتاه و پر مغز، ترکیبات استوار، کلمات نیك جا افتاده والفاظ دال بر معنی مقصود، لفظ و معنی یا قالب و محتوی بس باریك، و افکار بس بلند، و نکته‌ها و لطیفه هادر خور، و مطالب آموزنده است.

همه جا به هماهنگی مطالب و یکدست بودن نمونه‌ها توجه‌شده‌است و کوشش به کار رفته است تا جمله به جملهٔ کتاب ازهرگونه زنندگی و ناروایی به دور و ادب آموز باشد. فارسی باشد نه مایهٔ فضل فروشی. ساده تر بگویم می خواسته ام که هر نوشته آنچنان باشد که غیر از لفظ

خوب و معنیِ کامل نکتهٔ دلپذیرتری نیز از مجموعِ مطالب آن به‌دست آید تا خواننده‌پا به پای فرا گرفتن لغات اصیل‌و عبارات متین، و همراه‌به یادسپردن محتویِ داستان و از بر کردن نکته هایِ دستوری ودقیقه‌هایِ فنّ نویسندگی، درسِ دیگری نیز به رایگان گرفته باشد، درسی‌از،

بزرگمنشی. صفا. حقیقت. گذشت. ایمان. آداب دانی. نکته‌سنجی. آشنایی به نیش و نوشهای زندگی و بسیاری مسائل اجتماعی و انتقادی دیگر – و نیز آن راز ها که از گنجینهٔ دل خواننده آسان مجال بر لب آمدن نمی یابد.

راستست که غرضِ اصلی از این کار آن بوده است که نمونه ها سر مشق نویسندگی وراهبر به هنرِ خوب‌نوشتن و گره گشای‌رموز نگارش باشد، اما چه زیان دارد که به یك کرشمه دو کار بشود، هم عباراتِ خوب و داستانهایِ مطلوب داشته باشیم و هم سود اخلاقی از آنها ببریم و هی به کوششها که در راه زندگیِ اجتماعی داریم مددی برسانیم برای رفع تشنگی آب زلال و گوارا بنوشیم، اما غافل نمانیم که اگر آن را در آوندی به صفای آب، و از دست سقّایی گشاده چهره و خندان لب بی‌رنجی و منّتی بنوشیم گوارایی دیگر یافته ایم.

زمان نگارش قطعات نثر معاصران از قرن حاضر دورتر نمی‌رود اما همچنانکه درمقدمهٔ دفتر های نثر معاصران گفته ام با آنکه معتقدم که آموزندهٔ زبان فارسی در مقام نمونه خوانی باید سیری از نوشته های ساده به سوی نثر های هنرمندانه داشته باشد، اما چنان نیست که معتقد شده باشم که سادگی نثر خاصّ عصر ماست و نوشته های دوران کهن آموزندگی‌و دلاویزی ندارد، واز این جهت همهٔ نمونه ها را ازمعاصران

برگزیده باشم، خیر، نیك می دانم که پدران ما لغات زبان خود را خوب می دانسته اند و برمعانی اصلی آن کلمات نیك آگاهی داشته اند وزیبایی‌را در سادگی می جسته‌اند و از صنعت می گریخته اند و نویسندگی را در خدمت مقاصدی که داشته اند می خواسته‌اند ، نه برای فضل فروشی و صنعت سازی و بدین سببست که از نمونهٔ نثر پیشینیان نیز دفترها ترتیب داده‌ام که دنبالهٔ کار مجموعهٔ نمونه های « نثرهای دلاویز و آموزنده » به شمار خواهد آمد .

همهٔ خصوصیّات وفوایدی‌راکه به نثر عصر حاضر بازمی‌توان‌بست در نثرهای بهگزین شده از پیشینیان می توان یافت ، مباحث اجتماعی ، داستانهای دل انگیز و اطلاعات سودمند و لطایف جانفزا ، با مزیّت بی پیرایه تری و ساده تری و رسا تری . و چون تطوّر زبان فارسی و تحوّل کلمات آن‌چنان نیست که در یافتن گفتهٔ غزّالی و شعر فردوسی و کلام ناصر خسرو و سخن بیهقی و اندرز کیکاوس بن اسکندر برای دانش‌اندوز امروزدشوارو پُر نیارمند تعلّم ودرس‌استاد باشد ، از این روی میان دو دفتر نثر معاصران و نثر پیشینیان ، با روشی که در بهگزینی پیش‌گرفته شده است، با وجودِ بُعدزمانیِ تحریر قطعات ،در حقیقت فاصلهٔ چشمگیری نخواهد بود .

اما کار خود را ازانتخاب نثرمعاصران از آنجهت آغازکرده‌ام که زبان‌روزگارما وسیلهٔ تفهیم‌و تفاهیم‌افرادجامعهٔ ما و ابزار رفع نیازمندیهای اجتماعی ماست .و با نثر امروز آغاز تعلیم کردن و به نثرکهن باز گشتن طبیعی تر و به خرد نزدیکتر می نماید . و آنگهی همهٔ مردم باید زبان خود و وسیلهٔ درك معانی و مقاصد مردم جامعهٔ خودرا بیاموزند ، و خوب

هم بیاموزند ، اما همهٔ مردم نمی‌خواهند و نمی‌توانند نویسنده ، به معنای صاحب هنر نویسندگی باشند ، اینست که آموختن حدّ اعلای کلام در همهٔ مراحل آموزندگی به همگان ، مفید نیست . افراد جامعه از چیزی که ناگزیرند دست یافتن به‌وسیلهٔ تفهیم و تفاهم و سهولت تحصیل آن وسیله و کمال نسبی آنست ، نه هنرور شدن در انشاء . هنروری کار اختصاصی برخی از افرادست با شرایطی خاص . و در هر جامعه ای نیز چنینست .

زبان متداول ، اما درست ، و نوشته های جامع و مانع و راهبر به‌مقصود باید به‌همگان آموخته‌شود ، اما تعلیم نوشته‌های هنری و آموختن همهٔ دقایق نوشته های هنرمندانه باید تدریجی و خاص کسانی بشود که می‌خواهند کمال نویسندگی را دریابند و به راه نویسندهٔ اختصاصی شدن و مترسّل و منشی و سخن آفرین بارآمدن و گنجینهٔ خاطر را از ذخایر نوشته های کهن مایه ور ساختن بروند .

درمقام تعلیم نمونه‌های نثر ، ازسادگی ورسایی وتناسب باید آغاز کرد و همراه تحوّلاتی که سادگی را به فن‌وصنعت کشانیده‌است باید آموزش و تعلیم داشت، نه همراه روز ها وروزگار ها ، ونوسانهای انشاء ، وتفنّن منشیان .

متعلّم را باید آرام آرام به انواع سخن واقف کرد تا رموز ودقایق هر نوع سخن را دریابد ، اینجا نیک مراقبت باید کرد که در این راه دشوار و پر پیچ و خم چیزی مایهٔ رمیدگی خاطر او نشود ، از ناملایمی نرنجد و از نا مناسبی یکباره سر نخورد و از کعبهٔ مقصود بکلی روی بر نتابد .

زبان فارسی را همراه زبان آموز فارسی باید ماهرانه به پیشگاه

ادب و هنر برسانیم ، اما روا نیست که هنر و ادب را به پایگاه تداول عام فرو کشانیم ، و باز روا نیست که هنر خود واسطهٔ این سیر تکاملی بشود. می پندارم اگر دفتری چند از نثر خوب معاصران پیشاهنگ تعلیم نثرهای استوار و زیبای پیشینیان شود ، به سر منزل مقصود نیکوتر دست خواهیم یافت و در راه کعبهٔ مقصودِ تعلیم سر از ترکستان سر خوردگی و بیزاری از آثار ادبی کهن بر نخواهیم کرد.

چون نظر آن بوده است که در قطعات بهگزین شده هیچ نکته‌ای بر خواننده پوشیده و تاریک نماند بدین منظور لغات و ترکیبات در پای صفحات شرح شده است.

در چگونگی نگارش کلمات همان روشی را پیش گرفته‌ام که در دیگر دفتر ها، روشی که به پاره‌ای ازقواعد آن در پیشگفتار دفترهای نثر معاصران اشاره کرده‌ام و اینجا تکرار نمی کنم و غرض در آن یکنواخت شدن کلمات در تحریر همگان و سهولت تعلیمست.

فهرست مطالب این دفتر را در آغاز و همراه نام نویسنده ، و نام مأخذ نقل مطلب آورده‌ام ، مطالب این دفتر از کهن ترین نثرهای موجود که به قرن چهارم هجری باز بسته است ، تا قرن ششم کشیده شده است. در دفتر های دیگر این نمونه‌ها را با رعایت همین سیر تاریخی به قرن حاضر پیوند خواهم داد.

ازخداوند بزرگ توفیق اتمام این خدمت ناچیز را خواهانم.

تهران نوروز ۱۳۴۸ هجری خورشیدی

دکتر محمد دبیر سیاقی

ابناء

[اَبناء ِ فارس یاابناء یمن نامیست اَحفاد[1] و اَخلاف ِ[2] سپاه ایران را که به روزگار کسری انوشروان به راندن ِ حبشه[3] از ساحل جنوبی عربستان به یمن شدند و به امر کسری بدانجا اقامت گزیدند . و شرح آن چنانست که از تاریخ محمد بن جریر طبری به ترجمهٔ بلعمی ذیلا نقل میشود] (۱) :

« ... و به یمن اندر مردی بود از فرزندان ملوک ِ حِمیر[4] از تُبّعان ِ[5] پیشین . و نعمت ازوی بشده بود، وصبر می‌کرد بدان قدر چیز که داشت و خامش همی بود. و نام وی «عیاض» بود و کُنیت او «ابومرّه» و لقب او «ذُو یَزَن» . و از بهر آنکه از فرزندان ِ ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی و تعظیم کردندی . و اوراز نی بود ، نام او ریحانه ، ازفرزندان ِ

۱ ـ احفاد ، جمع حافد وحفد، فرزند زادگان . ۲ ـ اخلاف ، جمع خلف ، پس ماندگان . ۳ ـ حبشه ، مردم حبش ، حبشیان . ۴ ـ حمیر ، موضعی است غربی صنعای یمن . ۵ ـ تبع ، لقب ملوک یمن است . و هر ملک این لقب آنگاه یافتی که « حضرموت » و «حمیر» و «سبا» را نیز در تصرف گرفتی .

(۱) نقل ازلغت نامهٔ دهخدا ذیل لغت ابناء . (ابناء جمع ابن بمعنی پسر ست) .

عَلقمة بن آکِلُ المرار[۱]، آنکه مُلك[۲] یمن سالهای بسیار اورا بود. و در همهٔ یمن زنی ازاو خوبروی تر نبود. و پارسا بود. و سخت بارای و تدبیر بود، چنانکه ملکزادگان باشند. و او را از ذویزن پسری آمده بود و دو ساله شده، نام وی «مَعدی کرب» و لقب «سیف».

مر اَبرهه[۳] را خبر آن زن بگفتند. ذوَیزن را بخواند و گفت: «این زن را دست باز دار[٤] و اگر نه بکشمت». ذوَیزن آن زن را دست باز داشت. و ابرهه او را به زنی کرد و به خانه برد با آن پسر خُرد، و هر دو را همی داشت[٥] با عیالان. و اَبرهه را این دو پسر: «یَکسوم» و «مسروق» هردواز آن زن آمدند. وسیف را چون فرزندِ خویش داشتی[٥] سیف بزرگ شد. پنداشت که پدر وی ابرهه است.

وذویزن چون زن از وی بشد و پسر، ازشرم و ننگ به یمن نتوانست بودن. از آنجا برفت و هر چه داشت برگرفت و به زمین روم اندر شد

---

۱ ـ آکل المرار، لقب حارث بن عمرو بن حجر کندی، هجدهمین از ملوك معد، جد امرؤالقیس شاعر معروف عربست. ۲ ـ ملك (بضم میم) پادشاهی، فرمانروایی. ۳ ـ ابرهه، ابن صباح، مکنی به ابی یکسوم و ملقب به «اشرم» و «صاحب الفیل» ملك حبشی متغلب بریمن است و ذکروی در قرآن کریم بیامده و به روایت مسلمانان او به قصد ویران کردن خانهٔ کعبه با پیل به مکه شده است و خدای تعالی او و یارانش را با حجارهٔ سجیل که طیرا بابیل فروباریدند هلاك کرده است. ۴ ـ دست باز داشتن، رها کردن. طلاق گفتن. ۵ ـ داشتن، مواظبت و تعهد و تیمار کردن.

به در[۱] قیصر و او را آگه کرد که مردمان یمن به‌چه سختی اندر ند از حبشه[۲] و نسبِ خویش بگفت که من از حِمیَرم، از فرزندان فلان تُبَّع[۳] که مُلك یمن چندین سال اورا بود، وسپاه ازقیصر یاری خواست تا ملك یمن بگیرد وقیصر را ساو[٤] و باژدهد وکاردار[٥] او باشد آنجا ــ ومُلك روم و یمن هر دو قیصر را بود ــ پس قیصر اوراگفت که: «این مَلك به دین ترساییست وهمدینِ ما، وما برهمدینان خویش سپاه نفرستیم، واگر بر تو ستمی هست تا نامه دهیم ترا تا آن ستم از تو بردارد». و ذویزن گفت: «آن ستم که بر منست به‌نامهٔ تو ازمن نیفتد». واز نزدیكِ او بازگشت وروی به‌کسری نهاد مَلكِ عجم، انوشروان. چون به‌حیره[٦] رسید، نُعمان بن مُنذِر آنجا ملك بود بر عرب، از دستِ[۷] انوشروان. ذویزن به‌براو اندرشد ونسبِ خویش اورا بگفت. نعمان پدرش را بشناخت ــ وایشان هم از حِمیَر بودند، از فرزندان رَبیعة بن نصر اللخمی الحِمیری ــ و گروهی گفتند این مَلك عمرو بن هند بود، او نیز هم ازدستِ انوشروان بود ــ پس این ملك عرب مرذویزن را بِر[۸] کرد و ازحال او بپرسید. وی قصهٔ خویش او را بگفت که برمن چه رسیده است وگفت: «به‌در قیصر شدم واز وی مراکاری برنیامد و اکنون به درکسری خواهم شدن». نُعمان گفت: «من به سالی یك بار

---

۱ ـ در، دربار. درگاه. ۲ ـ حبشه، حبشیان. مردم سرزمین حبش.
۳ ـ تبع، لقب ملوك یمن. ۴ ـ ساو، باج و خراج. باز. ۵ ـ کاردار، عامل. وکیل. مأمور. ۶ ـ حیره، نام ناحیتی و شهری نزدیك کوفه.
۷ ـ از دست (بکسر تاء)، دست نشاندهٔ، از سوی. ۸ ـ بر کردن، نیکویی کردن. احسان کردن.

به در انوشروان روم و ماهی بباشم به خدمت او و باز آیم . تو بامن ایدر[1] باش تا وقتِ شدن[2] من بُوَد ، ترا با خویشتن پیش او برَم . ذویزن به‌در این ملکِ عرب بنشست . چون وقت شدنِ او ببود باوی به‌در کسری رفت و چون آنجا رسید ملك عرب پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث[3] او نکرد تا کسری با او گستاخ گشت ، چنانکه به طعام وشراب و صید و چوگان با او بود . پس قصهٔ ذویزن با کسری بگفت ، و از محل وبزرگواری او اندر یمن اول آگه کرد ، وگفت مُلكِ یمن پدرانِ اورا بود ، از تُبّعان پیشین ، و بگفت که با من ایدر آمده است . کسری بفرمود تا او را بار دادند[4] . و انوشروان برتخت زرین نشستی چهار پایهٔ او از یاقوت وفرش او دیبای زربفت. وتاج اوزرین بود ویاقوت ومروارید و زمرّد بدو اندر نشانده . و آن تاج به گرانی چنان بود که کسی نتوانستی داشتن ، باسلسلهٔ زرین ازآسمانهٔ[5] خانه آویخته بودی ، سلسله‌ای باریك[6] چنانکه کس از فرودِ خانه[7] ندیدی تا نزدیك آن نشدی چنانکه پنداشتی آن تاج بر سر او بودی اگر کسی از دور بنگریستی و بر سر او از آن گرانی نبودی. چون کسری بر خاستی آن تاج همچنان بودی آویخته ، و به جامه بپوشیدندی تا خاك و گرد نگرفتی تا باز کسری بیامدی . و این رسم انوشروان آورد ، جز او را و فرزندانش

---

۱ ـ ایدر ، اینجا . ۲ ـ شدن ، رفتن . ۳ ـ حدیث ، سخن ، قصه ، داستان . ۴ ـ بار دادن ، اذن ورود دادن ، گفتن که به حضور در آید . ۵ ـ آسمانه ، سقف . ۶ ـ سلسله‌ای باریك ، زنجیری‌نازك . ۷ ـ فرودخانه، پایین خانه . پایگاه تالار ، مقابل پیشگاه و صدر تالار .

کس را نبود .

پس چون ذویزن اندر آمد و آن تاج بدید و آن بزرگی و آن هیبت و تخت بدید ، متحیر شد و تابش به سر بر آمد[۱] و به روی اندرافتاد. مَلك گفت « برگیرند وی را» . اورا برگرفتند . چون نزدیك نوشیروان شد آن مَلكِ عرب پیش تخت انوشروان نشسته بود ، و بجز او کس دیگر ننشسته بود .

مَلكِ عرب ذویزن را برتر از خویش بنشاند . انوشروان دانست که او مردی بزرگست . اورا فراتر خواند و به زبان اورا بنواخت و نیکویی کرد و او را پرسید که : « حال تو چیست و به چه حاجت آمدی ازین راهِ دور ؟» . ذویزن بهر دو زانو در آمد و بر ملك ثنا گفت[۲] و از عدل وداد او اندر جهان یاد کرد، پس گفت : « ای ملك ! من پسر فلان بن فلانم- تا تُبَّعِ[۳] بزرگ نسب خویش بگفت - ما مردمانی بودیم که مُلكِ یمن اندر خاندانِ ما بود و حبشه[۴] بیامدند و آن پادشاهی[۵] از ما ببردند و خواسته های[۶] ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار . و ما را بر آن خواری پنجاه سال شد[۷] که صبر همی کنیم و به در[۸] ما

---

۱ ــ تاب کسی بسر بر آمدن ، طاقت و توانایی او بشدن . بی طاقت شدن . ۲ ــ ثنا گفتن ، ستودن . ستایش کردن . ۳ ــ تبع ، لقب ملوك یمن است . ۴ ــ حبشه ، حبشیان . ۵ ــ پادشاهی ، سلطنت فرمانروایی . ۶ ــ خواسته ، مال وزر و اسباب . ۷ ــ شدن ، گذشتن . ۸ ــ در ، درگاه ، دربار .

رعیت ماهمی صبر کنند ، تاکار ما آنجا رسیدکه نیز[1] صبر نماند و چیزها رسید به ما درخون وخواسته وحرمت که اندرمجلسِ ملك شرم دارم گفتن و به زبان گردانیدن[2]. واگرملك به حقیقت بدانستی که باماچه‌رسیده‌است، از عدل و فضل آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دستِ این بی‌ادبان برهانیدی ، هرچند ما به‌دراو نیامدمانی[3] وازوی در نخواستیمی . وامروز من به‌امید به در ملك آمدم به زینهار ، واز وی فریاد خواهم . واگرملك به بزرگی امیدِ مرا راست کرد[4] و مرا فریاد رسید : به سپاهی که با من بفرستد ، تا من آن دشمن را ازپادشاهی خود برانم وآن رعیت را ازایشان برهانم ، مُلكِ مَلك با یَمن پیوسته‌گردد ومملکتِ او تاحد مغرب برسد وآن خلق را ازآن بندگی بخرد و به عدلِ خویش آزادکند وبازجایگاه آورد ، مرا و همهٔ آل حِمیررا از جملهٔ بندگان خویش کند و نصرت[5] خویش بر ما صدقه کند چنانکه از فضل خود سزد » .

انوشروان راسخنِ وی خوش‌آمد وبراودلش بسوخت وآب برچشم آورد . وذویزن پیر بود وریشش سپید . انوشروان گفت : « ای پیر! نیکو سخن گفتی و دل مرا سوزان کردی و چشم مرا پر آب کردی و دانم که تو ستم رسیده‌ای واین از دردگفتی ولکن ازحکم خدای و عدل وسیاست چنان آید که مَلِكْ نخست مملکتِ خویش نگاهدارد ، پس دیگرمُلك طلب کند و این زمین تواز پادشاهیِ[6] من سخت دورست وبه‌میانْ بادیهٔ[7]

---

۱ ـ نیز ، دیگر . ۲ ـ به زبان گردانیدن ، ادا کردن . به لفظ در آوردن. ۳ـ نیامدمانی، صورتی‌است ازنیامدیمی، نه‌می‌آمدیم. ۴ ـ امید کسی‌را راست‌کردن ، اورا به امید وآرزویی‌که دارد رساندن . ۵ ـ نصرت ، یاری . ۶ ـ پادشاهی . قلمرو سلطنت . کشور . ۷ ـ بادیه ، صحرا ، بیابان.

حجازست و از دیگر سوی دریاست، و سپاه به بادیه فرستادن وسوی دریا مخاطره بود ومرا اندرین تأمل باید کردن . این پادشاهی من وخواستهٔ[۱] من پیش ِ تست ، اندرین جای بباش ودل از پادشاهی بردار و هر چیز که ماراست از ملك و نعمت با ما همباز[۲] باش ». و بفرمود او را فرود آرند جایی نیکو و ده هزار درم دهندش . چون درم بدو دادند و از در ِ مَلك بیرون شدآن درمهاهمی ریخت ومردمان همی‌چیدند[۳] . تا به خانه رسید هیچ درم نمانده بود . و به انوشروان آن خبر برداشتند او گفت «شاید بودن ، که این ملکزاده است که همت بزرگ دارد» . دیگر روز چون بار داد[٤] او را نیز بار داد و گفت : « با عطای ِ ملوکان چنان نکنند که تو دی با درم کردی از خواری ». گفت : « من آن‌راشکر ِ خدای راکردم بدانکه روی ِ مَلك مرا بنمود[٥] و آواز او مرا بشنوانید و زبان ِ او بامن بسخن آورد و از آنجا که من آمده ام خاك همه زر و سیمست ، و اندر آن زمین کم کوهست که اندر آن کان ِ[٦] زر نیست یا کان ِ سیم ...

انوشروان او را گفت : « باز گرد و شکیبایی کن تا اندر حاجت ِ تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که تو خواهی ». و او را نیز عطا داد و بزرگ کرد . و ذویزن بر در ِ انوشروان ده سال بماند و او را خوش می داشت و هم آنجا بمرد . و پسرش به کنار ِ آبرهه با پسران اوبزرگ شد و او را و پسران خویش را یکی داشتی به مرتبت و جاه و مملکت

---

۱ - خواسته ، مال . ۲ - همباز ، انباز . شریك ۳ - چیدن درم ، یکایك از زمین برداشتن و بر گرفتن درم . ۴ - بار دادن ، اذن ورود دادن . گفتن . که‌به حضور در آید . ۵ - نمودن ، نشان دادن . ۶ - کان ، معدن .

وسیف اندیشیدی که ابرهه پدر اوست .

چون ابرهه هلاك شد یَکسوم[1] به مُلك بنشست و یکسوم چهارده سال اندر مُلك ببود ، پس بمرد و مسروق[2] به ملك بنشست و سیف را خوار داشتی . پس یکروز با سیف جنگ کرد و او را گفت : «لعنت بر تو باد و بر آن پدر که از پشتِ او سیف آمد » ، پس سیف خشم آلود به خانه اندر شد و مادر را گفت : « پدر من کیست ؟ » گفت : « ابرهة الملك ، پدر یکسوم و مسروق ، و مرا جز وی شوی نبوده است » . گفت : « نه به خدای که امروز مسروق مرا و پدر مرا لعنت کرد و کس پدر خویش لعنت نکند ، اگر در نسبت من چیزی ندانستی چنین نگفتی » و شمشیر بکشید وگفت : «مرا راست بگوی که پدر من که بوده است و یا خویشتن را بدین شمشیر فرو هلم[3] وخویشتن را بکشم» . مادرش بگریست ودستِ او بگرفت و شمشیر از وی بستد و نام پدرش وستدنِ او از پدرش ورفتنِ پدرش نزد کسری و مردنش هم آنجا همه را بگفت . سیف چون این بشنید شمشیر از مادر بستد و مادر را بدرودکردو از یمن برفت وخواست که سویِ کسری انوشروان شود مرگ پدرش یادکرد بردرِ او . پس نرفت و سوی قیصر شد و نسبتِ خویش یاد کرد و پیدا کرد[4] سختی و جور که بر یمنست از حبشه و نصرت[5] خواست و سپاه خواست . قیصر او را

---

۱ ـ نام پسر ابرهه است . ۲ ـ نام پسر دیگر ابرهه است .

۳ ـ فروهلیدن ، فرو گذاردن ، خود را به شمشیر فروهلیدن ، خود را بروی شمشیر انداختن بقصد کشته شدن . ۴ ـ پیدا کردن ، آشکار کردن .

۵ ـ نصرت ، یاری .

گفت : « ایشان همدین منند و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم واگرخواهی تا ترا نامه دهم ، تا اگر برتوستمی هست برگیرند . و پدرتو یك بار آمده بود او را همچنان جواب داده بودم » .

سیف گفت : «اگردانستمی که پدرمن‌ازتو نومید بازگشته‌است من خود بدین ملك نیامدی . و از آنجا برفت و روی به‌کسری نهاد وگفت «اگر[1] از وی نصرت یابم و سپاه یابم و اگر نه بر سر گور پدر نشینم تا هم آنجا بمیرم» . و چون به درِ کسری آمد یك‌سال به در او بماند وهر روز بامداد به در کسری بنشستی تا شب ، بعد از آن به گور پدر شدی و بگریستی وهمانجا بخفتی تا دیگر روز به‌درکسری آمدی . تاباحاجبان[2] و دربانان آشنا شد و بدانستند که او پسر پیر یمانیست[3] که چند سال ایدر بود و به امید بمرد . و کس خبر او پیش ملك نیارست[4] گفتن .

چون سرسال ببود یك روزکسری انوشروان برنشست . چون به‌در سرای بیرون آمد سیف بر پای خاست و گفت : « درود بر ملك عزیز بزرگوار از ملکزادهٔ ذلیل و خوار و بیچاره و به امید بر در او یکسال باز مانده» . انوشروان در او ننگریست و اسب براند و کس نیارست[4] حدیث او گفتن . پس چون بازآمد باز سیف برخاست وگفت : «ای‌ملك عادل و دادگر ! داد تو به همه جهان گسترده است و مرا به سوی تو حق میراثست به فضل خویش دادم بده از خویشتن» . کسری به‌سرای اندر شد وفرودآمد و اورا اندرخواند وگفت : «ترا چه حق میراثست برمن ؟ » .

---

۱ ـ اگر ، یا . ۲ ـ حاجب ، پرده‌دار . ۳ ـ یمانی ، از مردم یمن . یمنی . ۴ـ یارستن ، توانستن .

گفت : «من پسر پیر یمانی‌ام که به‌درِ تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت خواست بر دشمنان خویش و اورا وعده‌کردی و به امیدِ آن ده سال بردر تو ببود پس بمرد ، بدان امید که ملك کرده بودش مرا میراثست نزدیکِ ملك ، هم به فضل خویش آن وعدهٔ مرا راست کن». کسری را دل بسوخت گفت : « ای پسر راست گویی ، بنگرم به کار تو ، تو نیز صبر کن » . وبفرمود که ده هزار درم دهیدش . بدادند . واو از در او بیرون شد و بر ره همی‌ریخت ومردمان برمی‌چیدند. چون به‌خانه رسید هیچ نمانده بود. دیگرروز کسری او را گفت:« چرا این درم بریختی؟» گفت : « ای ملك! از آن شهر که من بیامدم خاك همه درمست، این درم ایدر[1] بدان ریختم تا چون ملك مرا نصرت کند و مُلك باز یابم ، خاك این شهر همه درم گردد». کسری گفت : «گواهی دهم که پسر آن پیری ، که پدرت همچنین کرد و با او عتاب‌کردم و نیز چنین جواب‌داد ، اکنون صبر کن تاحاجت تو روا کنم » .

دیگرروز سرهنگان راگردکردووزیران وموبدان را گفت: «چاره نیست مرا این جوان را نصرت کنم[2] و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن[3] تدبیر کنید . کیست ازین سپاه که خویشتن مرا بخشد و برود ؟ » . همه‌خامش‌همی‌بودند . پس موبدموبدان گفت : «این را سویِ[4] من تدبیری هست ، اگر ملك فرماید بگویم » . گفت : « بگو » . گفت : « ملك را به زندان اندر بسیار کسست که بروی کشتن واجبست ، ایشان را بفرست،

---

١ ـ ایدر ، اینجا . ٢ ـ نصرت کردن ، یاری کردن . ٣ ـ خطر کردن، به هلاك نزدیك گردانیدن . در محل خطر قرار دادن . ٤ ـ سوی ،نزد .

اگر کشته شوند از ایشان برهی و اگر ظفر یابند پادشاهی ترا شود و ایشان را عفو کنی».

انوشروان گفت: «نیکو گفتی و این سخن صوابست».

و به جریدهٔ[۱] زندانیان نگاه کردند، هشتصد مرد یافتند که بر ایشان کشتن واجب شده بود. ایشان‌را بیرون کرد و به‌سوی دریا فرستاد، به‌هر کشتی صد مرد بنشاند. و مردی بود اندر آن جملهٔ سپاه وی، پیری هشتاد ساله، نام او را «او هزار خواندندی»، و به همهٔ عجم اندر ازو تیرانداز‌تر نبود. وانوشروان او را به هزارمرد داشتی[۲] به‌جوانی. و هر کجا او را بفرستادی گفتی هزار مرد سوار را فرستادم(۱) و پیروضعیف‌شده بود و از کار مانده و ابروان بر چشم افتاده. او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد. و این هشتصد مرد همه‌تیراندازان بودند، ایشان‌را هر سلاح بداد و به کشتیها اندر فرستاد، و سیف را با ایشان. و برفتند. چون به میانِ دریا رسیدند دو کشتی با دویست مرد غرق شد و آن شش کشتی با

---

۱ - جریده، سیاهه. فهرست.

۲ - داشتن، برابر کردن. حساب کردن.

---

(۱) نام این سردار را غالباً «وهرز» نوشته‌اند و در اینجا چنین می‌نماید که بلعمی در صدد بیان وجه اشتقاق کلمه‌است و اصل آنرا «اوهزار» می‌داند که به تخفیف «او هزر» و سپس «وهزر» و «وهرز» شده است. و از بیان مسعودی در کتاب «التنبیه و الاشراف» نیز بر می‌آید که «وهرز» (وهزر) نام این سردار نیست بلکه رتبت و مقام و منصب اوست (از حاشیهٔ لغت نامهٔ دهخدا). اما «وهرز» شاید صورتی از «بهروز» باشد.

ششصد مرد بماند تا به عَدَن[1] رسیدند و از دریا برآمدند ، مسروق را خبر بردند . جاسوسان بفرستاد ، چون اندکیِ سپاهیان بدانست عجب آمدش و خوارداشتشان[2] - وگویند دشمن را خوار مدار - پس کس فرستاد به سویِ اوهزر که من دانم که غلط کردی و این کودک ترا و مَلِكِ ترا بفریفت ، و تو مردی پیری با تجارب[3] اگرمقدار سپاه من بدانستی با این مقدارسپاه اینجا نیامدی ، و من ننگ دارم با این اندك مردم که تو داری حرب کردن . اگر خواهی که باز گردی ترا زاد[4] دهم و باز گردانم به نیکویی و اگر خواهی با من باشی ترا و آنکه با تو اند نیکوتر دارم از آنکه ملكِ عجم . اوهزر او را پیغام فرستاد که « مرا یك ماه زمان ده[5] تا بنگرم و تدبیرآن کنم» - و بدین آن خواست تاهمه بیاسایند وساخت[6] تمام کند - ومسروق جواب داد که :«نیکوگفتی» و او را زمان داد و نُزل[7] و عُلوفه فرستاد . اوهزر نپذیرفت و گفت : « اگر ترا رای جنگ آید ما را چنان باید کردن ، چون طعام تو خورده باشیم حُرمتها افتد وحقها واجب شودکه من با تو حرب نتوانم کردن ، چون صلح کنم آنگاه علف و طعام تو بپذیرم» .

پس او هزر سیف را گفت : « مرا چه نیروتوانی کردن[8] » . گفت:

---

۱ - عدن ، نام بندری به جنوب یمن در ساحل دریای هند . ۲ - خوار ، سبك بی‌اعتبار. ۳- تجارب ، جمع تجربه، آزمون ، آزمایش. ۴- زاد، توشه. آزوقه . ۵ - زمان دادن ، مهلت دادن . ۶ - ساخت ، ساز و سامان و آلات و ادوات جنگ . ۷ - نزل ، آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن . ۸ - نیروکردن، یاری دادن‌ونیرومند گردانیدن به‌لشکروآلات جنگ وجز آن.

«هر که از فرزندان حِمیَر َند وملکزادگانند همه یار منند، مردانی مرد و سوارانی تمام و اسبان تازی، همه گرد کنم و دامن با دامن تو ببندم[۱] اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر شکسته شوی[۲] با تو باشم».

اوهزار گفت: «انصاف دادی».

پس سیف هر که از حمیران بودند همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند، مقدار پنجهزار مرد. چون زمانِ داده بگذشت، مسروق بدو کس فرستاد که: «چه تدبیر کردی». گفتا: «تدبیر حرب».

مسروق را پسری بود، گفت: «ای پسر! من ننگ دارم پیش این اندك مردم شدن، تو بیرون شو و با ایشان حرب کن و ده هزار مرد ببر و چون ظفر یابی هرچ آنجاست از حِمیریان همه را پاك بکش و عجمیان را اسیر کن».

او هزررا نیز پسری بود(۱) او را بفرستاد با این تیراندازان عجم. و به یمن اندر کس پیش از آن تیراندا‌ختن ندانست. پس هردو لشکر برابر آمدند. لشکر عجم تیرباران کردند وسپاه حبشه بازگشتند ازسهمِ[۳] آن تیرباران، وبسیارکس کشته شدند. وتیری برپسرمسروق آمدو بکشت. و ازسپاه اوهزر بس کشته نشدند، زیرا که سپاه حبشه به حربه[۴] وشمشیر

---

۱ ــ دامن با دامن کسی بستن، با او همداستان شدن. متحد او شدن، یار و مددکار او شدن. ۲ ـ شکسته شدن، مغلوب شدن.

۳ ـ سهم، بیم، ترس. وحشت ۴ ـ حربه، آلت جنگ حبشیان، نیزهٔ کوتاه، کارد.

---

(۱) محمد بن جریر طبری نام این پسر را نوزاد گفته است.

جنگ کنند. و پسر اوهزر از پسِ لشکر حبشه برفت و اسبش بکشید و او را اندر میان لشکر حبشه برد و ایشان همه بر وی گرد آمدند واو را بکشتند.

مسروق از درد پسرغم آمدش وعزمِ حرب کرد. ووهزر نیزازدرد پسر حرب کردن عزم کرد و آتش اندر زد و همه کشتیها بسوخت و هر که را از ایشان جامه‌ای بود، جزآنکه برتن ایشان همه بسوخت، و هر چه‌طعام‌بود، بیرونِ یکروزه[1] به دریااندرافکند وآن ششصد مرد عجم را گِرد کرد و گفت: «کشتیها و جامه‌ها از بهر آن سوختم تا همه بدانید که شما را باز پس‌شدن راه نیست و دشمن نیز داند که اگر برما ظفر یابد از ما چیزی به ایشان نرسد، واگرحرب نکنید من خویشتن را به‌دستِ دشمن اندر نیفکنم و لکن خویشتن را به شمشیرفروهلم[2]، تا خویشتن‌را بدست خویش کشته‌باشم. پس‌شما بنگرید‌تاکارشما ازپس‌من‌چگونه بود».

ایشان همه با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که با او حرب کنند تاجان‌باایشانست. چون دیگرروز ببود، ملك مسروق با سپاه‌گرد آمد و پیش آمد با صد هزار مرد از حبشه. وهزر یاران را بفرمود تا صف کشیدند وکمانها به زِه کردند. و کمان وی جز وی کسی نتوانستی کشیدن. و به زِه کرده و عِصابه[3] بخواست و ابروان بر پیشانی بست وچشمش ضعیف‌شده بود. ایشان‌راگفت: «مسروق را بمن نمایید». گفتند:

---

۱ ـ بیرون، باستثناء، سوای: جزاز. ۲ ـ فروهلیدن فروگذاردن؛ خودرا به شمشیر فروهلیدن، خود را بر روی شمشیر انداختن به قصد کشته شدن.
۳ ـ عصابه، سربند.

«آنکه بر پیل نشسته است و تاج زرین بر سر نهاده چون خودی[1] و بر پیشانی تاج یاقوتیست سرخ، همی تابد چون آفتاب».

اوهزر آن یاقوت را ازدور بدید گفتا: «صبر کنید که پیل مرکب ملوکست تا از وی فرود آید». زمانی ببود گفتند: «از پیل فرود آمد و بر اسب نشست». گفت: «اسب نیز مرکب عزّتست». پس گفتند: «بر استری نشست» گفت: «اکنون کمان مرا دهید که استر پسر خرست و خر مرکب ذُلّست»[2]. کمان بر گرفت و تیر بر نهاد و گفت: «قبضهٔ کمانِ من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی اوست به تاج اندر. چون من تیر اندازم و سپاه از جای نجنبند دانید که تیر من خطا کرد و بتافت[3]. تیری دیگر سبک[4] مرا دهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر نتافت، و ایشان بدو مشغول شدند، شما جمله تیر باران کنید پس حمله کنید». پس دست اوهزر بر یاقوت راست کردند و او کمان بکشید به نیروی خویش تمام و تیر بینداخت و آن تیر راست بر آن یاقوت آمد و بدو نیم شد و به تاج اندر شد و پیشانی ملك اندر یافت و به سرش بگذشت ومسروق بیفتاد و سپاه از جای بجنبید و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیر باران کردند و خلقی بزدند و سپاه حبشه هزیمت شد[5] و عجم بر ایشان حمله کردند و همی کشتند.

سیف اوهزر را گفت: «بدین سپاه حبشه اندر از حِمیر خویشان من و ملکزادگان بسیارند و از عرب، که ایشان به ستم و بیچارگی با ایشان

---

۱ ـ خود، کلاه آهنی که گاه جنگ برسر نهند. ۲ ـ ذل، خواری.
۳ ـ تافتن، منحرف شدن. گشتن. ۴ ـ سبك، تند. سریع. ۵ ـ هزیمت شدن، گریختن.

بودند، بفرمای تا ایشان را نکشند و حبشه کشند». اوهزر بفرمود که: «جز سیاهان را مکشید». آن روز همی کشتن کردند تا از سپاه حبشه بس کس نماند و چون جوی خون همی رفت و سرهای حبشیان می برد. دیگر روز اوهزر لشکر برگرفت و سیف پیش بایستاد اوهزر هر که را یافتی از حبشه همی کشتی. پس نامه کرد سوی انوشروان به فتح. انوشروان نامه کرد که: «ملك یمن به سیف سپار و خود باز آی». اوهزر سیف را به ملك بنشاند و تاج بر سر نهاد و به ملك بروی سلام کرد و تدبیر رفتن کرد. و سیف اوهزر را چندان خواسته داد که اوهزر اندر آن خیره بماند. و بردست او به سوی[1] انوشروان خواستهٔ بی اندازه فرستاد.

اوهزر به کشتی اندر نشست و سوی انوشروان باز گشت. سیف به ملك بنشست. آنجا به صنعا کوشکی بود که آنرا غُمدان خواندندی آن را ملوك حمیر و تُبّعان بنا کرده بودند. و پدران سیف آنجا نشستندی. و بر سر آن مَنظَری[2] بود و اندر جهان آن بنا را همتا نبود. سیف بر آن منظر به غُمدان بنشست و ملك بر وی راست بایستاد[3] و هر که را از حبشه[4] بیافت از آن سپاه همه بکشت و سپاه عرب و حِمیر و یمن بر وی گرد آمدند. و گروهی از آن حبشه[4] اندك زنده بماندند و ایشان را به پیش خویش به بندگی به پا کرد. و بردر او بودندی و چون برنشستی[5] پیش وی اندر برفتندی با حربه ها چنانکه رسم حبشه بود. و ایشان را جز دربانی و دویدن چیزی نفرمودی و به هر شهر از یمن کارداری و امیری بفرستاد. تا

---

۱ - سوی، برای (یعنی سیف همراه او به وسیلهٔ اوهزر برای انوشروان مال فرستاد). ۲ - منظر، جای نگریستن. دریچه برسر بام که آنجا نشینند و به اطراف نظر کنند. ۳ - راست ایستادن ملك بر کسی، بر او قرار گرفتن پادشاهی. ۴ - حبشه، حبشیان، مردم سرزمین حبش.
۵ - بر نشستن، سوار شدن.

زمین حجاز و بادیه سوی او آمدند به تهنیت وشادی ، و گروهی از عرب او را شعر گفتند به‌مدح و تهنیت[۱] و عبدالمطلب بامهتران ِ قریش سوی او آمدند تهنیت را و او هر وَفدی[۲] را ِبر ّ کردي وشاعری را عطا دادی و باز گردانیدی .

چون سیف ذی یزن به مُلك بنشست از حبشه کس به یمن اندر نهشت[۳] مگر پیران ِ ضعیف وکودکان ِ خرد که‌سلیح[٤] برنتوانستندی‌داشتن و زنان . و اگر نه دیگران را همه به شمشیر بگذاشت . سالي برآمد . سر سال رسولي فرستاد سوی انوشیروان باخواستهٔ بسیار .

و از جوانان حبشه[٥] که بر در او بودندی چون سیف برنشستی پیش اوحربه‌بردندی وخدمت وی کردندی . وایشان را نیکوهمي‌داشت تا ایمن شد بر ایشان . روزی برنشسته بود باسپاه و این حبشیان پیش‌او اندر همن دویدندی ، او تنها از پس ایشان اسب بدوانید و پیادگان ازو باز ماندند . این‌حبشیان با اسب او همی دویدند . چون سپاه ازوی دور شد ، گرد وی اندرآمدند و او رابه‌میان‌اندرگرفتند و بکشتند . آن‌سپاه بپراکندند و حبشیان از هرجای سر برکردند و از ِحمیریان و اهل بیت مملکت و خویشان ِ سیف خلقی بکشتند . و بسیار روزگار بر آمد وکس به ملك ننشت وکس‌راطاعت‌نداشتند. خبربه نوشروان شد. سخت‌تافته‌شد و باز اوهزر را به‌یمن فرستادباچهارهزار مرد وبفرمودکه:«هرکه‌به یمن اندرست ازحبشه[٦] همه رابکش، پیر و جوان ومرد وزن و بزرگ و خرد وهرزنی که ازحبشه[۳] باردارد‌شکمش بشکاف وفرزندان بیرون‌آورو بکش

---

۱ - تهنیت، مبارکباد . ۲ - وفد ، گروهی که به رسولی آیند. پیکان.
۳ - هشتن ، گذاردن ، قرار دادن ۴ - سلیح ، ممال سلاح ، جنگ افزار.
۵ - حبشه ، کشوری‌درمشرق‌افریقا. اتیوپی . ۶ - حبشه ، مردم سرزمین‌حبش.

و هر که اندر یمن موی بر سر او جعد[۱] ست چنانکه آنِ حبشیان بود و ندانی که او از حبشیان و یا از فرزندان ایشانست همه را بکش. و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد[۲] و بدیشان میل دارد همه را بکش، تا به یمن اندر از حبشه کس نماند و نه از آن کسان که میل با ایشان کنند.

اوهزر به یمن آمد و همچنین کرد و نامه کرد به انوشروان که آنچه ملك بفرمود بکردم، یمن را پاك کردم از حبشه و از نسل ایشان و هواخواه ایشان انوشروان بدو نامه کرد وملك یمن بدو داد. اوهزر چهار سال به یمن اندر بود، پس بمرد و پسری ماند او را نام مرزبان. انوشروان ملك یمن به مرزبان دست باز داشت[۳]. اوهزر هرسال‌خراج یمن به نوشروان فرستادی و این‌مرزبان همچنان. پس این مرزبان بمرد و پسری آمده بود او را . . . (۱) هرمزد بن انوشروان ملك یمن به او دست بازداشت[۳] و چند سال ببود و بمرد. او را پسری ماند نام او خورخسره. وهرمزدُ ملك بدودست بازداشت[۳]. پس‌سالی‌چند ببود. هرمزد بدین خور خسره خشم گرفت و کس فرستاد تا او را ببند کرد و از یمن

---

۱ - جعد، پیچیده، مرغول. ۲ - هوای کسی راخواستن، متمایل‌ودوستدار او بودن. ۳ - ملك به‌کسی‌دست بازداشتن او را حکومت‌آن ملك دادن، در اختیار او گذاردن.

---

(۱) در نسخهٔ چاپی طبری: بینجان. و در مروج الذهب مسعودی: سیحان. و درسیرهٔ ابن هشام: تینجان. و در نسخه‌های ترجمهٔ طبری بلعمی سحار، بیجان، پیچان‌آمده است وصورت‌صحیح کلمه معلوم نیست.

بیاوردش . هرمزدخواست که او را بکشد ، مردی از مهتران پارس که به‌دست او جامه‌ای بود از آن ِ انوشروان که وقتی اورا به خلعت داده بود بیاورد و بر سر خور خسره برافکند. هرمزدحرمت ِ آن جامهٔ انوشروان او را نکشت واورا به زندان فرستاد ومردی بفرستاد به یمن نام او باذان. و این باذان مَلك ِیمن بود ، چون پیغمبرما بیرون‌آمد به‌مکّه ، و باذان تاعهداو بزیست و بامردمان یمن مسلمان شد . و پیغمبرماصلی‌الله‌علیه وسلّم پس از باذان معاذ جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و مسلمانی وُ نبی[۱] و احکام اسلام بیاموخت ایشان‌را . وایشان بیاموختند و بشنیدند.

واین همه حوادث که گفتیم ازحدیث پیل تاحدیث مسروق بن ابرهه، این همه اندر مُلك انوشروان بود. وهمهٔ ملك انوشروان چهل وهشت سال بود. وعامُ الفیل[۲] آنگاه بود که از ملك انوشروان چهل و دو سال گذشته بود وپیغمبرما صلی‌الله‌علیه وسلّم عام الفیل ازمادر بزاد به‌ملك انوشروان و به‌وقت پسرش (۱) بیرون‌آمد به پیغامبری . . . »(۲)

---

۱ ـ نبی ، قرآن . ۲ ـ عام الفیل ، سال فیل ، سالی که ابرهه با پیل به‌ویران کردن خانهٔ کعبه رفته و عرب آنرا مبدأ تاریخ گرفته است .

(۱) یعنی پسر انوشروان که هرمزد باشد .

(۲) از لغت نامهٔ دهخدا ذیل « ابناء » و تاریخ بلعمی چاپ وزارت فرهنگ .

خمر (۱)

جالینوس گوید که غرض اندر خوردن خمر[1] دو چیزست : یکی خرّمی دل ودوم منفعت تن. و خمر موافقترست از همه چیزها به تندرستی نگاهداشتن ، چون استعمالش به مقداری معتدل کنند ، که وی حرارت غریزی[2] را قوی گرداند و بیفزاید ، و اندر همه اندامها بپراکند ، و تن را قوی کند ، و خرّمی و نشاط انگیزد و مردی آرد . . . وخشك اندام[3] را فربه کند ورنجگی[4] به افراط را بنشاند ، و تن ِ بیمار خیز[5] را باز عادت برد ، و اندرشهوت طعام بیفزاید، وطعام را به گوار برد[6] و باخویشتنش بکشد تا به همه اندام برساند و مر رطوبت آب را همچنین ، و بادها براند . واین همه آن وقت کند که اورا به اعتدال خورند ومستی نکنند، که مستی اندر اندام بسیار مضرّت آورد : اول چیزی فساد ذهن کند ، و خِرَد ببرد نیز ، و قوّت نفسانی راسست کند از قِبل آنکه رگها پر شود و میان مغز نیز ، و حرارت غریزی را بر سر آرد و سردش گرداند .

---

۱ ـ خمر ، می . ۲ ـ غریزی ، طبیعی . ۳ ـ خشك اندام ، لاغر . نزار . ۴ ـ رنجگی ، آزردگی ، زحمت بیماری . ۵ ـ بیمار خیز ، که تازه از بیماری برخاسته باشد . ۶ ـ گواردن ، هضم کردن . گذراندن غذا ؛ گوار ، هضم .

---

(۱) از کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور موفق بن علی هروی که در مفردات ادویه است . و نسخه‌ای از آن که تاریخ ۴۴۷ هجری دارد به خط اسدی طوسی معروف در کتابخانهٔ وین هست .

پس چون مدام مستی کنی ازو سکته خیزد و فالج[۱] و سستی اندام و سُبات[۲] وصرع[۳] ورعشه[۴] وتشنّج[۵] . وبااین که گفتم خمر را فعل[۶] اندر تنها گوناگونست ، همچنان‌که طبع مردمان نیز گوناگونست و هم طبایع خمر نیز مختلفست به‌خودی خویش ، از آن قِبل‌که وی‌ را لون[۷] ورایحتست[۸] وطعم. وهم برقدر منفعت مضرّتش[۹] است بر تقدیر[۱۰] آنکه بخورند وبه عادت کنند ، وهر که به عادت کند که مدام خورد گوشت و خونش بر آن بروید . راطا[۱۱] گفت : « عجب دارم از آن کس که شرابش خمر بود و نانخورش گوشت ، و به اعتدال خورد آنچه خورد ، وآرمیدن[۱۲] به‌اعتدال کند ، و رنج به اعتدال برد ، چگونه شاید که وی بیمار شود . و چون اسراف[۱۳] کند هم چندان‌که منفعتش به‌کمی بود مضرّتش به‌بیشی بود » . وخمر معده راگرم‌کند و جگر نیز ، وغذا به گوار[۱۴] برد ، و اندر گوشت و خون زیادت گرداند و اندر حرارت غریزی نیز و طبیعت را بر فعلِ خویش قوّت دهد ، پس‌ازقبلِ این نیك بود وفضولها از او باز دارد، پس که چنین بود خمرسبب دوام صحت بود و آنِ فربهی[۱۵] و دیر پیر شدن . ودگرهر که وی را بخوردتنش آسان ببوَد وخرد بیاساید، پس راحت تن و خرّمیش اندرشراب بود . و افلاطون گوید که : « خمرچون به اعتدال

---

۱ ـ فالج ، سستی و فروهشتگی قسمتی از بدن . ۲ ـ سبات ، خواب . خواب سبك . ۳ ـ صرع ، بیماریی تناوبی که با اختلاجات و تشنجات همراهست و بیمار گاهگاه از آن ناگهان بیفتد . آفت دیو . ۴ ـ رعشه ، لرزه . ۵ ـ تشنج ، درکشیده شدن اندامها . ۶ـ فعل ، عمل. کردار . ۷ ـ لون ، رنگ. ۸ ـ رایحه ، بو . ۹ ـ مضرت ، گزند . ۱۰ ـ تقدیر ، فرض . قیاس . پندار . ۱۱ ـ راطا ، رمزی است از نام یکی از حکماء و پزشکان قدیم (شاید : ارسطاطالیس ؟، ارسطو باشد) . ۱۲ ـ آرمیدن ، خفتن با زن (و این کلمه را عمدا به‌جای کلمهٔ عربی آن که دراصل آمده بود نهادیم) . ۱۳ ـ اسراف ، زیاده روی . ۱۴ ـ گوار ، هضم . ۱۵ ـ یعنی وسبب فربهی.

خوری سبب بسیار خیرهاست اندر تن ، خاصه پیران را» . و نوفل گوید که: «شراب مبارکست بدین جهان و آن جهان که اندرو راحت خردست از آن قِبل که عقل مدام مشغول بود به تفکر از کار دنیا یا از کار دین ، چون شراب بخورد و تنش خوش گشت خرد از تفکر برآساید» . و فولس گوید که : «شراب اندر رگها راهها بگشاید و رطوبت آب را با خویشتن بکشد وسردی او را ... وشراب را سه مستی است: اول مستی آنست که به مقدار خورند ، پس این غذا به گوار [۱] برد و دل خرّم گرداند و گونه [۲] نیکو کند ، شجاعت آرد و سخا [۳] انگیزد و ذهن بگشاید و منطق [۴] ایز ، وکین از دل ببرد ، وآرزوی طیبت [۵] و سَماع [۶] آورد . و مستی دوم اندرین حال که رفت بعضی تغیّر آرد ، زمانی بخنداند وزمانی بگریاند و حدیث را بشوراند [۷] . ومستی سیم همه عیبها و فضیحتها [۸] گرد آرد و باشد که تلف آورد ومردرا به هلاك افکند . باید که بر گرسنگی نخورند و به ناشتا و بر خمار نخورند و بر طعام دهان سوزنده نخورند و بر عقب آرمیدن [۹] نخورند و از پس رنجگی [۱۰] بسیار نخورند و بر سر نان نخورند و چندان نخورند که بر معده سنگی [۱۱] گردد ، الا که خواهد که علاج کند ... » (۱) .

---

۱ ـ گوار ، هضم . ۲ ـ گونه ، رنگ . ۳ ـ سخا ، بخشش . ۴ ـ منطق ، گویایی . ۵ ـ طیبت ، خوش‌منشی. مزاح . ۶ ـ سماع ، آوازی که شنیدن آن خوش‌آیند باشد. ۷ـ شوراندن حدیث، آشفته ساختن سخن. درهم کردن گفتار . ۸ ـ فُضیحت ، رسوایی . ۹ ـ به پاورقی ۱۲ ص ۲۱ نگاه کنید ، ۱۰ ـ رنجگی آزردگی . زحمت بیماری . ۱۱ ـ سنگی ، سنگین .

---

(۱) از نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی ایران .

تفاح

جملهٔ انواع تفّاح[۱] زهرها را سود کند خاصه سیب شیرین . و او معتدلست میان گرمی و سردی ، و غذای او بیشتر ، و تقویت معده و دل بیش کند و بوی دهن خوش کند . و سیب عصب را زیان کند و خداوند نقرس را نشاید و آنکه ترش بود بتر.... و شنیدم که گروهی مردم بزیر درخت سیب بودند و از او سیب همی افتادی و ایشان همی خوردندی و نبیذ[۲] با وی همی خوردند . و چون مست شدند و بخفتند ماری بیامد واندر نبیذایشان شد و زهر اندر آن نبیذ کرد . و چون ایشان از مستی برون آمدند باز به‌نبیذ خوردن باز شدند به‌همان شراب ، و ندانست کس که آن شراب را چه افتادست وهمی خوردند. پس هم بدانگه مردی دگر ببر ایشان حاضر آمد و ایشان مر او را تقرّب نمودند و با خود به نبیذ بنشاندند و ایشان همه ازآن شراب زهرآمیغ[۳] شده بخوردند ، آن مرد بیگانه از میان بمرد و ایشان را سلامت بود . و این از آن قِبل خاست که ایشان از سیب شیرین خورده بودند دفعِ مضرّت آن زهر کرد و آن یك مرد نخورده بود از آن سیب ، پس زهر بر او کار کرد . پس تحقیق شد[۴] که طبعِ سیب آنست که با زهرها بکوشد[۵] . . . »(۱).

---

۱ ـ تفاح ، سیب . ۲ ـ نبیذ ، نوعی شراب . ۳ـ آمیغ، آمیخته ، ممزوج .
۴ ـ تحقیق شدن ، محقق شدن . ۵ ـ کوشیدن ، جنگیدن .

---

(۱) از نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی ایران .

از

پند نامه (ظفر نامه) (۱)

حمد و ستایش مر خدایرا جلت قدرته که آفریدگار و پدید آرندهٔ زمین و آسمان و روزی دهندهٔ جانورانست و درود بر پیغمبران و برگزیدگان باد خاصه بر مصطفی صلی الله علیه وسلم .

اما بعد چنین گویند که در روزگار انو شیروان عادل هیچ چیز عزیزتر از حکمت نبود . و حکماء آن عصر همه متقی و پرهیزگار بودند.

یك روز انو شیروان بوزرجمهر را طلب کرد و گفت می خواهم سخنی چند کوتاه و با معانی بسیار و مختصر با مقصود تمام جمع سازی چنانکه مرا در هر دو جهان به کار آید و باقی ماندگان را نیز سود مند بود ، و چون او را در کار دارند بر همهٔ اعداء ظفر یابند ، و بعد از ما در جهان یادگار ماند . ابوزرجمهر یك سال مهلت خواست و این کلمات را

---

(۱) این رساله منسوب به حجة الحق شیخ الرئیس ابو علی حسین بن عبدالله ابن‌سینا معروف به ابن سینا متولد به سال ۳۷۰ ومتوفی به سال ۴۲۸ هجری قمری است .

از استاد خود جمع کرد و « ظفر نامه » نام نهاد و به خدمت انوشیروان عادل برد. چون ورقی چند بخواند به غایت خوشدل شد وحکیم را خلعت پوشانید و شهری در اِقطاع [1] او بیفزود و این گفتارها را به زر نویسانید و پیوسته با خود می داشت و اکثر اوقات به مطالعهٔ این کتاب مواظبت می نمود .

بوزرجمهر گفت از استاد خود ارسطا طالیس [2] پرسیدم که : از خدای عزّ وجل چه خواهم که همهٔ نیکوییها خواسته باشم ؟ گفت : سه چیز : تندرستی ؛ ایمنی ؛ توانگری . گفتم : کارها به که سپارم ؟ گفت: به آنکس که خویشتن شایسته باشد . گفتم : از که ایمن باشم ؟ گفت : دوستی که حاسد نباشد . گفتم : چه چیزست که به همه وقت سزاوار تر باشد ؟ گفت : علم آموختن به جوانی و به‌کار حق مشغول بودن در پیری . گفتم : کدام چیزست که مردمان به گفتن آن حقیر نمایند ؟ گفت : هنر خود گفتن . گفتم : چون از دوستی ناشایست آید چگونه از وی توان برید ؟ گفت : به سه چیز : پیش او کم رفتن ؛ از حالش کم پرسیدن ؛ واز وی حاجت ناخواستن . گفتم : کارها به کوشش بود یا به قضا ؟ گفت : قضا راکوشش سببست . گفتم : ازجوانان چه بهتر واز پیران چه نیکوتر؟ گفت : از جوانان شرم و دلیری و از پیران دانش و آهستگی . گفتم : مهتری که را شاید و مهتر که راگویند ؟ گفت : آن‌کس را شاید که نیک از بد بداند و کار را به کاردان بدهد . گفتم : حذر از که باید کرد تا

۱ـ اقطاع ، تیول . ۲ ـ این انتساب با موازین تاریخی وزمانی منطبق نیست و مردودست .

رستگار باشم ؟ گفت : از مردم چاپلوس و آن کس که نو توانگر شده باشد. گفتم : جوانمرد کیست ؟ گفت : آن کس که ببخشد و شاد شود . گفتم : به مردم عزیز تر از جان چیست ؟ گفت . سه چیز : پرورش جان ؛ در دین پاك بودن و کینه از دشمنان کشیدن و از ستم رستن . گفتم : چه چیزست که مردم بجویند و کس تمام در نیافت ؟ گفت : سه‌چیز : تندرستی؛ و شادی ؛ ودوستِ مخلص. گفتم : نیکویی به یا از بدی دور بودن ؟ گفت: از بدی دور بودن سرهمهٔ نیکوییهاست . گفتم : هیچ نیکی باشد که وقتی عیب گردد؟ گفت : سخاوتی که با منت بود . گفتم:چه چیزست که دانش را بیاراید ؟ گفت : راستی . گفتم : نشان دلیری چیست ؟ گفت : عفو کردن چون قادر شود بر انتقام . گفتم : آن کیست که اندروعیب نیست ؟ گفت : آنکه هرگز نمیرد ، خدای عزّوجل . گفتم : عاقل را از کار ها چه بهترست ؟ گفت : آنکه از بدی خود را نگهدارد . گفتم : ازعیب‌هایِ مردم کدام زیانکارترست ؟ گفت : آن عیب که برو پوشیده بود . گفتم : اززندگانی کدام ساعت ضایعترست ؟ گفت : آن ساعت که نیکویی درحق کسی توانی کرد و نکنی . گفتم : از فرمانها کدام فرمان را خوار نباید داشت ؟ گفت : چهار فرمان : اول فرمان خدای عزّ و جلّ ؛ دوم فرمان پدر و مادر ؛ سوم فرمان عاقلان ؛ چهارم فرمان پادشاه . گفتم : کدام تخمست که یك جا بکارند و دوجا بدروند ؟ گفت : نیکی کردن در حق مردم دانا، که در این جهان از ایشان پاداش یابند و درآن جهان ازخدای ثواب یابند . گفتم : بهتر در زندگانی چیست ؟ گفت : فراغت و ایمنی . گفتم : بتر از مرگ چیست ؟ گفت : درویشی و بیم فقر . گفتم در عاقبت

چه بهتر؟ گفت: خوشنودی خدای عزّوجل. گفتم، چه چیزست که مروّت را تباه کند؟ گفت: چهارچیز: بزرگان را بخیلی: دانشمندان را عُجب[۱] و زنان را بیشرمی؛ و مردان را دروغ. گفتم: چه چیزست که کار مردم دانا را تباه کند؟ گفت: ستودن ستمکاران. گفتم: این جهان به چه در توان یافت؟ گفت: به فرهنگ و سپاسداری. گفتم. چه کنم تا به‌طبیبم حاجت نباشد؟ گفت: کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و خود را بهر کس نیالودن. گفتم: از مردان که عاقلترست؟ گفت: آنکه کم گوید و بیش شنود و بسیار داند. گفتم، خواری از چه خیزد؟ گفت: طمع کردن به چیز مردمان. گفتم: طمع از چیست؟ گفت: از کاهلی و فساد. گفتم: نامداری از چه چیز بود؟ گفت: تعجیل نمودن در کارهای نیك گفتم: بلندی پادشاهی از چه چیز بود؟ گفت: شتاب کردن در کارها. گفتم: رنج از چیست؟ گفت: از تنهایی گفتم: چیست که حمیّت[۲] را ببرد گفت: طمع. گفتم: در جهان چه نیکوترست؟ گفت: تواضع بی منت و رنج از بهر خیر آن جهان دیدن و سخاوت نه از بهر مکافاتِ این جهان. گفتم: در این‌جهان چه زشت‌تر؟ گفت: دو چیز: تندی از شاهان و بخیلی از توانگران. گفتم: اصل تواضع چیست؟ گفت: روی تازه داشتن و از همچو خودی فروتر نشستن و از ریا دور بودن. گفتم: تدبیر از که پرسم؟ گفت: از آن کس که سه فضیلت در وی باشد: دین پاك؛ ومحبت بانیکان؛ ودانش تمام. گفتم. پادشاهان را به‌چه چیز بیشتر حاجت می‌افتد؟ گفت: به مردم دانا. گفتم: در این جهان که نیکو تر گفت: آن که کردار را به سخاوت آراید و گفتار را به راستی. گفتم:

---

۱ - عجب: تکبر. ۲ حمیت، غیرت. رشك.

چه کنم که در غربت غریب نباشم ؟ گفت : از تهمت دور شو و کم آزار باش و ادب همه وقت نگاهدار. گفتم : حق مهتر بر کهتر چیست و چندست؟ گفت: رازش نگاهداری و صحبت ازو باز نگیری و برو مهتر دیگر نگزینی. گفتم : عبادت را چند بهره است ؟ گفت : سه بهره : یکی بهرهٔ تن ؛ دوم بهرهٔ زبان ؛ سوم بهره دل . گفتم : هر سه چیز چیست ؟ گفت ، بهرهٔ تن عمل و بهرهٔ زبان ذکر و بهرهٔ دل فکر . گفتم : نشان نیکی چه چیزست ؟ گفت : آنکه خطای تو بپوشد و یاد نیاورد و از تو آشکار نکند وچون کاری گذشته بود نگوید . گفتم : نیکویی به چند چیز تمام شود ؟ گفت : به تواضع بی توقع و کرم بی منت و خدمت بی طلب مکافات . گفتم : چند چیزست که زندگانی بدان آسان توان کرد ؟ گفت : سه چیز : یکی پرهیز گاری : دوم بردباری ؛ سوم بی طمعی . گفتم: حاجت خواستن به چند چیز تمام شود ؟ گفت : از آن کس که خواهی خوش ُخلق باشد وآن چیزی که خواهی ُمستحق ٌ آن باشی. گفتم : چیست که دیگران از آن مستغنی نیستند؟ گفت : سه چیز : خردمندان را مشاورت با دانایان . و مردِ حرب ، اگر چه نیرومند بود ، از حیلت و بازی ؛ وزاهد اگر چه پرهیزگار بود ، از عبادت . گفتم : چیست که مردمان را بدان دوست دارند ؟ گفت سه چیز : در معامله ستم ناکردن ؛ و دروغ ناگفتن ؛ و به زبان کسی را نرنجانیدن . گفتم اگر علم آموزم چه یابم ؟ گفت: اگر بزرگ نباشی نامور گردی و اگر درویش باشی توانگر گردی و اگر معروف نباشی معروف گردی . گفتم : خواسته از بهر چه باشد ؟ گفت : تا حقهای مردم از گردن بگزاری و به سوی پدر و مادر ذخیره فرستی و توشهٔ آن جهان برداری و دشمن را دوست گردانی و درویش را

توانگر کنی و با دوست و دشمن مواساکنی[1]. گفتم : هیچ چیز نباشد که نخورند و تن را سوددارد ؟ گفت : جامهٔ نرم وسپید و بوی خوش و دیدن آب و سبزه و دیدار دوستان در تنعم[2] و خوشی و رفتن در باغ و بوستان ودیدن صورت خوب ودر یافتن بزرگان دین از مرده و زنده ودر گرمابه رفتن ودر آب‌معتدل اندام شستن وخودرااز عشرت نگاهداشتن و پیوسته هر شب وقتِ خفتن آب گرم خوردن و بعد از آن آب سرد نخوردن . این چیزهارا دوست دارید که فواید بسیار دارد(۱).

---

۱ - مواساکردن،یاری کردن . ۲- تنعم ، نازونعمت .تن‌آسانی.شادخواری.

(۱) نقل از جنگی خطی متعلق به نگارنده .

سپیده و شفق چیست ؟ (۱)

شب به‌حقیقت بودن ماست اندر تاریکی سایهٔ زمین چون آفتاب از ما غایب باشد زیر افق . و چون نزدیك آید به برآمدن ، آن شعاعهای ِ اوراکه گرد برگرد ِ سایه است نُخست بینیم ، وآن : سپیده بود به‌مشرق ، که طلایهٔ آفتابست . و شفق سوی ِ مغرب ساقهٔ شعاع آفتابست ازپس ِ او .

اما به مشرق نُخست سپیدی برآید از پس ِ سحر ، دراز به دیدار و تیز سر و به بالا . و او را « صبح ِ دروغین » گویند که بروی هیچ حکم نبندد اندر شریعت . و او را به دنبال گرگ از بهر درازی و باریکی و راستی تشبیه‌کنند . و دیر نماند این صبح . آنگاه از پس او سپیده‌دمد بر پهنا و بر افق بپراکند و وقت ِ نماز بامدادین ازوست . و حرام شدن طعام برروزه داران آنگاه بود . و از پس ِ آن افق‌سرخ شود، چون‌آفتاب نزدیك آید ، و روشنایی ِ او برآن تیرگیها افتدکه نزدیك زمین‌انداز بخار وز گرد . و از پس ِ آن آفتاب برآید . و به‌وقت فروشدن او همین هرسه حال باشد و لکن نهاد ِ [1] آن باشگونه [2] ، زیرا که چون آفتاب فرو شود افق سرخ بماند ازپس ِ او ،آنگاه سرخی برود و آن سپیدی ِ برپهنا بماند

---

۱ ـ نهاد ، وضع . حالت .   ۲ ـ باشگونه ، وارونه . معکوس .

---

۱ ـ از کتاب التفهیم لاوائل صناعة التنجیم تألیف ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی متولد به سال ۳۶۳ و متوفی به سال ۴۴۰ هجری قمری .

که برابر سپیدهٔ صبحست . و بر او و برسرخیِ پیش از او حکمِ نمازشام و خفتن بسته است . و چون این سپیدیِ پهن ناپیدا شود آن سپیدیِ با بالا بر آید که برابر «صبحِ دروغین» است و به یك پاره از شب بماند . و هندوان سپیده و شفق را به هندوی «سند» خوانند و از روز و شب نشمرند . وگروهی ازایشان چون مُحالیِ آن[۳] دانستند ، میان روز وشب واسطه بنهادند و گفتند «سند» آن وقتست که مرکز آفتاب برافق باشد[۱] .

☆ ☆ ☆

---

۳ - یعنی محالی این که سند جزء روز وشب نیست.

---

(۱) التفهیم مصحح آقای همایی ص ۶۷ و ۶۸ .

یعقوب اللیث (۱)

و یعقوب اللیث بن معدّل مردی مجهول[۱] بود از روستای سیستان. از ده قَرنین . و چون به‌شهر آمد رویگری اختیار کرد و همی آموخت و ماهی به پانزده درهم مزدور بود . و سببِ رُشد او آن بود که بدانچه یافتی وداشتی جوانمرد بودی و با مردمان خوردی و نیز با آن[۲] هوشیار بود ومردانه . همهٔ قریبان[۳] او را حرمت داشتی و به هرشغلی که بیفتادی میان همشغلانِ خویش پیشرو او بودی .

پس از رویگری به عیّاری شد و از آنجا به دزدی اوفتاد و به راهداری[٤] و پس سرهنگی یافت وخیل[٥] یافت . و همچنین به تدریج به امیری رسید . و نخستین سرهنگی بُست یافت از نصر بن صالح وامیری به سیستان یافت . و چون سیستان او را شد نیز برجای قرار نکرد وگفت « اگر من بیارامم مرا دست باز ندارند » . پس از سیستان به بُست آمد و بُست را بگرفت .... و از آنجا به سیستان باز شد و عبدالله بن صالح

---

۱ ـ مجهول ، گمنام . ناشناخته . ـ با آن ، یعنی باجوانمردی . و مراد آنست که هوشیاری را با جوانمردی به هم داشت . ۳ ـ قریبان، نزدیکان . ۴ ـ راهداری ، قطع طریق . راهزنی . ۵ ـ خیل، سواران‌واسبان.

---

(۱) از کتاب زین الاخبار تألیف ابو سعید عبد الحی بن ضحاك بن محمود گردیزی که کتاب خود را میان سالهای ۴۴۱ تا ۴۴۴ هجری قمری تألیف کرده است .

سگزی ودو برادر او فضل [و نصر] را با یعقوب لیث حرب افتاد . وعبدالله مر یعقوب را شمشیری بزد و خسته کرد[۱] و هر سه برادر بدین سبب از سیستان برفتند و به زینهار محمّد بن طاهر آمدند به نیشابور . و یعقوب نامه نوشت و ایشان را بازخواست . و محمّد بن طاهر باز نداد . و یعقوب به طلب ایشان به خراسان آمد و رسولی به نزدیك محمّد بن طاهر فرستاد . چون رسول یعقوب بیامد بار خواست[۲] . حاجبِ محمّد گفت :

« بار نیست که امیر خفته است » .

رسول گفت :

« کسی آمد کش از خواب بیدار کند » .

و رسول بازگشت و یعقوب قصد نیشابور کرد .... (۱)

☆ ☆ ☆

۱ ـ خسته کردن ، مجروح کردن .

۲ ـ بار خواستن ، اجازهٔ رفتن به حضور خواستن .

(۱) زین الاخبار چاپ تهران ص ۵ تا ۷ .

ملاقات یوسف قدر خان با سلطان محمود

رحمهما الله

چون قدر خان که سلطان همه ترکستان بود ، و خانِ بزرگ او بود ، خبر یافت از گذاره‌شدنِ یمین‌الدوله[۱] از جیحون ، از کاشغر برفت و قصد التقاءِ[۲] امیر محمود کرد ، که تا بیاید و با وی دیدار کند و عهد تازه کند .

پس از کاشغر برفت ، سوی سمرقند آمد ، و از آنجا پیشتر آمد بر سبیل[۳] صلح و دوستی ، تا به یك فرسنگی سپاه امیر محمود رسید و آنجا فرود آمد و سرای پرده بفرمود تا بزدند و رسولان بفرستاد و امیر محمود را ، رحمه‌الله ، از آمدن خویش خبر داد ، و اشتیاق نمود به‌دیدار او . امیر محمود همچنان جواب نیکو داد و جای مسمّا[۴] کرد که آنجا دیدار کنند .

---

۱ ـ یمین الدوله ، لقب سلطان محمود غزنوی است .

۲ ـ التقاء ، یکدیگر را دیدن با هم پیوستن .

۳ ـ سبیل ، راه . طریق .

۴ ـ مسما (مسمی) ، نام برده شده . نامزد .

پس امیرمحمود، رحمه‌الله، باسواری چند وقدرخان باسواری‌چند آنجا آمدند و چون یکدیگررا بدیدندهر دو پیاده شدند و امیر محمود یکتا گوهر بیش بها[۱] با دستارچه‌ای به خزینه‌دار داده بود ، فرمود تا در دست قدرخان داد . و قدرخان همچنین گوهری آورده بود ، از رُعب[۲] و فَزع[۳] که بدو رسید فراموش کرد ، و چون از پیش محمود باز گشت یادش آمد ، بدست کسِ خویش بفرستاد و عذر بخواست و باز گشت . و چون روز دیگر بود ، امیرمحمود ، رحمه‌الله ، بفرمود تا خیمهٔ بزرگ از دیبای منسوج[٤] بزدند و کار بساختند میزبانی را و رسول فرستاد ومر قدرخان را مهمان‌خواند .

صفت مجلس و مهمانی ـ و چون قدر خان بیامد بفرمود تا خوانی بیاراستند هر چه‌نیکوتر وامیر محمود با وی بهم در یك‌خوان نان خوردند . و چون ازخوان‌فارغ شدندبه مجلس طرب آمدند ومجلس آراسته بود سخت بدیع از سپرغمهای[۵] غریب و میوه‌های لذیذ و جواهر گرانمایه و جامهای زرین و بلور و آیینهای بدیع[٦] و نوادر[۷] چنانکه قدر خان اندر آن خیره ماند .

---

۱ ـ بیش بها ، گرانقدر . گرانمایه . دارای بهای بسیار .

۲ ـ رعب ، ترس . بیم .

۳ ـ فزع ، خوف وبیم .

۴ ـ منسوج ، بافته شده .

۵ ـ سپرغم ، نوعی ریحان . اسپرغم . ناز بو .

۶ ـ بدیع ، تازه و نو .

۷ ـ نوادر ، جمع نادره : غریب . بیگانه .

و زمانی نشستند و قدر خان شراب نخورد از آنکه ملوکِ ماوراء النهر[1] را رسم نیست شراب خوردن ، و زمانی سماع[2] شنیدند و برخاستند .

• پس امیر محمود ، رحمه‌الله ، بفرمود تا نثاری که بایست حاضر کردند از: اوانیهای[3] زرین و سیمین ، و گوهرهای گرانمایه ، و طرایفهای[4] بغدادی ، وجامه‌های نیکو، وسلاحهای بیش بها واسبان گرانبها باستامهای زرین و به‌عصاهای مرصع به‌جواهر، وده‌ماده‌فیل باستامهای[5] زرین و به‌عصاهای مرصع[6] به جواهر ، واشتران بردعی[7] باهراها[8] بزر، و هودجهای[9] اشتران با کمرها و ماهها‌ی زرین و سیمین و جلاجل[10] ، و هود جهای از دیباج منسوج[11] و نسج[12] ، وفرشهای گرا نمایه ازمحفوریهاء[13] ارمنی و قالیهاء اویسی و بوقلمون[14] ، و دسته‌های نسج ومنسوج ، و تیغهای هندی ، وعود

---

۱ ـ ماوراءالنهر ، نواحی آن‌سوی رود جیحون، برازرود . ورازرود.

۲ ـ سماع ، سرود که شنیدن آن خوشایند بود .

۳ ـ اوانی ، جمع آنیه : ظرف . آوند .

۴ ـ طرایف ، جمع طریفه : چیزهای خوش و نازك .

۵ ـ ستام ، استام ، ساخت اسب . زیور خاص اسب .

۶ ـ مرصع ، جواهرنشان .

۷ ـ بردعی ، منسوب به بردع که از نواحی قفقازست .

۸ ـ هرا ، گلوله که زیر گلوی شتر یا اسب آویزند .

۹ ـ هودج ، کجاوه . عماری . محمل .

۱۰ ـ جلاجل ، جمع جلجل ، زنگوله .

۱۱ ـ منسوج ، بافته شده .

۱۲ـ نسج، بافته .

۱۳ـ محفوری ، نوعی بافته، منسوب به محفور، شهری بر کنار دریای روم.

۱۴ـ بوقلمون ، نوعی دیبا که در برابر نورو با تغییر نور به‌رنگی دیگر نماید.

قماری[۱] و صندل مصفری ؟ (۱) و عنبر اشهب[۲] و گوران ماده ، و پوستهای پلنگ بربری، وسگان‌شکاری ، وچرغان[۳] و عقاب و شکره[٤] داده(؟)وآهو و نخچیر. ومر قدرخان را به اعزاز و اکرام باز گردانید و او را لطف بسیار کرد و عذر خواست .

چون قدرخان به‌لشکرگاه خود رسیدوآن چندان چیز از طرایف ومتاع و سلاح و مال بدید متحیر گشت و ندانست که مکافات آن چگونه کند .

پس بفرمود خزینه‌دار را تا در خزینه بگشاد و مال بسیار بیرون آورد و بنزدیك امیر محمود فرستاد با چیزهایی‌که از ترکستان خیزد از اسبان نیك با نثار و آلت زرین و غلامان ترك با کمر و کیش[۵] بزر و باز و شاهین و مویهای سمور و سنجاب و قاقم و روباه واداتهاء[٦] ظریف و دیبای چینی وآنچه بدین ماند . و هر دو ملك از یکدیگرجدا شدند به رضا و صلح و نیکوی (۲) .

۱ - قماری ، منسوب به شهر قمار هندوستان .

۲ - عنبر اشهب ، نوعی از عنبر ممتاز .

۳ - چرغ ، چرخ . صقر . نوعی مرغ شکاری .

۴ - شکره ، مرغ شکاری .

۵ - کیش، تیردان.

۶ - ادات ، افزار . آلت .

(۱) ن ل : مقاصیری ؟

(۲) زین الاخبار ص ۶۵ و ۶۶ چاپ تهران .

ابتداء ترکان سلجوقی

و اندر این وقت که امیرمحمود به ماوراءالنهر بود فوجی مردم از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند و بنالیدند از ستم امراء ایشان بر ایشان و از رنجهایی که بر ایشان همی بود. گفتند: «ما چهارهزار خانه‌ایم ، اگر فرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که از آب گذاره شویم[۱] و اندر خراسان وطن سازیم ، او را از ما راحت باشد و ولایت او را از ما فراخی باشد که ما مردمان دشتی‌ایم و گوسفندان فراوان داریم و اندر لشکر او از ما انبوهی باشد» .

امیر محمود ، رحمة‌الله علیه ، را رغبت افتاد که ایشان را از آب گذاره آرد[۱] . پس دل ایشان گرم کرد و ایشان را امیدهای نیکو نمود و مثال داد[۲] تا از آب گذاره آیند[۱] وایشان به‌حکم فرمان او چهارهزار خانه از مرد و زن و بُنه وگوسفند واشتر و اسب وستوران بتمامی از آب گذاره آمدند و اندر بیابان سرخس و بیابان فراوه و باورد فرود آمدند و خرگاهها بزدند و همانجا همی بودند .

و چون امیر محمود از آب گذاره آمد[۱] ، امیرِ طوس ابوالحارث ارسلان الجاذب پیش او آمد و گفت :

«این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی؟ این خطا بود

۱ـ گذارده شدن و گذارده آمدن ، عبور کردن ؛ گذارده آوردن ، عبور دادن.

۲ ـ مثال دادن ، فرمان دادن .

که کردی ، اکنون که آوردی همه را بکش و یا به‌من ده تا انگشتهای ـ نر[1] ایشان ببرم تا تیر نتوانند انداخت» .

امیرمحمود را، رحمه‌الله، از آن عجب آمد ، گفت : «بیرحم مردی و سخت سطبر دلی ! ». پس امیر طوس گفت : «اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری» . و همچنان بود ، و تا بدین غایت هنوز به صلاح نیامده است .

و امیر محمود از بلخ به غزنین آمد و تابستان آنجا ببود و چون زمستان اندر آمد بر عرف و عادت خویش سوی هندوستان رفت به غزا وپیش اوحکایت کردند که برساحل دریای محیط شهریست بزرگ وآن‌را سومنات گویند و آن شهر مر هندوان را چنانست که مر مسلمانان را مکه . واندرو بت بسیاراز زر وسیم . و َمنات[2] راکه به روزگار سید عالم صلی الله علیه وسلم ازکعبه به راه َعدن گریزانیدند بدانجاست ، و آنرا به زر گرفته‌اند و گوهرها اندرو نشانده ومالی عظیم اندرخزینه‌های‌آن بتخانه نهاده‌اند . اما راه او سخت و پر خطرست و مخوف و بارنج بسیار و چون امیرمحمود، رحمه‌الله، این خبر بشنید او را رغبت افتادکه بدان شهر شود و آن بتان را ناچیز کند و َغزوی[3] بکند و از هندوستان روی سوی سومنات نهاد برراه نهرواله ، وچون به‌شهر نهرواله رسید شهر خالی کرده بودند و مردم آن همه بگریختند . لشکر را بفرمود تا علف برداشتند و از آنجا رو به سوی سومنات نهاد و چون نزدیك شهر رسید

---

۱ ـ انگشت نر ، انگشت شست .

۲ ـ منات ، یکی ازبتان عرب است به‌جاهلیت .

۳ ـ غزو ، جنگ در راه دین با کفار .

و آن را شمنان[۱] و برهمنان بدیدند همه به پرستش بتان مشغول گشتند وسالاران شهر از شهر بیرون آمدند واندر کشتی نشستند ، باعیال و بنهٔ خویش و اندر دریا شدند ، و بر جزیره‌ای فرود آمدند و همی بودند ، وتا لشکر اسلام از آن دیار نرفتند ایشان از آن جزیره بیرون نیامدند .

و چون لشکر اسلام نزدیك شهر آمدند مردم شهر را در حصار گرفتندو به‌حرب بپیوستند . و بسی روزگار نشد که حصار بگشادند ولشکر امیر محمود اندر اوفتادند و کُشتنی کردند هرچه مُنکَرتر[۲] و بسیار کفار کشته شدند. امیرمحمود، رحمه‌الله، بفرمود تا مؤذن برسر دیهره (دیره)[۳] شد و بانگ نماز داد و آن بتان همه را بشکستند وبسوختند و ناچیز کردند و آن سنگ منات را از بیخ کندند و پاره پاره کردند و بعضی ازو بر اشتر نهادند و به غزنین آوردند ، تا بدین غایت بر در مسجد غزنین افکنده است . وگنجی بود اززیر بتان ، آن گنج را برداشت ، ومالی عظیم از آنجا بحاصل کرد ، چه بتان سیمین وجواهر ایشان ، وچه گنج ازدیگر غنیمتها . و از آنجا باز گشت . (۱)

✡ ✡ ✡

---

۱ - شمن ، بت پرست . (و ظاهراً : او را شمنان ؟) .

۲ - منکر ، زشت .

۳ - دیهره : ظاهراً «دیر» و بمعنی مطلق عبادتخانه باشد .

---

(۱) زین الاخبار ص ۶۷ تا ۶۹ چاپ تهران .

فتح سیستان (۱)

حدیث فتح سیستان به روزگار عثمان بن عفان در سنهٔ ثلاثین [۱] چون خبرُ مجاشع [۲] به نزدیك عثمان رسید که او از سیستان بازگشت بر آن حال . ربیع بن زیاد بن اسد الذیّال الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که : « این را به سیستان فرست » . عبدالله او را بفرستاد به‌سیستان . به پهرهٔ [۳] کرمان برسید. آن‌را به‌صلح بدادند واز آنجا به‌جالق [۴] شد . مهتر آن با او صلح کرد . بازربیع او را گفتا : « مرا سوی‌سیستان راه باید نمود » . گفت : «اینك‌راه! چون ازهیرمند بگذری ریگ بینی و از ریگ بگذری سنگریزه بینی ، زانجاخود قلعه و قصبه پیداست » .

۱ - ثلاثین : سی .

۲ - مجاشع ، پسر مسعود سلمی از سرداران اسلامی است و هم اوست که عبدالله بن‌عامرویرا بدنبال یزدگرد ساسانی آنگاه که به‌سوی مرو می گریخت فرستاد و او سیرجان را فتح کرد .

۳ - پهره ، همان فهرج ، است ناحیتی به بلوچستان .

۴ - جالق ، زالق از ولایات سیستان بوده است .

(۱) تاریخ‌سیستان‌از کتابهای مهم تاریخی‌وادبیست. قسمتی‌ازاین کتاب‌در سال۴۴۵هجری‌وقسمت‌دیگرآن‌حدود سال۷۲۵ هجری تألیف گردیده است .

ربیع رفت وسپاه برگرفت ، هیرمند بگذاشت[1] . سپاه سیستان بیرون آمد پیش ، حربی سخت کردند و بسیار از هردو گروه کشته شد وازمسلمانان بیشتر کشته شد . باز مسلمانان نیز حمله کردند . مردم سجستان به‌مدینه[2] باز گشتند . پس شاهِ سیستان ایران بن‌رستم بن آزادخو بن بختیار موبدِ موبدان را و بزرگان را پیش خواند و گفت : « این کاری نیست که به روزی و سالی و به هزار بخواهد گذشت ، واندر کتابها پیداست ، واین‌دین و این روزگار تا زمان سالیان باشد و به کشتن و به حرب این کار راست نیاید و کسی قضاء آسمانی نتاند(۱) گردانید ، تدبیر آنست که صلح کنیم ». همه گفتندکه : « صواب آید » : پس رسول فرستادکه : « ما به‌حرب‌کردن عاجز نیستیم چه این شهر مردان وپهلوانانست ، اما باخدای تعالی‌حرب نتوان کرد و شما سپاه خدایید و ما را اندر کتابها درستست بیرون‌آمدن شما وآن محمد علیه‌السلام. واین‌دولت دیر[3] بباشد ، صواب صلح باشدتااین کشتن از هردوگروه برخیزد » . رسول‌پیغام بداد . ربیع‌گفت : « ازخرد چنین واجب کند که دهقان می‌گوید و ما صلح دوستر از حرب داریم » . امان داد و فرمان داد سپاه را که : « سلاح از دست دور کنید و کسی را میازارید تا هر که خواهد همی‌آید وهمی‌شود » . پس بِفرمود تا صدری[4] بساختند از آن کشتگان وجامه افکندند برپشتهاشان وهم ازآن‌کشتگان تکیه‌گاهها ساختند . برشد برآنجا بنشست . وایران بن‌رستم خود به‌نفس

---

۱ ـ بگذاشت ، عبور کرد ، گذشت .

۲ ـ مدینه ، شهر .

۳ ـ دیر بباشد ، دیرزمانی بماند .

۴ ـ صدر: پیشگاه ، تخت. مسند

---

(۱) اصل . نشاید .

خود و بزرگان و موبد موبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندر آمدند به نزدیك صدر آمدند و او را چنان دیدند، فرود آمدند و بایستادند. و ربیع مردی دراز بالا گندم‌گون بود و دندانهای بزرگ ولبهای قوی. چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید، و صدر او از کشتگان، بازنگرید و یاران راگفت: «می‌گویند اهرمن به‌روزفرادید نیاید! اینك اهرمن فرادید آمد که اندرین هیچ شك نیست». ربیع بپرسیدکه اوچه می‌گوید. ترجمان باز گفت. ربیع بخندید بسیار. پس ایران بن رستم از دور او را درود داد وگفت ما برین صدر تو نیاییم‌که نه پاکیزه صدریست. پس همانجا جامه افکندند و بنشستند وقرارداد براوکه: هرسال‌ازسیستان هزارهزاردرم بدهم امیرالمؤمنین راواِمسال‌هزاروصیفت[1] بخرم و به دست هریك جام زرین، وبفرستم هدیه. و عهدهابرین‌جمله بکردند وخطها بدادند. و ربیع زانجا برخاست به قصبه‌اندرشد ایمن. روزی چند ببود و ازآنجا به خواش[2] شدکه به بست[3] شود. مردمان بست فرمان نبردند و حرب کردند و گفتند ما صلح می‌نکنیم. آخر از ایشان بسیار کشته شد وگروهی بزرگ برده‌کردند و به درگاه امیرالمؤمنین افتادندومردانِ بزرگ شدند، از آن بزرگان چون عبدالرحمن که دبیر حجاج بود، و سلیمانِ عبدالملك او را برخراج عراقین[4] عامل کرد و چون... که ایشان بزرگان گشتند و به برکات اسلام وعلم امراء شدند، و پس از بندگی آزادی یافتند، و باز ایشان را بندگان بسیار جمع شد (۱).

---

۱ - خواش: از شهرهای مکران است.

۲ - وصیفت، کنیز نابالغ. دوشیزه.

۳ - بست از شهرهای میان سیستان و افغانستان است.

۴ - عراقین، عراق عرب و عراق عجم.

---

(۱) تاریخ سیستان مصحح مرحوم بهار ص ۸۰ تا ۸۳.

سبب بند کردن محمد بن طاهر

و فنا گشتن خاندان طاهریان بر دست یعقوب بن اللیث

... باز گشتیم به‌خبر یعقوب . یعقوب به‌نشابور قرار گرفت ، پس اورا گفتند که : مردمان نیشابور می‌گویند : یعقوب عهد ومنشور[1] امیرالمؤمنین ندارد و خارجیست . پس حاجب را گفت : « روُ منادی کن ! تا بزرگان و علماء و فقهاء نیشابور و رؤساء ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیر المؤمنین بر ایشان عرضه کنم » . حاجب فرمان داد که تا مُنادی کردند . بامداد همه بزرگان نیشابور جمع [شدند و] به درگاه آمدند و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند ، هریك سپری و شمشیری و عمود [ی] سیمین یا زرین بدست ، هم از آن سلاح که از خزانهٔ محمّد بن طاهر برگرفته بودند به نشابور . وخود به‌رسم شاهان بنشست و آن غلامان دو صف پیش او بایستادند ، فرمان داد تا

---

۱ - منشور ، فرمان شاهی .

مردمان اندر آمدند و پیش او بایستادند. گفت: «بنشینید». پس حاجب را گفت: «آن عهد امیرالمؤمنین بیار تا بر ایشان خوانم». حاجب اندر آمد و تیغ یمانی بی دست میان[1] و دستاری مصری اندر آن بپیچیده بیاورد و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد. و یعقوب تیغ بر گرفت و بجنبانید. آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند، گفتند مگر به جانهایِ ما قصدی دارد. یعقوب گفت: «نه تیغ از بهر آن آوردم که به جان کسی قصدی دارم، اما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد، خواستم که بدانید دارم». مردمان باز جای و خرد باز آمدند[2]. باز گفت یعقوب: «امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشاندست؟». گفتند: «بلی». گفت: «مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشاند، عهدِ من و آنِ امیرالمؤمنین یکیست». باز فرمان داد تا هرچه از آن مردمان از جملهٔ طاهریان بودند بند کردند و به کوه اسپهبد فرستاد، دیگران را گفت: «من دادرا[3] برخاسته‌ام بر خلق خدای تبارك و تعالی و برگرفتنِ اهل[4] فسق و فساد را، و اگر نه چنین باشمی ایزد تعالی مرا تا اکنون چنین نصرتها ندادی، شما را بر چنین کارها کار نیست. بر طریق

---

۱ - بی دست میان، ظاهراً بمعنی بی کمر شمشیر و نیام باشد، یعنی برهنه.

۲ - یعنی بخود آمدند. بیمشان زائل شد.

۳ - دادرا، یعنی برای اجرای عدالت.

۴ - فسق، بیرون آمدن از راه راستی و نافرمانی و زناکاری و گذاشتن حکم خدای.

باز گردید » . و یعقوب به نشابور ببود تا خبر عبدالله بن محمد بن صالح [۱] آمد که : او از دامغان به گرگان رفت و حسن بن زید [۲] با او یکی شد و سپاه جمع می کنند حرب ترا . یعقوب سپاه بر گرفت ، از نیشابور به گرگان شد (۱) .

✡ ✡ ✡

---

۱ - عبدالله بن محمد بن صالح ، وی نخست از امراء نواحی خراسان بود و سپس به مخالفت یعقوب برخاست و او را زخمی زد و گریخت و به نشابور رفت و از آنجا به گرگان و طبرستان رفت به پناه داعی .

۲ - حسن بن زید ، ملقب به داعی کبیر ، از دعاة علوی مازندران و اولین امیر این سلسله است و از سال ۲۵۰ تا ۲۷۰ هجری در مازندران و طبرستان حکومت کرده است .

---

(۱) تاریخ سیستان چاپ بهار ص ۲۲۲ و ۲۲۳ .

صفت فتح خلیج (۱)

بدان وقت که رود نیل وفا کند، یعنی از دهم شهریور تا بیستم آبان ماه قدیم[1] که آب زاید باشد، هژده گز ارتفاع گیرد از آنچه در زمستان بوده باشد. و سر این جویها و نهرها بسته باشد به همه ولایت. پس این نهر که خلیج[2] می‌گویند و ابتدایِ آن پیش شهر مصرست و به‌قاهره برمی‌گذرد، وآن خاص سلطانست، سلطان بر نشیند[3] و حاضر شود تا آن بگشایند. آن وقت دیگر خلیجها و نهرها و جویها بگشایند

---

۱ - مراد از قدیم آنست که توجه شود که این فاصله پیش از اصلاح تقویم و قرارگرفتن ماهها در مواضع‌خودست، چه درآن ایام به سبب خرابی وضع تقویم ماهها از محل واقعی خودگرش کرده بودند چنانکه در همین‌مورد شهریور و مهر و آبان که از ماههای اواخر تابستان واوایل پائیزند دربهار قرار گرفته بودند. بعدها تقویم در عهد جلال الدین ملکشاه و (پس ازآن نیز) اصلاح شد و تقویم جلالی باب گشت.

۲ - خلیج، جوی.

۳ - برنشستن، سوار اسب شدن.

---

(۱) از سفر نامهٔ ابو معین حمید الدین ناصر خسرو قبادیانی شاعر وحکیم و متفکر آزاد اندیش.متولد به سال ۳۹۴ ومتوفی به سال ۴۸۱هجری.

درهمه ولایت ، وآن روز بزرگتر عیدها باشد وآنرا «رُکوب فتح الخلیج»[۱] گویند .

چون موسم آن نزدیك رسد برسرآن جوی بارگاهی عظیم بتکلّف جهت سلطان بزنند ، ازدیبای ِ رومی هم به زر دوخته و به جواهر مُکلّل[۲] کرده . با همهٔ آلات که در آنجا باشد ، چنانکه صد سوار در سایهٔ او بتوانند ایستاد ، و در پیش این شراع[۳] خیمه‌ای بوقلمون[۴] و خرگاهی عظیم زده باشند و پیش از رُکوب در اصطبل سه روز طبل و بوق وکوس زنند تا اسبان به آن آوازها اُلفت گیرند ، تا چون سلطان بر نشیند ده هزار مرکب به زین زرین و طوق و سر افسار مرصّع استاده باشند همه بانمد زینهای ِ رومی و بوقلمون[۴] چنانکه قاصداً[۵] بافته باشند ، نه بریده و نه دوخته . و کتابه[۶] برحواشی نوشته بنام سلطان مصر و بر هر اسبی زرهی یا جوشنی افکنده و خُودی برکوههٔ زین[۷] نهاده و هرگونه ِسلاح دیگر و بسیار شتران با کژ آوه های ِ آراسته و استران با عماریهای ِ[۸] آراسته ، همه به زر و جواهر مرصع کرده و به مروارید جُلیلهای[۹] آن

---

۱ - یعنی ، برنشستن گشودن نهر .

۲ - مکلل ، درخشان . ملمع .

۳ - شراع ، خرگاه و خیمهٔ بزرگ . بارگاه .

۴ - بوقلمون ، رنگارنگ . پارچه و بافتهٔ رنگارنگ که در برابر تغییر تابش نور به گونهٔ دیگر نماید .

۵ - قاصداً ، از روی قصد و عمد .

۶ - کتابه ، کتیبه . اینجا نوشته‌ای که بر کنارهٔ پارچه باشد .

۷ - کوههٔ زین ، برآمدگی پیش زین .

۸ - عماری ، کجاوه . محمل . هودج .

۹ - جلیل ، مصغر جل : روپوش اسب .

دوخته ، آورده باشند در این روز [فتح] خلیج ، که اگر صفت آن کنم بطول انجامد .

آن روز لشکر سلطان همه بر نشینند گروه گروه و فوج فوج . و هرقومی را نامی و کُنیتی باشد : گروهی را کتامیان[1] گویند . ایشان از قیروان[2] در خدمت المعزّ لدین الله آمده بودند و گفتند بیست هزار سوارند ؛ و گروهی را باطلیان گویند ، مردم مغرب بودند که پیش از آمدن سلطان به مصر آمده بودند ، گفتند پانزده هزار سوارند ؛ گروهی را مَصامده می‌گفتند ، ایشان سیاهانند و از سر زمین مصمودیان باشند و گفتند بیست هزار مردم‌اند ، و گروهی را مشارقه می‌گفتند و ایشان ترکان بودند و عَجمیان ، به سبب آنکه اصل ایشان تازی نبوده است ، اگر چه ایشان بیشتر همانجا در مصر زاده‌اند ، اما اسم ایشان از اصل مشتق بُوَد ، گفتند ایشان ده هزار مرد بودند عظیم هیکل ؛ گروهی را عَبید الشّراء گویند ایشان بندگانِ درم خریده بودند ، گفتند ایشان سی هزارمردند ؛ گروهی را بَدَویان می‌گفتند ، مردمان حجاز بودند ، همه نیزه وران ، گفتند پنجاه هزار سوارند ؛ گروهی رااستادان می‌گفتند همه خادمان بودند سفید وسیاه که بنام خریده بودند ، وایشان سی هزار سوار بودند؛ گروهی راسرائیان می گفتند ، وپیادگان بودند ، ازهرولایتی آمده بودند ، و ایشان را سپاهسالاری باشد جداگانه که تیمار ایشان دارد[3] و ایشان هرقومی به سِلاحِ ولایت خویش کار کنند ، ده هزارمرد

---

۱ ـ کتامیان ، مردم کتامه ، ناحیهٔ کتامیه به بربر افریقا .

۲ ـ قیروان ، شهری است به شمال افریقا در سرزمین افریقیة .

۳ ـ تیمار داشتن ، محافظت و تعهد کردن .

بودند ؛ گروهی را زُنوج[۱] می‌گفتند ، ایشان همه به شمشیر جنگ کنند و بس ، گفتند ایشان سی هزار مردند . و این همه لشکر روزیخوار سلطان بودند و هر یك را به قدر مرتبه مَرسوم[۲] و مُشاهره[۳] معین بود که هرگز َبراتی به یك دینار بر هیچ عامل و رعیت ننوشتندی ، الا آنکه عُمّال[٤] آنچه مال ولایات بودی سال به سال تسلیم خزانه کردندی و از خزانه به وقت معیّن َارزاق این لشکرها بدادندی ، چنانکه هیچ َعلمدار[۵] و رعیت را از تقاضایِ لشکری رنجی نرسیدی ؛ و گروهی ملك زادگان و پادشاهزادگان ِاطراف عالم بودند که آنجا رفته بودند و ایشان را از حساب لشکری و سپاهی نشمردندی ، از مغرب و یمن وروم و َصقلاب و نوبه وحبشه بودند و ابنای خسرودهلی ومادر ایشان(۱) به‌آنجا رفته بودند ؛ و فرزندان و شاهان‌گرجی؛ ملکزادگان دیلمیان ؛ و پسران خاقان ترکستان و دیگر طبقات و اصناف مردم چون فضلاء و ادباء و شعراء وفقهاء بسیار آنجا حاضر بودند ، و همه را ارزاق[٦] معین بود ، و هیچ بزرگزاده را کم از پانصد دینار ارزاق نبود ، و ببود که دو هزار دینار مغربی بود ، و هیچ کار ایشان را نبودی الا آنکه چون‌وزیر

---

۱ ـ زنوج ، جمع زنج : زنگیان . مردم زنگبار .

۲ ـ مرسوم ، وظیفه . راتبه .

۳ ـ مشاهره : مواجب ماهانه . مقرری ماهانه .

۴ ـ عمال ، جمع عامل : کارگزار .

۵ ـ علمدار ، فرمانده .

۶ ـ ارزاق، جمع رزق : روزی . خواربار .

---

(۱) کذا ، و عبارت روشن نیست .

برنشستی ، رفتندی و سلام کردند و باز به جای خود شدندی .

اکنون با سر حدیث فتح خلیج رویم :

آن روز که بامداد سلطان به فتح خلیج بیرون خواستی شد ، ده هزار مرد به مزد گرفتندی که هریك از آن جَنیبتان [۱] که ذکر کردیم یکی را بدست گرفته بودی و صد صد می کشیدندی . و در پیش بوق و دُهل و سُرنا می‌زدندی و فوجی از لشکر بر عقب ایشان می‌شدی ، از در حرم سلطان ، همچنین تا سر فتح خلیج بردندی و باز آوردندی و هر مزدوری که از آن جنیبتی کشیده بود سه درهم بدادندی و از پس اسبان شتران با مَهدها [۲] و مرقدها [۳] بکشیدندی و از پس اَستران با عَماریها [۴] . آنوقت سلطان ازهمه لشکر دورمی‌آمد ، مردی جوان، تمام هیکل، پاك صورت، ازفرزندان حسین بن علی بن ابی طالب صلوات‌الله‌علیهما و موی سر سترده [۵] بودی ، بر استری نشسته بود ، زین و لگامی بی تکلف چنانکه هیچ زر و سیم بر آن نبود ، و خویشتن پیراهنی پوشیده سفید با فوطه‌ای فراخ و بزرگ چنانکه در بلاد عرب رسمست و به عجم دُرّاعه [۶] گویند . و گفتند آن پیراهن را دبیقی [۷] می‌گویند و قیمت آن ده هزار دینار باشد، وعمامه‌ای هم‌از آن‌رنگ برسر بسته‌وهمچنین تازیانه‌ای‌عظیم

---

۱ ـ جنیبت ، یدك . اسب با زین و ساخت که سوار با اسب خود همراه دارد و کس بر او ننشیند .

۲ ـ مهد ، تخت روان و محمل با تزیینات و تجملات مخصوص .

۳ ـ مرقد ، تخت روان . محمل .

۴ ـ عماری ، هودج . محمل . کجاوه .

۵ ـ سترده ، تراشیده .

۶ ـ دراعه ، نوعی جامه ، جامهٔ صوف .

۷ ـ دبیقی ، نوعی پارچهٔ لطیف .

قیمتی در دست گرفته . و در پیش او سیصد مرد دیلم می‌رفت همه پیاده وجامه‌های زربفت رومی پوشیده و میان بسته با آستینهای فراخ به رسمِ مردم مصر ، همه با زوبین و تیر و پایتابها پیچیده . مَظلّه‌داری[۱] با سلطان می‌رود ، بر اسبی نشسته ودستاری زرین و مرصع برسر او و دستی جامه پوشیده که‌قیمت آن ده هزار دینار مغربی باشد و آن چتر که به‌دست دارد به‌تکلفی عظیم، همه مُرصّع و مُکلّل[۲] . وهیچ‌سوار دیگر با سلطان نباشدودر پیش‌اودیلمیان بودند.و بردست‌راست وچپ اوچندین مجمره‌دار[۳] می‌روند ازخادمان وعنبروعودمی‌سوزند. و رسمِ ایشان‌آن بود که هر کجاسلطان به مردم رسیدی او را سِجده کردندی و صَلوات دادندی. ازپس او وزیر می‌آمدی باقاضی‌القضاة و فوجی‌انبوه از اهل علم و ارکان دولت. وسلطان برفتی تا آنجا که شراع زده بودند بر سر بند خلیج ، یعنی فَمُ النهر[٤] ، و سواره درزیر آن باستادی‌ساعتی، بعد از آن‌خشت[۵] زوبینی بدست‌سلطان دادندی تابرآن بندزدی، ومردم به تعجیل در افتادندی و به کلنك و بیل و مِجرَفه[٦] آن بندرا بردریدندی . آب خود که بالا گرفته باشدقوّت کند و بیکبار فرو رود وبه خلیج اندر افتد. و این روزهمه خلق مصر وقاهره به‌نظارهٔ آن فتح خلیج‌آمده باشند و انواع بازیهای عجیب بیرون آورند. و اوّل کشتی که‌درخلیج‌افکنده باشد،جماعتی اخرسان، که بپارسی گنگ ولال می‌گویند،درآن‌کشتی‌نشانده باشند . مگرآن‌رابه‌فال‌داشته‌بوده‌اند، و آن روز سلطان ایشان را صدقات فرماید (۱) .

۱ ـ مظله دار ، چتر دار . سایبان دار . ۲ ـ مرصع ، جواهرنشان ؛ مکلل ، درخشان . ملمع . ۳ ـ مجمره دار ، آتشدان دار . ۴ ـ فم النهر ، دهانهٔ جوی . ۵ ـ خشت ، نیزهٔ کوتاه . ۶ ـ مجرفه ، بیل .

(۱) سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ دوم نگارنده ص۵۸ تا ۶۲ .

صفت گشودن در کعبه

شرفها الله تعالی

کلیدخانهٔ کعبه گروهی از عرب دارند که ایشان را بنی شیبه گویند وخدمت خانهٔ کعبه ایشان کنند. وازسلطان مصر ایشانرا مشاهره[1] وخلعت بود . و ایشان را رئیسی هست که کلید بدست او باشد ، وچون او بیاید پنج شش کس دیگر با او باشند . چون بدانجا رسند از حاجیان مردی ده بروند و آن نردبان که صفت کرده‌ایم بر گیرند و بیاورند و پیش در نهند وآن پیر بر آنجا رود و بر آستانه بایستد و دوتن دیگر برآنجاروند و جامه و دیبای در را باز کند ، یك سر از آن یکی ازین دومرد بگیرد وسری مردی دیگر همچون لباده‌یی[2] که‌آن‌پیررا بپوشند که درمی‌گشاید. و او قفل بگشاید واز آن‌حلقه‌ها بیرون کند و خلقی از حاجیان پیش‌در خانه ایستاده باشند وچون‌در باز کنند ایشان دست به‌دعا برآرندودعا کنند و هرکه‌درمکه‌باشد چون آواز حاجیان بشنود داند که در حرم‌گشودند همه خلق بیکبار بآواز بلند دعا کنند چنانکه غلغله‌ای عظیم در مکه‌افتد پس آن پیر در اندرون شود و آن دو شخص همچنان آن جامه می‌دارند او دورکعت نماز می‌کند وبیاید و هردو مصراع[3] در باز کند و بر آستانه

---

۱ ـ مشاهره ، مقرری و مواجب ماهانه .

۲ ـ لباده ، قسمی جامهٔ مردانهٔ دراز که روی جامه‌های دیگرپوشند .

۳ ـ مصراع ، لنگهٔ در. یك لخت . از دولخت در دو لتی .

بایستند وخطیه برخواند به آوازی بلند و بر رسول الله علیه و آله صلوات[۱] فرستند و بر اهل بیت او. آن وقت آن پیر ویاران او بر دو طرف درخانه بایستند، وحاج دررفتن گیرند و به خانه درمی روند و هر یك دو رکعت نماز می کنند و بیرون می آیند تا آنوقت که نیمروز نزدیك آید. ودر خانه که نماز کنند رو به در کنند، و به دیگر جوانب نیز رواست.

وقتیکه خانه پرمردم شده بود. که دیگر جای نبود که در روند، مردم را شمردم، هفتصد و بیست مرد بودند[(۱)]:

☆ ☆ ☆

۱ ـ صلوات، درود.

(۱) سفرنامه چاپ دوم نگارنده ص ۹۹ و ۱۰۰

بردار کردن امیر حسنك وزیر (۱)

فصلی خواهم نبشت در ابتدای حال بردار کردن این مرد و پس بشرح قصه شد[۱]. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمسین وار بعمائه[۲] در فرّخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرّخ زاد ابن ناصر دین‌الله[۳]، اطال‌الله بقاءه[۴]، و ازین‌قوم که من سخن خواهند راند یك دوتن زنده‌اند، درگوشه‌ای افتاده. وخواجه بوسهل زوزنی چندسالست تا گذشته‌شده‌است، و به پاسخ آنکه ازوی رفت گرفتار، و ما را باآن کار نیست - هرچند مرا از وی بدآید - به هیچ حال، چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می‌بباید رفت، و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که‌آن به‌تعصبی وترّبدی[۵] کشد، و خوانندگان این تصنیف گویند:

---

۱ - یعنی، به شرح قصه خواهم شد.

۲ - یعنی، چهار صد و پنجاه.

۳- فرخ زاد فرزندسلطان مسعودبن‌محمود بن سبکتکین غزنوی است.

۴ - یعنی. دراز دارد خدای زندگانی او را.

۵ - تربد، ترشرویی.

---

(۱) از تاریخ مسعودی معروف به «تاریخ بیهقی» تألیف مورخ نامی و راستگو و دقیق ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر متولد به سال ۳۸۵ ومتوفی به سال ۴۷۰ هجری قمری. وکتاب وی در حقیقت مجموعهٔ بسیار مفیدیست حاوی اطلاعات تاریخی و جغرافیایی و آداب اجتماعی و از لحاظ تعبیرات و لغات و سبك تحریر نیز از کتب مهم ادب به شمارست.

«شرم باد این پیر را» . بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند .

این بوسهل مردی امامزاده و محتشم[۱] و فاضل و ادیب بود ، اما شرارت و زعارتی[۲] در طبع وی مؤکد شده - ولا تبدیل لخلق الله[۳] - و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبّار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی[۴] و فرو گرفتی[۵] این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب[۶] کردی و المی[۷] بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من گرفتم واگر کرد، دید و چشید . و خردمندان دانستندی که نه چنانست و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که گزافگویست . جز استادم[۸] که وی را فرو نتوانست برد ، با آن همه حیلت که در باب وی ساخت . از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکرد ، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار امیر محمود، رضی الله عنه، بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این مسعود را، رحمة الله علیه نگاهداشت به همه چیزها ، که دانست تخت ملك

---

۱ - محتشم ، با جاه و جلال . شکوهمند .

۲ - زعارت ، بدخویی . تند مزاجی .

۳ - یعنی ، نیست برای آفریدهٔ خدای دگرگون شدنی .

۴ - لت زدن ، سیلی و قفازدن .

۵ - فروگرفتن ، قبض کردن . توقیف کردن .

۶ - تضریب ، دوبهم زنی . فتنه انگیزی .

۷ - الم ، درد . رنج .

۸ - یعنی استاد بیهقی که مراد بو نصر مشکان است .

پس از پدر وی را خواهد بود . و حال حسنک دیگر بود [۱] که بر هوای امیر محمد و نگاهداشتِ دل و فرمان محمود ، این خداوند زاده را بیازرد وچیزها کرد وگفت که اَکفاء [۲] آن‌را احتمال نکنند [۳] تا به‌پادشاه چه‌رسد، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به‌روزگار هارون‌الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر برآمد . و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که مُحالست روباهان را با شیران َچخیدن [٤] . و بو سهل با جاه و نعمت ومردمش درجنبِ [٥] امیر حسنک یك قطره‌آب بوداز روی ـ فضل‌جای‌دیگر نشیند [٦] ـ اما چون تعدیها رفت ازوی ،که پیش ازین‌در تاریخ بیاورده‌ام ، یکی آن بودکه َعبدوس را گفت : « امیرت را بگوی که من آنچه کنم به‌فرمان‌خداوندِ خود می‌کنم ، اگروقتی تختِ [۱۰] ملك به تورسد حسنک‌را بردار باید کرد » . لاجرم چون سلطان پادشاه شد ، این مرد بر مرکبِ چوبین [۷] نشست وبوسهل وغیر بوسهل درین کیستند ؟ که حسنک عاقبتِ تهوّر [۸] وتعدّی خودکشید . وپادشاه به هیچ‌حال برسه چیزاغضا [۹] نکند :

---

۱ ـ یعنی ، روش حسنک غیر از روش بو نصر بود درین باب .
۲ ـ اکفاء ، جمع کفو ، اقران . همگنان .
۳ ـ احتمال کردن ، تحمل نامِلایم کردن از کسی .
۴ ـ چخیدن ، ستیزه کردن .
۵ ـ جنب ، پهلو .
۶ ـ جملهٔ معترضه است و مقصودآنست که بوسهل از حیث حشمت بسیار کمتر از حسنك بود و ازحیث فضل برتر ، اما فضل و دانش سخن‌دیگریست .
۷ ـ مرکب چوبین ، تابوت (یا) چوب‌دار .
۸ ـ تهور ، بیباکی .
۹ ـ تعدی ، از حد درگذشتن . دست اندازی .
۱۰ ـ اغضاء ، چشم پوشی .

اَلخَلَلُ فِي المُلك ـ و اِفشاءُ السّر ـ وَالتَّعرُّض لِلعِرض. وَ نعوذُ بِاللهِ مِنَ الخِذلان[۱].

چون حسنك را از بُست به هرات آوردند بوسهل زوزنی او را به علی رایض چاکر خویش سپرد، و رسید بدو از انواع استخفاف[۲] آنچه رسید، که‌چون باز جُستی نبود کاروحال اورا، انتقامها و تشفّیها[۳] رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که: «زده و افتاده‌را توان زد، مرد آن مرد است که گفته‌اند «اَلعفوُ عِندَ القُدرة[٤]» به کار تواند آورد. قالَ اللهُ تعالی عَزَّ ذِکرُه ـ وَ قَولُه الحَقّ ـ: «اَلکاظِمینَ الغَیظِ وَ العافینَ عَنِ النّاس وَ اللهُ یحبُّ المُحسنین»[۵].

چون امیر مسعود رضی الله عنه ازهرات قصد بلخ کرد علی رایض حسنك‌را به‌بند می برد و استخفاف می کردو تشفی و تعصب[۶] وانتقام می بود. هرچند می‌شنودم از علی ـ پوشیده وقتی مرا گفت ـ که از هرچه بوسهل

---

۱ ـ یعنی، تباهی در پادشاهی ـ و آشکارا کردن راز ـ و دست درازی پردگیانرا و پناه می‌بریم به خدای از بیرون شدن از دوستی و خواری.

۲ ـ استخفاف، سبك داشتن. خوار داشتن.

۳ ـ تشفی، آسوده دلی. شفا یافتن.

۴ ـ یعنی، درگذاشتن به‌هنگام توانایی.

۵ ـ یعنی، گفت خدای که یادش گرامی باد ـ و گفتهٔ او بر راستی است: «و فرو خورندگان خشم و در گذرندگان از مردمان و خدا دوست دارد نیکوکاران را». (سوره ۳ آیهٔ ۱۲۸).

۶ ـ در اصل کتاب چنینست اما شاید «تعسف» باشد به معنی بیراهی ونارروایی کردن.

مثال داد[۱] ، از کردار زشت در باب این مرد، از دَه‌یکی کردمی و بسیار مُحابا[۲] رفتی. و به بلخ درایستاد ودرامیر دمید[۳] که ناچار حسنك را بردار باید کرد . و امیر بس حلیم[۴] و کریم[۵] بود . و مُعتمد عَبدوس گفت ـ روز پس از مرگ حسنك از استادم شنودم ـ که امیر بوسهل را گفتی : «حجتی[۶] و عذری باید کشتن این مرد را» بوسهل گفت : «حجت[۶] بزرگتر که مرد قَرمطی[۷] است و خلعت مصریان استد ، تاامیرالمؤمنین القادرُ بالله بیازرد و نامه ازامیر محمود بازگرفت[۸] ، واکنون پیوسته ازین می گوید. و خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لِوا و خِلعت آورد و منشور[۹] و پیغام درین باب بر چه جمله بود . فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت» . «امیر گفت تا درین معنی بیندیشم» .

پس ازین هم استادم حکایت کرد ازعبدوس ـ که بابو سهل سخت بد بود ـ که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت ، یك روز خواجه احمد حسن را چون ازبار بازمی گشت ، امیر گفت: «خواجه تنها به طارم بنشیند

---

۱ ـ مثال دادن ، فرمان دادن .

۲ ـ محابا ، پروا .

۳ ـ دمیدن ، وسوسه کردن .

۴ ـ حلیم ، بردبار .

۵ ـ کریم . بخشنده .

۶ ـ حجت ، دلیل .

۷ ـ قرمطی ، منسوب به حمدان قرمط . و آن نسبتی است به‌طعنه فرقهٔ اسماعیلیه را به بیدینی .

۸ ـ باز گرفتن ، قطع کردن . گسستن .

۹ ـ منشور ، فرمان .

که سوی او پیغامیست بر زبانِ عبدوس » . خواجه به طارم رفت و امیر رضی‌الله عنه، مرا[1] بخواند، گفت : « خواجه‌احمدرا بگوی که حال حسنك بر تو پوشیده نیست که به روزگار پدرم چند درد در دلِ ما آورده است، و چون پدر ما گذشته شدچه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم، ولیکن بنرفتش[2] . وچون خدای، عزّوجل، بدان آسانی تخت وملك را به ماداد اختیار آنست که عذر گناهکاران را بپذیریم و به گذشته مشغول نشویم، اما دراعتقادِ این‌مردسخن‌می‌گویند بدان‌که: خلعت مصریان بستدبه‌رَغمِ خلیفه . و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبات از پدرم بگسست ، و می‌گویند رسولی را که به نشابور آمده بود و عهدو لوا[3] و خلعت آورده، پیغام‌داده بودکه: « حسنك قَرمطیست ، وی را بردار بایدکرد » . و ما این به نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست . خواجه اندرین چه بیند و چه گوید ؟ » .
چون پیغام بگزاردم خواجه‌دیری اندیشید. پس مرا گفت : « بوسهل‌زوزنی‌را با حسنك چه افتاده است که‌چنین‌مبالغتهادر خون‌ریختن اوگرفته‌است؟ » .

گفتم : « نیکو نتوانم دانست . این مقدار شنوده‌ام که یك روز به‌سرایِ حسنك‌شده‌بود، به‌روزگاروزارتش، پیاده وبه دُرّاعه[4]. پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود ووی را بینداخته» .گفت : «ای سبحان الله[5] ! این‌مقدارشغر[6] را چه دردل باید داشت» .

---

۱ ـ یعنی : عبدوس را .
۲ ـ بنرفتش ، یعنی‌ازپیشش‌نرفت . نتوانست مقصود خود را عملی‌کند .
۳ ـ لوا ، علم . درفش . بیرق .
۴ ـ دراعه ، بالاپوش‌فراخ ، جبه . جامهٔ‌درازکه زاهدان وشیوخ‌پوشند.
۵ ـ سبحان الله ، پاکست خدای .
۶ ـ دراصل‌کتاب چنینست اما شاید «شغب» باشد به معنی‌دلتنگی‌واندوه.

پس گفت: «خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعت کالنجر بودم بازداشته، وقصد جان من کردند ـ وخدای، عَزّوجل، نگاه داشت ـ نذرها کردم و سوگند خوردم که در خونِ کس، حق و ناحق، سخن نگویم، بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما قصدِ ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از باز گشتن به غزنین ما را بنشاندند[۱] ومعلوم[ما] نه که‌در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی[۲] باخلیفه سخن بر چه روی گفت. بونصر مشکان خبرهایِ حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید، و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنیست بفرماید که اگر بروی قرمطیی درست گردد[۳] درخون وی سخن نگویم، بدانکه[۴] وی را درین مالش[۵] که امروز منم مرادی بوده است. و پوست باز کرده[۶] بدان گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید، که من از خون همهٔ جهانیان بیزارم. و هر چند چنینست از سلطان نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم: تا[۷] خون وی وهیچکس نریزد، البته که خون ریختن کار بازی نیست».

---

۱ ـ نشاندن، بازداشت کردن.

۲ ـ امیر ماضی، سلطان محمود غزنوی.

۳ ـ درست گردیدن، محقق شدن. ثابت شدن.

۴ ـ ظاهراً اینجا جمله‌ای نظیر(حسنک نگوید یا نپندارد) افتاده‌است. و مراد ازعبارت درآن صورت این می‌شودکه: تا حسنک نگویدکه احمدبن حسن در این گوشمالی که امروز می‌بینم دستی‌وغرضی ومرادی داشته است.

۵ ـ مالش، سیاست. تنبیه. گوشمال.

۶ ـ پوست باز کرده، صریح. آشکار.

۷ ـ تا، زینهار.

چون این جواب باز بردم ، سخت دیر اندیشید . پس گفت : « خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید» .

خواجه بر خاست و سوی دیوان رفت . در راه مرا گفت که : « عبدوس ! تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنك ریخته نیاید که زشتنامی تولد گردد » . گفتم : فرمان بردارم . و باز گشتم و با سلطان بگفتم . قضا در کمین بود ، کار خویش می‌کرد .

و پس از این مجلسی کرد با استادم[1] . او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت ، گفت : «امیر پرسید مرا از حدیث ِ حسنك ، پس از آن از حدیث ِ خلیفه، وگفت : « چه گویی در دین و اعتقاد این مرد وخلعت ستدن از مصریان ؟ » . من در ایستادم و حال حسنك و رفتن به حج تا آنگاه که از مدینه به وادی القری[2] بازگشت ، برراه شام ، وخلعت مصری بگرفت وضرورت ِ[3] ستدن ، و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز ناشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است ، همه به تمامی شرح کردم .

امیر گفت: « پس از حسنك درین باب چه گناه بوده است؟ که اگر به راه بادیه[4] آمدی در خون آن همه خلق شدی» .

گفتم : « چنین بود و لیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیك آزار گرفت و از جای بشد[5] و حسنك را قرمطی خواند و درین

---

۱ - یعنی امیر بابونصر مشکان .

۲ - وادی القری ، ناحیتی است میان مدینه و شام از توابع مدینه .

۳ - ضرورت ، ناچاری. لزوم .

۴ - بادیه ، بیابان .

۵ - یعنی تعبیرهای گوناگون کردند برای خلیفه تا سخت رنجیده‌خاطر شد و متغیر گردید .

معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. و امیر ماضی چنانکه لَجوجی و ضُجرت[1] وی بود یك روز گفت:

«بدین خلیفهٔ خَرِف[2] شده بباید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد[3] بردار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنك قرمطیست خبر به امیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی، وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابرست، و اگر وی قرمطیست من هم قرمطی باشم».

هر چند آن سخن پادشاهانه نبود به دیوان آمدم و چنان نبشتم، نبشته‌ای که بندگان به خداوندان نویسند، و آخر پس از آمد و شد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنك اِستده بود و آن طرایف که نزدیكِ امیر محمود فرستاده بودند، آنِ مصریان، با رسول به بغداد فرستند تا بسوزند. و چون رسول باز آمد، امیر پرسید که: «آن خِلعت و طَرایف[4] به کدام موضع سوختند؟» که امیر را نیك درد آمده بود که حسنك را قَرمطی خوانده بود خلیفه. و با آن وحشت و تعصّبِ خلیفه زیادت گشت اندر نهان، نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت. بنده آنچه رفته است به تمامی باز نمود».

---

۱ - ضجرت، دلتنگی. اندوه.

۲ - خرف، فرتوت و تباه خرد.

۳ - درست گردیدن، درست شدن. ثابت واستوارشدن. محقق گشتن.

۴ - طرایف، جمع طریفه: چیزهای نو و بدیع و نازك.

گفت:[۱] «بدانستم».

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد از کار.

روز سه‌شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست[۲] امیر خواجه‌را گفت: «به طارم[۳] باید نشست که حسنك را آنجا خواهند آورد با قُضاة و مُزکّیان[٤] تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد برخویشتن». خواجه گفت. «چنین کنم». و به طارم رفت و جمله خواجه شماران[۵] و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم[۶] ـ هر چند معزول بود ـ و بوسهل زوزنی و بوسهل حَمدوی‌را آنجا فرستاد. وقُضاة بلخ واشراف و علماء و فقهاء و مُعدّلان[۷] ومزکیان، کسانی که نامدار و فراروی[۸] بودند هم آنجا حاضر بودند نشسته[۹].

چون این کوکبه راست شد. من که بوالفضلم[۱۰] و قومی بیرون طارم بردکانها[۱۱] بودیم نشسته، درانتظار حسنك. یك ساعت ببود، حسنك

---

۱ ـ یعنی سلطان مسعود گفت.

۲ ـ یعنی بار پایان یافت.

۳ ـ طارم، تارم، خرگاه و سراپرده.

۴ ـ مزکی، پاك کننده و تزکیه کنندهٔ گواهان و شاهدان.

۵ ـ خواجه شمار، آنکه در شمار و مرتبهٔ خواجگان باشد.

۶ ـ مراد خواجه ابوالقاسم کثیرست، از اعیان و رجال دربار محمود و مسعود غزنوی وممدوح منوچهری.

۷ ـ معدل، کسی که گواه و شاهد را تعدیل کند.

۸ ـ فراروی، آبرودار. وجیه. با وجهه.

۹ ـ دراصل کتاب «و نوشتند» آمده‌است. متن‌را به‌تناسب‌معنی‌اصلاح کردیم.

۱۰ ـ مراد نویسندهٔ تاریخ ابوالفضل بیهقی است.

۱۱ ـ دکان، سکو. ایوان سرباز.

پیداآمد، بی بند. جُبه‌ای داشت حِبری[1] رنگ باسیاه‌می‌زد ، خَلَق گونه[2]. و دُرّاعه[3] و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزهٔ[4] میکائیلی نودر پای و موی سر مالیده ، زیردستار پوشیده‌کرده ، اندك‌مایه پیدابود . ووالی‌حرس[5] باوی؛ و علی رایض؛ و بسیار پیاده از هر دستی[6]. وی را به طارم بردند و تا نزدیك‌نماز پیشین[7] بماند . پس بیرون آوردند و باز به حرس[5] بردند .

و برأثر وی قُضاة وفقهاء بیرون آمدند . این مقدار شنودم که دو تن بایکدیگرمی گفتند : «خواجه بوسهل رابرین‌که‌آورد ؟ که‌آب‌خویش ببرد» . بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانهٔ خود باز شد. ونصرخلف دوست من بود. ازوی پرسیدم که: «چه رفت» ؟[8] گفت‌که: چون حسنك بیامد خواجه بر پای خاست . چون او این مَکرُمت[9] بکرد، همه اگر خواستند یا نه ، بر پای خاستند . بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست، نه تمام، وبرخویشتن می‌ژکید[10] . خواجه احمد او را گفت : « در همه کارها ناتمامی » . وی نیك از جای بشد . و خواجه

---

۱ ــ حبری ، برنگ حبر و دوده . سیاه گونه .
۲ ــ خلق گونه ، کهنه نما ، فرسوده نما .
۳ ــ دراعه ، نوعی جامهٔ خاص مشایخ و غالباً پشمین .
۴ ــ موزه ، چکمه . کفش چرمین .
۵ ــ حرس ، نگهبانی .
۶ ــ از هر دستی ، از هر نوعی ،
۷ ــ نماز پیشین ، نماز ظهر ،
۸ ــ یعنی چه روی داد .
۹ ــ مکرمت ، بزرگواری .
۱۰ ــ ژکیدن ، زیر لب سخن گفتن . لندلند کردن .

امیرحسنك را ، هرچند خواست که پیش وی نشیند ، نگذاشت و بردست راست من نشست و دست راست ، خواجه ابوالقاسم و بو نصر مشکان را بنشاند ـ هر چند ابوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود ـ و بوسهل بردست چپ خواجه . ازین نیز سخت‌تر بتابید[1] .

و خواجهٔ بزرگ روی به حسنك کرد و گفت : « خواجه چون می‌باشد ؟ و روزگار چه‌گونه می‌گذارد ؟ » . گفت : « جای شکرست » . خواجه گفت : « دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمانبرداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید ، که تا جان در تنست امید صد هزار راحتست و فَرَج[2] است » .

بو سهل را طاقت برسید[3] . گفت : « خداوند را کِراکند[4] که با چنین سگ قَرمطی که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن ؟ » . خواجه به خشم در بوسهل نگریست . حسنك گفت : « سگ ندانم که بوده است ، خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت ، جهانیان دانند ، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگست ، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جزدار، که بزرگتر از حسینِ علی (ع)[5] نیم . این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده‌است

---

۱ ـ تابیدن ، تافتن . متغیر و خشمگین‌شدن (فاعل بتابید بوسهل‌است) .

۲ ـ فرج ، گشایش .

۳ ـ طاقت رسیدن ، بیتاب شدن . بیطاقت شدن .

۴ ـ کرا کردن ، سود کردن .

۵ ـ مراد امام سوم شیعیان حسین بن علی بن ابی طالبست .

اما حدیث َقرمطی به‌ازین باید، که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروفست. من چنین چیزها ندانم».

بوسهل را صفرا بجنبید[۱] و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد[۲] خواجه بانگ براو زد و گفت: «این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را گرد شده‌ایم. چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماهست تا در دست شماست هر چه خواهی بکن».

بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و در[(۱)] قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع[۳] حسنك را بجمله از جهت سلطان. و یك یك ضیاع بروی خواندند وی اقرار کرد به‌فروختنِ آن به َطوع[۴] و رغبت. و آن سیم که معین کرده بودند بستد. و آن کسان گواهی نبشتند و حاکمِ سجل[۵] کرد در مجلس[۶] و دیگر قضاة نیز، علی الرّسم فی َامثالها[۷]. چون ازین فارغ شدند حسنك را گفتند: «باز باید گشت». وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد به روزگار سلطان محمود، به فرمان وی، در باب خواجه ژاژ می‌خاییدم[۸]

۱ــ صفرا جنبیدن، خشمگین شدن. در غضب رفتن.

۲ ــ فرا دشنام شدن، آهنگ دشنام و ناسزاگویی کردن.

۳ ــ ضیاع، جمع ضیعت: آب و ملك.

۴ ــ به‌طوع و رغبت، از روی میل و خواهانی.

۵ ــ سجل کردن، قبالهٔ شرعی کردن با مهر.

۶ ــ در مجلس، حضوراً.

۷ ــ یعنی، طبق مرسوم در موارد مشابه آن.

۸ ــ ژاژ خاییدن، سخنان بیهوده و یاوه گفتن.

---

(۱) اصل: ودو. (متن از حاشیهٔ تاریخ بیهقی است).

که همه خطا بود. از فرمانبرداری چه چاره. به ستم[1] وزارت مرا دادند و نه جای من بود. به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم». پس گفت: «من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت‌هستم که خداوند فرماید و لکن خداوندِ کریم مرا فرو نگذارد. دل از جان برداشته‌ام، از عِیالان و فرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بِحل کند[2]». و بگریست، حاضران را بر وی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بِحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد. و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای، عزّوجل، اگر قضاییست بر سروی[3] قومِ او را تیمار دارم[4]».

پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه، بوسهل را بسیار ملامت کرد. و وی خواجه‌را بسیار عذر خواست و گفت: «با صفرایِ[5] خویش بر نیامدم». و این مجلس را[6] حاکمِ لشکر و فقیهِ نبیه به امیر رسانیدند. امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید[7] که: «گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حِشمت بایستی داشت». بوسهل گفت: «از آن

---

۱ ـ به ستم، به اکراه. بی‌خواهانی. به بیداد.

۲ ـ بحل کردن (به حل کردن)، بخشیدن گناه. ازجرم گذشتن. در گذشتن ازخطا و گناه کسی.

۳ ـ قضا بر سر کسی بودن، سرنوشتی داشتن. اینجا مراد کشته شدن و مردن است.

۴ ـ یعنی من که وزیرم قبول می کنم که اگر حسنک را بکشند تیماردار و متعهد فرزندان و کسان او باشم.

۵ ـ صفرا، خشم و غضب.

۶ ـ یعنی شرح آنچه در انجمن و مجلس گفت وشنود شده بود را.

۷ ـ نیک مالیدن، سخت تنبیه کردن و گوشمال دادن.

خویشتن ناشناسی که وی با خداوند درهرات کرد، درروزگار امیر محمود، یاد کردم[۱]، خویشتن را نگاه نتوانستم داشت، و بیش چنین سهو نیفتد».

و از خواجه عمید عبدالرّزاق[۲] شنودم که این شب که دیگر روزِ آن حسنک را بردار می‌کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد، نماز خفتن. پدرم گفت: «چرا آمده‌ای؟» گفت: «نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد، که نباید[۳] رقعتی نویسد به سلطان در باب حسنک به شفاعت». پدرم گفت: «بنوشتمی اما شما تباه کردید و سخت ناخوبست». و به‌جایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک در پیش گرفتند، و دو مرد پیک[۴] راست کردند[۵] با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند[۶] و نامهٔ خلیفه آورده‌اند که حسنک قَرمطی را بردار باید کرد و به سنگ بباید کشت، تا باردیگر بر رَغمِ خلفا هیچ کس خلعتِ مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز، چهارشنبه دوروزمانده از صفر، امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان. و درشهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن بر کران مُصلّی[۷] بلخ، فرودِ شارستان[۸]. و خلق روی آنجا نهاده بودند. بوسهل برنشست[۹] و آمد تا نزدیک دار و [بر] بالایی بایستاد و سواران رفته بودند

---

۱ - یعنی آن خویشتن ناشناسی به یادم آمد. ۲ - مراد فرزند خواجه احمدبن‌حسن وزیرسلطان مسعودست. ۳ - یعنی مبادا. ۴ - پیک، قاصد. نامه‌رسان. ۵ - راست کردن، ساختن، ترتیب کردن. ۶- یعنی‌چنین وانمود کردند که از بغداد آمده‌اند. ۷ - کران مصلی، کنار نماز گاه. ۸ - فرود شارستان، پایین شهر و شهرستان. ۹- یعنی، سوار اسب شد.

با پیادگان، تاحسنك را بیارند . چون از کران ِ بازار عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید . میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیرهٔ وی آمد[۱] وی را ُ مواجر[۲] خواند ودشنامهای زشت داد . حسنك در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ِ ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند . و َخواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گفتند(۱) . و پس از حسنك این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است . چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن .

وحسنك‌را بپای دار آوردند، َنعوذُ بالله ِمن َقضاءالسّوء[۴]. وپیکان‌را ایستادانیده بودند، که از بغداد آمده‌اند . قرآن‌خوانان‌قرآن‌می‌خواندند. حسنك را فرمودند جامه بیرون‌کش . وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایچه‌های ازار را ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت بادستار ، و برهنه‌باازار[۵] بایستاد و دستهار درهم زده ، تنی‌چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار و همهٔ خلق بدرد می‌گریستند . ُخودی[۶] روی پوش آهنی آوردند ، عمدا تنگ، چنانکه روی وسرش‌را نپوشیدی، و آواز دادند که سرو رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود

---

۱ ــ پذیره آمدن ، به استقبال آمدن . ۲ ــ مواجر ، تن فروش .
۴ ــ یعنی ، پناه می‌گیریم به خدای از قضاء و سرنوشت بد . ۵ ــ ازار ، شلوار . ۶ ــ خود ، کلاه آهنی که‌جنگیان بر سر نهند . سرپایان . مغفر . و گونه‌ای از آن باشد که تمام سروصورت را بپوشاند .

---

(۱) در اصل کتاب : کنند . در تاریخ بیهقی چاپ ادیب : گویند .

که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیك خلیفه . و حسنك راهمچنان می‌داشتند، واولب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند تا خُودفراختر آوردند

و دربن‌میان احمد جامه‌دار بیامد، سوار، وروی به حسنك کرد و پیغامی گفت که : «خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزوی تست که‌خواسته بودی « که چون پادشاه شوی مارا بر دار کن »[۱] ما بر تورحمت خواستیم کرد ، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمانِ او بردارمی کنند» .

حسنك البته‌هیچ پاسخ نداد . پس‌از آن خُودفراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند . پس آواز دادند او را که : «بدو! » . دم نزد واز ایشان نیندیشید . هر کس گفتند : « شرم ندارید ؟ مرد را می بکشید به‌دار، چنین کنیدو گویید؟!» وخواست که‌شوری[۲] بزرگ به‌پاشود. سواران سوی‌عامه‌تاختند وآن‌شور بنشاندند . و حسنك راسوی دار بردند وبه‌جایگاه رسانیدند ، برمرکبی که هرگز ننشسته بود ، وجلادش استوار ببست و رسنها فرودآورد . و آواز دادند که : «سنگ دهید ![۳]» هیچ کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار زار می گریستند ، خاصه نشابوریان . پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند . و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده[۴] .

اینست حسنك وروزگارش وگفتارش . رحمة‌الله علیه . این بود که

۱ـ اشاره‌است به گفتهٔ حسنك که «امیرت را بگوی. . . اگر وقتی تخت‌ملك به‌تو حسنك را بردار باید کرد » که درصفحهٔ۵۷ آمده است . ۲ ـ شور ، شورش. هنگامه . ازدحام . غوغا ؛ یعنی نزدیك بود که شورشی بزرگ بر پا شود .

۳ ـ دهید ، زنید . ۴ ـ خبه‌کرده ، خفه کرده .

گفتی مرا دعای نیشابوریان بسازد، و نساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غصب بستد، نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع[1] و اسباب وزر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند. رحمةالله علیهم. و این افسانه‌ایست با بسیار عبرت[2]، واین همه اسبابِ منازعت[3] ومکاوحت[4] از بهر حُطام[5] دنیا به یک‌سوی نهادند. احمق مردا. که دل درین جهان بندد، که نعمتی بدهد وزشت باز ستاند.

رودکی گوید:

به سرای سپنج مهمان را | دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت | گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند | که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس | بَدَلِ[6] آنکه گیسوت پیراست[7]
آنکه زلفین و گیسوات پیراست | گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده | سرد گردد دلش[8] نه نابیناست

چون ازین فارغ شدند بوسهل وقوم ازپای دار بازگشتند. وحسنك تنها ماند، چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر. وپس از آن شنیدم از ابوالحسن خربلی، که دوست من بود، و از مختصان بوسهل، که: یك روز

---

۱ ـ ضیاع، آب و ملك. ۲ ـ عبرت، پند. ۳ ـ منازعت، مخاصمه. باکسی نزاع کردن. ۴ ـ مکاوحت، مخاصمه. دشمنی. ۵ ـ حطام، مال دنیا. خواسته ومتاع دنیا. ۶ ـ بدل کسی، عوض کسی. بجای کسی. ۷ ـ پیراستن، زینت کردن باکاستن از چیزی. ۸ ـ سرد گشتن دل، دل برداشتن. ترك علاقه کردن.

شراب می‌خورد[۱] و با وی بودم ، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز . در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان ازما آورده بودند و بداشته، درطبقی با مِکبّه[۲]. پس گفت: «نوباوه‌ای[۳] آورده‌اند از آن بخوریم» . همگان گفتند : « خوریم » . گفت : « بیارید » . آن طبق بیاوردند و ازو مکبه[۲] برداشتند . چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم، ومن ازحال بشدم، و بوسهل بخندید وبه اتفاق[۴] شراب در دست داشت ، به بوستان ریخت . سررا باز بردندومن در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت : «تومردی مرغدلی[۵] سر دشمنان چنین باید» . و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند .

و آن روز که حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد وسخت غمناک واندیشه‌مند بود، چنانکه به‌هیچوقت او راچنان ندیده بودم. می‌گفت : « چه امید ماند ؟ » و خواجه احمد حسن هم برین حال بود وبه دیوان ننشست .

و حسنک قریب هفت سال بردار بماند چنانکه پاهایش همه فرو تراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا به دستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست .

و مادر حسنک زنی بودسخت‌جگر آور ، چنان شنیدم که‌دوسه‌ماه

---

۱ - یعنی ، بوسهل .
۲ - مکبه ، سرپوش .
۳ - نوباوه ، نوبر . میوهٔ نورس .
۴ - به اتفاق ، اتفاقاً. تصادفاً.
۵ - مرغدل ، ترسو.

ازو این حدیث نهان داشتند، چون بشنید جَزعی[۲] نکرد چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران ازدرد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگا! مردا! که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان». و ماتم پسر سخت نیکو بداشت وهرخردمندکه این بشنید بپسندید، وجای آن بود.

و یکی از شعرای نشابوراین مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

بیریدسرش راکه سران راسر بود　　　آرایش دهر و ملك را افسر بود

گر قرمطی و جهود یا کافر بود　　　از تخت بدار برشدن مُنکَر[۳] بود[(۱)]

✡ ✡ ✡

---

۱ ـ دستوری، اجازه. فرمان. اذن.

۲ ـ جزع، بیتابی. زاری.

۳ ـ منکر، زشت.

---

(۱) تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۱۷۸ تا ۱۸۹ بااستفاده ازحواشی آن.

حکایت افشین

و

خلاص یافتن بودلف از وی

اسماعیل بن‌شهاب گوید: از احمدبن‌ابی دواد شنیدم ـ واین‌احمد مردی بودکه باقاضی‌القضاتی وزارت داشت واز وزیران روزگارمحتشم‌تر بود و سه خلیفت‌را خدمت کرد - احمد گفت. یك شب در روزگارِ معتصم نیمشب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی[1] سخت بزرگ بر من دست یافت که آنرا هیچ سبب ندانستم. باخویشتن گفتم چه خواهد بود؟ آواز دادم غلامی راکه به‌من نزدیك او بودی به‌هر وقت، نام وی‌سلام. گفتم: «بگوی تااسب زین کنند». گفت :«ای‌خداوند! نیمشبست ، و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که به فلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد[2] . اگر قصد دیدار دیگر کسست باری وقتِ بر نشستن[3] نیست » . خاموش شدم که دانستم راست می‌گوید اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده است . برخاستم وآوازدادم به خدمتکاران تا شمع بر افروختند و به‌گرمابه رفتم

---

۱ ـ ضجرت ، تنگدلی . ملال . بی‌آرامی .

۲ ـ باردادن،اجازه‌دادن که بحضور آیند . ۳- بر نشستن،سواراسب‌شدن.

ودست و روی بشستم ، و قرار نبود[۱] تادروقت[۲] بیامدم وجامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند ، برنشستم و براندم. و البته که ندانستم که کجا می‌روم. آخر با خود گفتم که به درگاه رفتن صوابتر ، هرچند پگاه[۳] است اگر بار یابم خود بها و نِعمَ[۴] و اگر نه باز گردم، مگر این وسوسه از دل من دور شود. و براندم تادرگاه . چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم درساعت[۵] نزدیك من آمد گفت: «آمدن چیست بدین وقت ؟ و ترا مقررست[۶] که از دی باز امیرالمؤمنین به نشاط مشغولست و جایِ تو نیست». گفتم : «همچنینست که تو گویی ، توخداوند را از آمدنِ من آگاه کن، اگرراه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم» . گفت : « سپاس دارم » ودر وقت[۲] باز گفت ودرساعت[۵] بیرون آمد و گفت : « بسم‌الله، بارست درآی». دررفتم. معتصم را دیدم سخت اندیشه‌مند و تنها، به‌هیچ شغل مشغول نه. سلام کردم. جواب داد و گفت : «یاعبدالله !چرا دیر آمدی ؟ که دیرست که ترا چشم می‌داشتم »[۷]. چون این شنیدم متحیر شدم. گفتم : «یاامیرالمؤمنین!من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند به‌فراغتی مشغولست، و به‌گمان بودم از باریافتن و نایافتن». گفت: «خبر نداری که چه افتاده است»؟ گفتم: «ندارم».

---

۱ - یعنی، مرا قرار نبود ؛ قرار نبودن ، آرام نبودن . آرامش نداشتن.

۲ - در وقت ، بلافاصله ، فوراً .

۳ - پگاه ، بامداد ، صبح زود.

۴ - یعنی غرض آنست و بهترست .

۵ - در ساعت ، فوراً . بی درنگ .

۶ - ترا مقررست یعنی ، تو آگاهی داری . تو می‌دانی .

۷ - چشم داشتن ، انتظار بردن .

گفت: «اِنّا للّه و انّا الیه راجعون [۱] بنشین تا بشنوی». بنشستم. گفت: «این سگِ ناخویشتن شناس ـ نیم کافر بوالحسن افشین به حکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابك خرّم دین را برانداخت و به روزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت، و ما اورا بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم، وهمیشه وی را از ما حاجت این بود که دست اورا بر بودلف ـ القاسم بن عیسی الکرجی العجلی ـ گشاده کنیم [۲] تا نعمت وولایتش بستاند واو را بکشد، که دانی که عداوت وعصبیّت میان ایشان تا کدام جایگاهست، و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم، از شایستگی و کار آمدگی بودلف وحق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شمادو تنست. ودوش سهوی [۳] افتادکه از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد، اجابت کردم. و پس از این اندیشه مندم که هیچ شك نیست که او را، چون روز شود، بگیرند، و مسکین خبر ندارد، و نزدیك این مُستحِل [۴] برند، و چندانست که به قبض [۵] وی آید در ساعت هلاك کندش.

گفتم: «الله الله یا امیرالمؤمنین! که این خونیست ناحق، و ایزد

---

۱ ـ یعنی، همانا ما از خداییم و همانا بسوی او باز گشت کنند گانیم. (قرآن کریم سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۵).

۲ ـ گشاده کردن دست کسی بر کسی، او را تسلط دادن بر وی.

۳ ـ سهو، اشتباه.

۴ ـ مستحل، حلال کردن خواهنده. حلال پندارنده.

۵ ـ قبض، گرفتن. بازداشت؛ درقبض کسی آمدن، به‌چنگ او افتادن.

عزّ ذکره،[۱] نپسندد. و آیات و اخبار خواندن گرفتم. پس گفتم: «بودلف بندهٔ خداوندست و سوار عربست و مقرّ رست[۲] که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت. واگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند[۳] و بسیار فتنه بر پای شود».

گفت: «یا ابا عبدالله! همچنینست که تو می گویی، و برمن این پوشیده نیست، اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام به سوگندانِ مغلّظه[٤] که او را ازدست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند».

گفتم: «یا امیرالمؤمنین! این درد را درمان چیست؟». گفت: «جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیك افشین روی. و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افکنی، و به خواهش و تضرّع و زاری پیش این کار باز شوی، چنانکه البته قلیل و کثیر[۵] از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگویی، تا مگر حرمتِ ترا نگاه دارد که حال و محلّ تو داند، و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و به توسپارد. و پس اگر شفاعتِ تو رد کند، قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست».

احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم و روی کردم به محلّت وزیری، و تنی چنداز کسان من که رسیده بودند باخویشتن بردم ودوسه سوار تاخته فرستادم به خانهٔ بودلف

---

۱ - یعنی، گرامیست یاد او. ۲ - یعنی، معلومست. ۳ - درجوشیدن، سر بر کردن، سر برآوردن. طغیان کردن. شورش کردن. ۴ - سوگندهای مغلظه، سوگندها و قسمهای گران. ۵ - قلیل و کثیر، کم و بسیار. اینجا یعنی، هیچ. بهیچوجه.

و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان ، طیلسان[۱] از من جدا شده و من آگاه نه ، چه روز نزدیك بود ، اندیشیدم که نباید[۲] که من دیرتر برسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده . چون به دهلیز[۳] در سرای افشین رسیدم ، حجّاب[۴] و مرتبه داران[۵] وی بجمله پیش من دویدند برعادت گذشته ، و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانید، که افشین را سخت ناخوش و هول[۶] آید در چنان وقت آمدن من نزدیك وی ، و مرا به سرای فرود آوردند و پرده برداشتند . و من قوم خویش را مثال دادم[۷] تا به دهلیز[۲] بنشینند و گوش به آواز من دارند . چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر[۸] نشسته و نطعی[۹] پیش وی فرود صُفّه[۱۰] باز کشیده و بودلف به شلواری و چشم بسته آنجا بنشانده و سیّاف[۱۱] شمشیر برهنه بدست ایستاده، وافشین با بودلف در مناظره، وسیّاف

---

۱ - طیلسان ، ردا . جامهٔ بلند و گشاد که بدوش افکنند .

۲ - نباید ، مبادا .

۳ - دهلیز ، دالان .

۴ - حجاب ، جمع حاجب : پرده دار . دربان .

۵ - مرتبه‌دار . کسی که محل ومقام اشخاص را در بارگاه یامجلس معین سازد و به حفظ و نظم آن محل نظارت کند .

۶ - هول ، راه بیمناك که طریق آن دریافته نشود .

۷ - مثال دادن ، فرمان دادن . امر کردن .

۸ - صدر، مسند .

۹ - نطع ، بساط و گستردنی چرمین .

۱۰ - صفه : ایوان مسقف . غرفه مانندی درون اطاق بزرگ که کف آن کمی برتر از اطرافست و بزرگان آنجا نشینند .شاه نشین ؛ فرود صفه ، پائین آن .

۱۱ - سیاف، جلاد . خونریز. دژخیم.

منتظر آن که بگوید: «دِه»[1] تاسرش بیندازد. چون چشم افشین بر من افتاد سخت ازجای بشد و ازخشم زردوسرخ شدورگهاازگردنش برخاست. و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیك وی شدمی برابر آمدی وسر فرود کردی چنانکه سرش به سینهٔ من رسیدی. این روز از جای نجنبید واستخفافی[2] بزرگ کرد. من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم، که به‌شغلی بزرگ رفته بودم، و بوسه برروی‌وی دادم وبنشستم، خوددرمن ننگریست و من بر آن صبرکردم وحدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم. ازپیِ آنکه نباید که سیّاف‌راگوید: «شمشیر بران»[3]. البته سوی‌من ننگریست[4]. فرا ایستادم و از طرزی دیگرسخن پیوستم، ستودن عجم راکه این‌مردك ازایشان بود، واززمینِ اسروشنه[4] بود. وعجم راشرف برعرب نهادم، هرچند که دانستم‌که اندر آن بزه[5] بزرگست، ولیکن از بهر بودلف، تاخونِ وی ریخته نشود. و سخن نشنید. گفتم: «یا امیر! خدا مرا فدای‌تو کناد من‌از بهرقاسم عیسی راآمدم تابارخدایی‌کنی ووی را به‌من بخشی. درین تراچند مزد باشد». به‌خشم واستخفاف گفت: «نبخشیدم و نبخشم که وی‌را امیرالمؤمنین به من داده است ودوش‌سوگند خورده‌که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم، که روزگاردرازست تامن‌اندرین آرزو بودم».

---

۱ - ده (فعل امر از دهیدن) ، بزن .

۲ - استخفاف ، سبك شمردن . خوارشمردن .

۳ - راندن ، زدن .

۴ - اسروشنه ، نام‌سرزمین و شهری به‌ماوراء النهر.

۵ - بزه ، گناه . اثم .

من باخویشتن گفتم : «یا احمد ! سخن و توقیع[۱] تو درشرق وغرب روانست و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی ؟» باز دل خوش کردم که هر خواری پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را . برخاستم وسرش را ببوسیدم وبیقراری کردم. سود نداشت. و باردیگر کتفش بوسه دادم. اجابت نکرد . و باز بدستش آمدم و بوسه دادم، و بدید که آهنگ زانو دارم تا ببوسم، ازآن پس به خشم مرا گفت : «تا کی ازین خواهد بود؟ به خدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی» . خشمی و دلتنگیی سوی من شتافت چنانکه خوی[۲] از من بشد و باخود گفتم : این چنین مرداری ونیم کافری برمن چنین استخفاف می کند ، وچنین گزاف مرا چرا باید کشید ؟ از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم[۳] ، هر چه بادا باد ، و روا دارم که این بکرده باشم که به من هر بلایی رسد رسد . پس گفتم : « ای امیر ! مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم ، و تو حرمت من نگاه نداشتی ، و دانی که خلیفه و همهٔ بزرگان حضرت[۴] وی ، چه آنان که از تو بزرگترند و چه ازتو خردترند ، مرا حرمت دارند، و به مشرق ومغرب سخن من روانست، وسپاس خدای ، عزّوجل، را که ترا ازین منّت درگردنِ من حاصل نشد و حدیث من گذشت ، پیغام امیرالمؤمنین بشنو می‌فرماید که : « قاسم عجلی را مکش و تعرّض مکن و هم اکنون به خانه باز فرست که دست

---

۱ - توقیع ، نشان که بر نامه کنند .

۲ - خوی ، عرق .

۳ - یعنی ، از بهر این آزاد مرد که بود لف باشد ..

۴ - حضرت ، دستگاه . در گاه .

تو از وی کوتاهست و اگر او را بکشی ترا بدلِ وی قصاص کنم[1] ».
چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و به دست و پای بمرد[2]
و گفت: «این پیغامِ خداوند به‌حقیقت می‌گزاری ؟» . گفتم : «آری! هرگز
شنوده‌ای که فرمانهای اورا برگردانیده‌ام؟» . وآواز دادم قومِ خویش را
که : «درآیید! » . مردی سی و چهل اندر آمدند ، مُزکّی[3] و مُعدّل[4]
ازهردستی.[5] ایشان را گفتم : «گواه باشید که من پیغامِ امیرُالمؤمنین معتصم
می‌گزارم بر این امیر ابوالحسن افشین که می‌گوید[6] « بودلف قاسم را
مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا
بدل وی بکشند». پس گفتم : «ای قاسم!» گفت: «لَبّیك»[7] . گفتم : «تندرست
هستی؟». گفت: «هستم». گفتم : «هیچ جراحت داری؟» . گفت : «ندارم».
کسهای خودرا نیز گفتم : «گواه باشید ، تندرستست وسلامتست » . گفتند:

---

۱ - قصاص کردن ، جزا دادن با کشتن کشنده یا زدن ضارب به‌ضرب و یا مجروح ساختن جارح به جرح .

۲ - به دست و پای مردن ، نیرو و گیر از دست و پا رفتن . سخت ترسیدن .

۳ - مزکی ، آنکه شاهد و گواه را تزکیه و پاك کند

۴ - معدل ، راست و درست کننده و تعدیل کنندهٔ شاهد و گواه یعنی تعدیل کننده کسی را که شایستهٔ شهادت است .

۵ - از هر دستی ، از هر جنس و نوع و گروهی .

۶ - یعنی ، خلیفه می گوید .

۷ - لبیك ، اینك من ،

«گواهیم». و من به خشم بازگشتم واسب در تك افکندم[۱]، چون مدهوشی و دلشده‌ای[۲]، و همهٔ راه باخود می‌گفتم «کشتن او را(۱) محکمتر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من در رسد، و امیرالمؤمنین گوید «من این پیغام ندادم»، بازگردد وقاسم رابکشد». چون به‌خادم رسیدم به حالی بودم عرق بر من نشسته و دَم بر من چیره شده[۳]. مرا بار خواست[٤] و در رفتم وبنشستم. امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حال، به بزرگیِ خویش فرمود خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد و به تلطف گفت: «یا اباعبدالله! ترا چه رسید؟». گفتم: «زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد امروزآنچه برروی من رسیددر عمرخویش یاد ندارم. دریغا! مسلمانیا! که از پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید». گفت: «قصه گوی». آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم، چون آنجا رسیدم‌که بوسه برسر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پاشدم وافشین گفت «اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت»، افشین‌را دیدم‌که‌از در درآمد باکمرو کلاه. من بفسردم[۵] و سخن را ببریدم، و باخود گفتم «این اتفاق بد بین‌که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد، هم اکنون افشین حدیثِ پیغام‌کند وخلیفه گوید‌که من این پیغام نداده‌ام ورسواشوم و قاسم کشته‌آید». اندیشهٔ من این‌بود. ایزد، عزّذکره،[٦] دیگر خواست

۱ - اسب درتك افکندن، تاختن. ۲ - دلشده، بیدل. مدهوش. از خود بیخود. ۳ - یعنی، نفس‌نفس زنان. ۴ - یعنی، برای من ازخلیفه اجازهٔ به حضور رفتن خواست. ۵ - فسردن، یخ کردن. منجمد شدن. ۶ - یعنی، که گرامیست یاد او.

(۱) در اصل کتاب «آن‌را» آمده است. متن را به «آن کشتن را» نیز تصحیح توان کرد.

که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او[1] که «اگر هزار بار بوسه دهی سود ندارد».

چون افشین بنشست به خشم امیرالمؤمنین را گفت: «خداوند دوش دست من برقاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست‌هست که احمد آورد که او را نباید کشت؟». معتصم گفت: «پیغام منست و کی تا کی شنیده بودی که ابوعبدالله ازما و پدران ما پیغامی گزارد به‌کسی و نه راست باشد؟ اگر ما دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم، ببایست دانست که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ماست، خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بروی منّت نهادی و او را بخوبی و باخلعت باز خانه فرستادی[2]، و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت‌تر بود و لکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهروی سزد، و عجم عرب را کی دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان؟ باز گرد و پس ازاین هشیارتر و خویشتندارتر باش».

افشین برخاست شکسته و به‌دست وپای مرده[3] برفت. چون بازگشت معتصم گفت: «یا با عبدالله! چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن؟» گفتم: «یاامیرالمؤمنین! خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزدباشد و ایزد تعالی بدین دروغ نگیرد» و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر علیه‌السلام بیاوردم. پسندید و گفت: «راست همین بایست کردن که‌کردی و به خدای، عزّوجل، سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست». پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان

۱ـ یعنی، افشین. ۲ـ سه فعل اخیر به‌جای: می‌خواندی، می نهادی‌و می‌فرستادی به‌کار رفته است. ۳ ـ بدست و پای مرده، نیرو وتوانایی از دست وپا رفته.

بازیافت و بگریستم.

معتصم گفت: «حاجبی را بخوانید». بخواندند. بیامد. گفت: «به‌خانهٔ افشین رو بامرکب خاص و بودلف قاسم عیسیِ عجلی را برنشان و به سرای بوعبدالله بر، عزیزاً وُ مکرّماً[1]». حاجب برفت. ومن نیز بازگشتم و در راه درنگ می‌کردم تا دانستم که قاسم و حاجب به خانهٔ من رسیده باشند. پس به‌خانه بازرفتم. یافتم قاسم رادردهلیز نشسته. چون مرا بدیدبدردست وپای من‌افتاد: من‌او را درکنار گرفتم وببوسیدم و درسرای بردم و نیکو بنشاندم. و وی می‌گریست و مرا شکر می‌کرد. گفتم: «مراشکرمکن بلکه خدای‌را، عزّوجل، وامیرالمؤمنین‌راشکرکن به‌جانِ نو که‌بازیافتی».

وحاجب معتصم وی را به سوی خانه برد با کرامتِ[2] بسیار (۱).

☆ ☆ ☆

۱ ـ یعنی، با عزت و بزرگواری.

۲ ـ کرامت، بزرگواری.

(۱) تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۱۷۲ تا ۱۷۸.

حکایت

در اخبار خلفا خوانده‌ام که چون کار آل برمك بالا گرفت وامیرالمؤمنین هارون‌الرشید، یحیی بن خالدالبرمکی را که وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را : فضل و جعفر ، برکشید[1] و به درجه‌های بزرگ رسانید ، چنانکه معروفست ودرکتب مثبت . مردی علوی خروج کرد و کرمان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان ، و کارش سخت قوی شد . هارون بیقرار و آرام گشت‌که درکتب خوانده بود که: نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست‌که به زمین طبرستان ناجمی[2] پیدا آید از علویان . پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد[3] و گفت : « چنین حالی‌پیدا آمد و این‌شغل نه آنست‌که به سالاری راست شود[4] ، یا مرا باید رفت یا ترا ، یا پسری از آن تو : فضل یا جعفر ».

---

۱ ـ بر کشیدن ، ترقی دادن ، بر رتبه افزودن .
۲ ـ ناجم ، خارجی ، سر کش .
۳ ـ خالی کردن ، خلوت کردن .
۴ ـ یعنی ، کاری نیست که با فرستادن سرداری سر وصورت بگیرد .

یحیی گفت: « روا نیست به هیچ حال که امیرالمؤمنین بهر ناجمی[۱] که پیدا آید حرکت کند و من پیشِ خداوند بپایم تا تدبیر مرد و مال می‌کنم[۲]، و بنده زادگان: فضل و جعفر پیشِ فرمان عالی‌اند چه فرماید؟ ».

گفت: «فضل را بباید رفت وولایت خراسان وری وجبال وخوارزم و سیستان و ماوراءَ النهر وی را داد[۳] تا به ری بنشیند و نایبان فرستد به شهرها و شغلِ این ناجم[۱] پیش گیرد و کفایت کند، به جنگ یا به صلح باز آرد[۴]. و شغل وی ولشکروی راست باید کرد[۵] چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و به نهروان[۶] مقام کند تا لشکرها ومدد و آلت بدو رسد ».

یحیی گفت: « فرمانبردارم ». و بازگشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت: « ای پسر! بزرگ کاریست که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام[۷] که ترا ارزانی داشت، این جهانی، ولیکن آن جهانی باعقوبتِ قوی، که فرزندی را از آنِ پیغامبر علیه السلام برمی باید انداخت[۸]، و جز فرمانبرداری روی نیست، که دشمنان بسیارداریم و متهم به عَلویانیم[۹]، تا از چشم این خداوند نیوفتیم ». فضل گفت:

---

۱ - ناجم، بد مذهب. خارجی. سرکش. ۲ - یعنی، در خدمت خلیفه ایستاده‌ام تا سپاه و تجهیزات آماده کنم ۳- عطف است به بباید رفت یعنی، بباید داد. ۴ - یعنی، به کار آن مرد سر کش بپردازد و آن را تمام کند وخود اورا به جنگ یا به صلح بیاورد. ۵ - راست کردن، مرتب و آماده کردن. ۶ - نهروان، ناحیتی میان بغداد و واسط. ۷ - عطفست بر کاری، یعنی درجهٔ تمام است. ۸ - یعنی، از بین باید برد ۹ - یعنی، متهم به دوستداری علویان هستیم.

« دل مشغول مدار که من در ایستم[۱] و اگر[۲] جانم بشود تا این کار به صلح راست شود » . دیگر روز یحیی وفضل پیش آمدند هارون الرشید نیزه و رایت[۳] خراسان ببست به نام فضل ، و با منشور[۴] بدو دادند . وخلعت بپوشید و بازگشت با کوکبهٔ سخت بزرگ و به خانه باز آمد . همهٔ بزرگان درگاه به نزدیك وی رفتند و وی راخدمت کردند . ودیگر روز برفت و به نهروان آمد و سه روزآنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران ومقدّمان نزدیك وی رفتند . پس در کشید[۵] و به ری آمد . آنجافرودآمد ومقدمه را با بیست هزار سوار برراه دنباوند به طبرستان فرستاد ولشکرها بادیگر پیشروان به خراسان در پراکند . وپس رسولان فرستاد به یحیی علوی و تلطفها کرد ، تا به صلح اجابت کرد ، بدان شرط که هارون او را عهدنامه‌ای فرستد به خط خویش بر آن نسخت که کند[۶] . و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد . تا یحیی[۷] نسختی فرستاد بارسولی از ثِقات خویش وهارون آنرا به خط خویش نبشت و قُضاة و عُدول[۸] را گواه گرفت ، پس از آنکه سوگندان را بر زبان برانده بود . و یحیی بدان آرام گرفت و به نزدیك فضل آمد

---

۱ ـ در ایستم ، مقاومت کنم . پافشاری کنم .
۲ ـ اگر ، یا .
۳ ـ رایت ، درفش . اختر . علم .
۴ ـ منشور ،فرمان .
۵ ـ درکشیدن ، حرکت کردن باسپاه .
۶ ـ یعنی . طبق پیش نویس و نسخه ای که خود یحیی علوی تهیه کند
۷ ـ یعنی ، یحیی علوی .
۸ ـ عدول ، جمع عادل ، مردمان صالح برای شهادت دادن درمحضر قاضی.

وبسیار کرامت دید و به بغداد رفت وهارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید. و فضل به خراسان رفت و دو سال ببود و مالی سخت به زایران وشاعران بخشید وپس استعفا خواست وبیافت و به بغداد باز آمد. وهارون به راستای ِ وی[۱] آن نیکویی فرمود کز حد بگذشت.

حال ِ آن علوی باز نمودن که چون شد درازست، غرض من چیز دیگرست نه حال ِ آن علوی بیان کردن.

فضل، رشید را َهدیّه آورد به رسم. پس از آن اختیار چنان کرد که به خراسان امیری فرستد[۲] و اختیارش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد. وبا یحیی بگفت و رای خواست. یحیی گفت: «علی مردی جبّار وستمکارست. و فرمان خداوند راست». و َخلل به حال ِ آل برمك راه یافته بود ـ رشید بر مغایظهٔ[۳] یحیی، علی عیسی را به خراسان فرستاد. و وی دست برگشاد و مال به افراط برستدن گرفت و کس را َزهره نبود که باز نمودی و ُمنهیان[۴] سوی یحیی می‌نبشتند. او فرصتی نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن به گوش رشید رسانیدی. و مظلومی پیش کردی[۵] تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی. و البته سود نمی‌داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند خورد که «هر کس که از علی تظلّم کند آن کس را نزدیك وی[۶] فرستد». و یحیی و همهٔ مردمان

---

۱ ـ به راستای کسی، در حق کسی.

۲ ـ یعنی، هارون قصد کرد امیری به خراسان بفرستد.

۳ ـ مغایظه، بخشم آوردن.

۴ ـ منهی، خبر گزار.

۵ ـ پیش کردن، برابر کسی فرستادن، وادار کردن کسی راتا پیش روی کس‌دیگر رود.

۶ ـ یعنی، نزدیك علی بن عیسی.

خاموش شدند و علی خراسان و ماوراء النهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت. پس از آن‌مال هدیه‌ای ساخت رشید را، که‌پیش‌ازوی کسی‌نساخته بود، و نه پس‌از وی بساختند. وآن هدیه‌نزدیك بغدادرسید و نسخت آن بررشید عرضه کردند. سخت شاد شد و به تعجب بماند. و فضل ربیع، که حاجب بزرگ بود، میان بسته بود تعصب آل‌برمك را وپایمردی علی عیسی می‌کرد[1]. رشیدفضل‌را گفت: «چه باید کرد در باب هدیه‌ای که از خراسان رسیده است؟». گفت: «خداوند را بر منظر[2] باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند و بیستادانید تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمك بطرقد[3] و مقررگردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده‌اند، که فضل‌بن یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یك شهر بیش از آن آرد و چندین‌فرستد». این اشارت رشید را سخت خوش‌آمد که دل‌گران‌کرده بود بر آل برمك. و دولت ایشان‌به پایان خواست‌آمد. دیگر روز بر خضراء[4] میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند و فضل ربیع و قومی دیگر و گروهی دیگر بایستادند و آن هدیه‌ها را به میدان آوردند:

هزار غلام ترك بود، به‌دست هریکی دو جامهٔ ملون ازششتری

---

۱ - یعنی، از روی تعصب کمر به قصد آزار برمکیان بسته بود و از علی بن عیسی جانبداری می‌کرد.

۲ - منظر، جای نظر. کوشك. دریچه بر سر بام که آنجا نشینند وبه‌اطراف نظر کنند.

۳ - طرقیدن، ترکیدن.

۴ - خضراء، آشکوب فوقانی عمارت،

وسپاهانی و سَقلاطون و مُلحم دیباجی ودیبای ترکی و دیداری[۱] ودیگر اجناس . غلامان بایستادند با این جامه‌ها و بر اثر ایشان هزار کنیزك ترك آمد به دست هر یکی جامی زرین یاسیمین ، پر از مشك و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایفِ[۲] شهرها ؛ و صد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکو و شارهای[۳] قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره‌تر[۴] وکنیزکان شارهای باریك[۵] در سَفطهای[۶] نیکوتر از قصب[۷] ؛ و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده . نران با برگستوانهای[۸] دیبا و آیینه‌های زرین و سیمین و مادگان با مَهدهای[۹] زر و کمرها و ساختهای[۱۰] مرصع به جواهر بدخشی و پیروزه ؛ و اسبان گیلی ودویست اسب خراسانی با جلهای دیبا؛ وبیست عقاب و بیست شاهین؛ و هزار شتر آوردند ، دویست با پالان و افسارهای ابریشمین ، دیباها در کشیده در پالان و جوال ، سخت آراسته . و سیصد اشتر از آن با محمل و مَهد و بیست با مهدهای بزر؛ و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی ؛ و صد جفت گاو؛ و بیست عِقدگوهرسخت قیمتی؛ و سیصد هزار مروارید ؛ و دویست عدد چینی فغوری از صحن[۱۱] و کاسه و غیره

---

۱ - دیداری ، حریر بسیار نازك و تورمانند . توری .
۲ - طرایف ، جمع طریفه ، چیزهای نازك و شکیل و نو .
۳ - شار ، پارچهٔ بغایت نازك و لطیف و رنگین خاص زنان .
۴ - خیاره تر ، برگزیده‌تر .
۵ - باریك ، نازك .
۶ - سفط ، سبد .
۷ - قصب ، نای . نی ؛ قسمی پارچهٔ ظریف‌از کتان تنگ نرم یاحریر.
۸ ، برگستوان ، زره و پوشش اسب .
۹ - مهد ، محمل . کجاوه .
۱۰ - ساخت ، زین و برگ و سر افسار اسب و فیل .
۱۱- صحن، قدح بزرگ

که هر یك از آن در سرکار[1] هیچ پادشاهی ندیده بودند؛ و دوهزار چینی دیگر از لنگری[2] و کاسه‌های کلان[3] و خمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر؛ و سیصد شادروان[4]؛ ودویست خانه‌قالی؛ودویست خانه محفوری[5].

چون این اصناف نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد و دُهل و بوق بزدند آنچنان‌که کس‌ما نندآن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده.

هارون‌الرشید روی سوی ِ یحیی برمکی کرد و گفت: «این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل؟». یحیی گفت: «زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! این چیزها در روزگار امارت[6] پسرم درخانه‌های ِ خداوندان ِ این چیزها بود، به شهرهای عراق و خراسان».

هارون الرشید ازاین جواب سخت طیره شد[7] چنانکه آن هَدیّه بروی مُنغّض[8] شد. و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت. و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند به خزانه و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند. و خلیفه سخت دژم بنشست از آن سخن ِ یحیی،

---

۱ - سرکار، دستگاه.
۲ - لنگری، ظرفی شبیه بادیه بادهانهٔ فراخ.
۳. کلان، بزرگ.
۴ - شادروان، سایبان. سراپرده. چادر. فرش‌منقش. بساط گرانمایه.
۵ - محفوری، نوعی بافته منسوب به‌شهر محفور که درساحل دریای روم بوده است ولفظ‌خانه که‌در قدیم به معنی اطاق‌بوده است اینجا به عنوان لفظ مناسب معدود عدد دویست برای قالی ومحفوری به‌کار رفته است.
۶ - امارت، حکومت.
۷ - طیره، خشمگین.
۸ - منغض، مکدر. تیره.

که هارون‌الرشید عاقل بود ، غور[۱] آن دانست که چه بود .

و یحیی چون به خانه باز آمد فضل و جعفر، پسرانش، گفتند که : «ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم[۲] ماسخت بترسیدیم از آن سخنِ بی مُحابا[۳] که خلیفه را گفتی بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی » . یحیی گفت : «ای فرزندان ! ما از شدگانیم[۴] و کارما به‌آخر آمده‌است، وسببِ محنت، بعدِ قضاءالله[۵] شمایید. تابرجایم‌سخن‌حق ناچار بگویم و به تملق و زَرق[۶] مشغول نشوم که به‌افتعال[۷] و شَعبده[۸] قضایِ آمده باز نگردد، که گفته‌اند«اذا انتهت المدّة کان الحتف في الحیلة»[۹]. آنچه من گفتم امشب در سر این‌مرد جبّار بگردد و ناچارفردا در این باب‌سخن گوید ورایی‌خواهد روشن. به‌شما رسانم آنچه گفته آید. باز گردید و دل مشغول مدارید » . ایشان باز گشتند، سخت غمناك، که جوانانِ کار نادیدگان[۱۰] بودند، واین پیر مجرّب جهاندیده بود . طعامی خوش بخورد باندیمان . پس فرودِ سرای رفت و خالی کرد و رود[۱۱] و کنیزك و شراب خواست و دست به شراب خوردن کرد. و کتابی بود که آن را « لطایف حِیَلِ الکُفاة» نام بود، بخواست وخوشك خوشك می می‌خورد و نرمك نرمك سَماعی[۱۲] وزخمه‌یی و گفتاری می‌شنید وکتاب می‌خواند تا

---

۱ ـ غور ، عمق . ژرفی . ۲ ـ یعنی ، حق ما نیست که خرده گیری کنیم . ۳ ـ بی‌محابا ، بی‌پروا . ۴ـ یعنی ، از رفتگان‌و منقرض شدگانیم. ۵ ـ قضاءالله ، خواست و مشیت خداوند . ۶ ـ زرق ، مکر. فریب . ۷ افتعال ، دروغ ساختن . فرا بافتن . ۸ ـ شعبده ، بازی به سحر و فن ونیرنگ . ۹ ـ یعنی، چون‌زمان به‌بن‌انجامد (عمر به‌سر رسد) چاره‌گری و تدبیر موجب‌مرگ‌شود. ۱۰ـ صفت‌باموصوف بر خلاف تداول‌زمان‌ما مطابقه‌داده‌شده‌است واین در قدیم معمول بوده است . ۱۱ ـ رود ، ساز. ۱۲ ـ سماع ،سرود . آواز که شنیدن آن خوش آیند بود .

باقی روز و نیمه‌یی از شب بگذشت پس با خویشتن گفت: «بدست آوردم». و بخفت و پگاه[1] برخاست و به خدمت رفت. چون بار بگسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد[2] و گفت: «ای پدر! چنان سخنِ درشت دی در رویِ من بگفتی، چه جایِ چنان حدیث بود؟». یحیی گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! سخنِ راست و حق درشت باشد، و بود در روزگار پیشین از این که ستوده می‌آمد[3]، اکنون دیگر شده است، و چنینست کار دنیایِ فریبنده که حالها بر یکسان نگذارد و هر چند حاسدان رای خداوند در بارهٔ من بگردانیده‌اند و آثار تنکّر[4] و تغییر می‌بینم، ناچار تا درمیانِ کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفرانِ نعمت[5] نورزم». هارون گفت: «ای پدر! سخن بر این جمله مگوی و دل بدمکن، که حال تو و فرزندانِ تو نزدیک ما همانست که بود. و نصیحت باز مگیر که درشت و نادرشت همه ما را خوشست و پسندیده، و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است. باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود». یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت: «زندگانی خداوند دراز باد! تفصیل سخن دینه[6] بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح‌تر». گفت: «نیك آمد[7]». یحیی گفت: «خداوند دستِ علی را گشاده است تا هر چه خواهد می‌کند و منهیان را[8] زهره[9] نیست که

---

۱ - پگاه، صبح زود ۲ ـ خالی کردن، خلوت ساختن. ۳ - یعنی، سابقاً هم از این حقایق تلخ گفته می‌شد و پسند خلیفه هم بود. ۴ ـ تنکر، دیگر گون شدن و بدحال گشتن. ۵ ـ کفران نعمت، حق نشناسی نعمت دیگران. ۶ ـ دینه، دیروزی. ۷ - یعنی، بسیار خوب. خوبست. ۸ -منهی، خبر گزار. ۹ - زهره، جرأت.

آنچه رود باز نمایند[۱]، که دو تن را که من پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند و ضیاع[۲] و املاك بستد و لشکرخداوندرا درویش کرد. وخراسان ثَغری[۳] بزرگست، و دشمنی چون ترك نزدیك، بدین هَدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یاسه فرستاده است، و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خَللی افتد که آن را در نتوان یافت، که مردمان خراسان چون از خداوند نومیدشوند دست به ایزد، عزّ ذکره،[٤] زنند وفتنهٔ بزرگ به پای کنند و از ترکان مدد خواهند، و بترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوندرا به تنِ خویش[٥] باید رفت تا آن‌را درتواند یافت. و به‌هر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات[٦] بایدکرد، یا زیاده، تا آن فتنه بنشیند. بنده آنچه دانست بگفت و از گردنِ خویش بیرون کرد. و فرمان خداوند را باشد. و نموداری و دلیلی روشنتر فردا بنمایم».

هارون الرشید گفت: «همچنینست که توگفتی ای پدر، جَزاكَ‌الله خَیراً[۷] آنچه حاجتست درین کرده آید، باز گرد و آنچه گفتی بنمای». قویدل بازگشت و آنچه رفته بود بافرزندان، فضل وجعفر، بگفت. ایشان شاد شدند. و یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشانِ بغداد را بخواند، که توانگر بودند، و گفت: «خلیفه را به سی بار هزار

---

۱ ــ بازنمودن، شرح وگزارش کردن.
۲ ــ ضیاع، جمع ضیعه: آب و ملك و زمین و مزرعه.
۳ ــ ثغر، سرحد.
۴ ــ یعنی، که گرامیست یاد او.
۵ ــ به تن خویش، شخصاً.
۶ ــ نفقات، جمع نفقه: هزینه. خرج.
۷ ــ یعنی، پاداش دهد ترا خدای به نیکی.

هزار[۱] درم جواهر می باید، هر چه نادرتر و قیمتی تر » . گفتند : « سخت نیك آمد ، به دولت خداوند وعدل وی اگر کسی به سی بار هزار هزار[۱] دینار جواهر خواهد در بغداد هست وما ده تن این چه[۲] می خواهد داریم و نیز به زیادت[۳] » . یحیی گفت : « بارك الله فیکم»[٤] . باز گردید وفردا باجواهر به درگاه آیید تا شما را پیش خلیفه آرند ، تا آنچه رای عالی واجب کند کرده آید » . گوهر فروشان باز گشتند ودیگر روز با سفطهای[٥] جواهر به درگاه آمدند. ویحیی خلوت خواست باهارون الرشید. کرده آمد. و ایشان را پیش آوردند باجواهر وعرضه کردند وخلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم ، هارون الرشید آنرا توقیع[٥] کرد و گفت : «باز گردید تا رای چه واجب کند در این ، و فردا نزدیك یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام کنند » . گوهر فروشان باز گشتند وسفطها را قفل ومهر کردند و به خزانه ماندند. هارون الرشید گفت : « این چیست که کردی ؟ ای پدر! » .

گفت : « زندگانی خداوند دراز باد ! جواهر نگاهدار تا فردا خط بستانم و پاره کنم وخداوندان گوهر زهره ندارند که سخن گویند و اگر به تظلم پیش خداوند آیند حواله به من باید کرد تا جواب دهم.

---

۱ ــ در اصل چنینست وظاهراً یعنی، به قدرسی میلیون درم یادینار ؛

۲ ــ یعنی ، این اندازه که شمامی خواهید داریم وبیشتراز آن هم داریم .

۳ ــ این چه ، مقابل آنچه .

۴ ــ یعنی ، برکت دهاد خدای در شما (شما را) .

۵ ــ سفط ، سبد .

۶ ــ توقیع ، نشان پادشاه بر نامه ؛

هارون گفت : «ما این توانیم کرد ، اما پیش ایزد، عزّ ذکره[۱]، در عرصات[۲] قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا از این شهر بگریزند و زشتنام شویم در همهٔ جهان». یحیی گفت : «پس حال علی عیسی بر این جمله است در خراسان که بنمودم . و چون خداوند روا نمی‌دارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشند ، چرا روا دارد که صد هزار مسلمان از یك والیِ وی غمناك باشند و دعای بد کنند». هارون گفت : «احسنت ای پدر! نیکو پیدا کردی ، سفطها به خانه بر و به خداوندانِ جواهر باز ده و من دانم که در باب این ظالم، علی‌عیسی، چه باید کرد». و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند به قفل و مُهر، و بیع اقالت[۳] کردند و خط باز ستدند[٤] و گفت : «این مال گشاده نیست[۵] چون از مصر و شام حِمل[٦] در رسد آنگاه این جواهر خریده آید». ایشان دعا کردند و بازگشتند . و این حدیث در دل رشید بماند و باز می‌اندیشید تا علی را چون براندازد . و دولتِ آل برمك به‌پایان آمده بود ، ایشان را فرو برد[۷]، چنانکه سخت معروفست ، و رافعِ لیثِ نصرِ سیّار که از دست علی‌عیسی امیر بود به‌ماوراءالنهر عاصی[۸] شد و بسیار مُمکّنان[۹] از مرو سوی وی رفتند و باوی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراءَالنهر نیز باوی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند و همهٔ خراسان پر فتنه گشت و چند لشکر را از آن عیسی که بفرستاد بشکست ، تا کار

---

۱ - یعنی ، که گرامیست یاد او . ۲ - عرصات ، جمع عرصه : فضا و ساحت . ۳ - اقالت : فسخ بیع کردن . ۴ - یعنی ، رسید که داده بودند پس گرفتند . ۵ - گشاده نبودن مال ، موجود و نقد نبودن مال .
۶ - حمل ، بار . ۷ - یعنی ، هارون آل برمك را از میان برداشت و نابود کرد . ۸ - عاصی ، سرکش ، طاغی . ۹ - ممکن ، صاحب تمکین ، مستقر .

بدان منزلت رسید که از هارون مدد خواست .

هارون هَرثمهٔ اَعیَن را با لشکری بزرگ به مدد عیسی فرستاد وبا وی پوشیده بنهاد [۱] و به خط خود منشوری [۲] دادش به ولایت ، تا علی‌را بگیرد ناگاه ، وبندکند وانصاف رعایای خراسان ازوی باز ستاند وآنگاه وی‌را به بغداد فرستد وکار رافع را پیش گیردتا به‌جنگ یاصلح کفایت کرده آید . وهَرثمه‌برفت و علی‌را به مُغافصه [۳] به مرو فروگرفت وهرچه داشت بستد . پس بسته با خادمی از آن رشید به بغداد فرستاد وخراسان را ضبط گونه‌ای‌کرد [۴] . و هرروزکار رافع قوی‌ترمی‌بود. هَرثمه عاجزشدازکار وی ، تا حاجت آمد رشید را که مایه عمر به آخر رسیده و آن‌تن‌درمانده ، به تنِ خویش [۵] حرکت بایدکرد بالشکر بسیار ،ومأمون پسرش برمقدمهٔ وی . در این راه به چند کرّت گفت:« دریغ آل برمك! سخن یحیی مرا امروز یاد می‌آید . مَا استوَزرالخلفاء مِثلَ یحیی » [۶] . و آخر کارش آن آمد که‌مأمون تامرو برفت و آنجا مقام‌کرد ولشکر را با هرثمه به سمرقند فرستاد . وهرون‌الرشید چون به طوس رسید آنجا گذشته شد . واین حکایت به پایان آمد (۱) .

☆ ☆ ☆

---

۱ - یعنی ، با او محرمانه قراری گذارد . ۲ - منشور ، فرمان . ۳ - مغافصه ، ناگهان . ناگهانی . ۴ - یعنی ،خراسان را تاحدی که‌ممکن بود تحت اداره وضبط آورد . ۵ - به تن خویش ، شخصاً . ۶ -یعنی ، وزیر نساختند خلفاء کسی را بسان یحیی .

---

(۱) تاریخ بیهقی ص ۴۱۴ تا ۴۲۱ چاپ دکتر فیاض .

آمدن رسول از بغداد

به آگاهی در گذشتن القادر بالله خلیفهٔ عباسی و اقامهٔ رسم خطبه برای القائم به امرالله جانشین وی

. . . و روز سه‌شنبه نیمهٔ ذی‌الحجهٔ این سال (۴۲۲ هجری) نامه رسید که سلیمانی، رسول به شبور قان رسید. و از ری تا آنجا وُلاة[۱] و عُمّال[۲] و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند[۳] و رسم استقبال را بجا آوردند. امیر، خواجه علی میکائیل را بخواند و گفت: «رسولی می‌آید بساز تا با کوکبهٔ بزرگ از اَشراف[۴] علویان و قُضاة و عُلما و فُقها به استقبال روی، از پیشتر، و اعیانِ درگاه و مرتبه داران[۵] بر اثر تو آیند و رسول را به سزا درشهر آورده آید». علی درین باب تکلّفی ساخت از اندازه گذشته، که رئیس الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را، که باقی باد[۶]، . . . و برفت به استقبال رسول. و بر اثر وی بوعلی رسولدار با مرتبه داران[۵] و جنیبتان[۷] بسیار برفتند. و چون به شهر نزدیك رسید، سه حاجب و بوالحسن کرخی و مظفر حاکم ندیم، که سخن تازی نیکو گفتندی، و ده سرهنگ با سواری هزار پذیره

۱ ـ ولاة، بضم اول، جمع والی: حاکم.

۲ ـ عمال، بضم اول با میم مشدد، جمع عامل: کار گزار.

۳ ـ تعهد کردن، تیمار داشتن.

۴ ـ اشراف، جمع شریف، سادات. بزرگان.

۵ ـ مرتبه دار، مأمور تشریفات. کسی که محل اشخاص را در مجالس و بارگاه برحسب شأن و مقام و منصب معین و آن را محافظت و مراقبت می کند.

۶ ـ جملهٔ دعاییست.

۷ ـ جنیبت، اسب یدك.

شدند[1] و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند ، روز [سه] شنبه هشت روز مانده از ذی‌الحجة و به کوی سبد بافان فرود آوردند به‌سرای نیکو و آراسته ، و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند ...

و چون رسول بیاسود و سخت نیکو بداشتندش[2] امیر خواجه را گفت : « چنان صواب دیده‌ام که روزی چند به کوشك عبدالاعلی باز رویم که آنجا فراهم‌تر و ساخته‌ترست چنین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه داران را به رسم بتوان ایستانیدن ، و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزاتر اقامت توان کرد[3] ، آنگاه چون ازین فارغ شویم به باغ باز آییم» . خواجه گفت : « خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید » . و خالی کردند[4] و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض[5] وصاحب‌دیوان رسالت را بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب‌رسول و نامه و لشکر و مرتبه‌داران و غلامان‌سرایی همگان را مثال داد[6] و باز گشتند . و امیر نماز دیگر[7] برنشست و به کوشكِ در عبدالاعلی بازآمد و بُنه‌ها بجمله آنجا باز آوردند وهمچنان به دیوانها قرار گرفتند ، و بر آن قرار گرفت[8] که نخست روز محرّم که سر سال باشد رسول را پیش آرند . و استادم خواجه بو نصر مشکان مثالی که رسم بود رسول را ، بو علی را ، بداد و نامه بیاوردند و بر آن

---

۱ - پذیره شدن ، استقبال کردن . پیشباز رفتن . پیشواز رفتن .
۲ - داشتن ، تیمار و تعهد کردن .
۳ - اقامت کردن ، بپا کردن .
۴ - خالی کردن ، خلوت کردن .
۵ - عارض ، سان سپاه گیرنده . سالار لشکر .
۶ - مثال ، فرمان .
۷ - نماز دیگر ، نماز عصر .
۸ - یعنی ، قرار آن شد .

واقف شدند ، در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند . و در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت نامه تا بر آن واقف شده آید ، که این نامه چند گاه بجستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با[۱] فرزنداستادم بو نصر، ادام الله سلامته ورحم والده[۲]. واگر کاغذها و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکرده بودندی این تاریخ از لون[۳] دیگر آمدی حَکم الله بینی و بین من فعل ذالك[٤] .

و کار لشکر وغلامان سرایی ومرتبه‌داران حاجب بزرگ وسالاران بتمامی بساختند . . .

تاریخ سنهٔ ثلاث و عشرین وار بعمائة[٥] . غُرّهٔ[٦] این محرم روز پنجشنبه بود، پیش ازروز کارهمه راست کردند[۷]. چون صبح بدمید چهار هزار غلام‌سرایی در دوطرف سرای امارت به‌چندرسته[۸] بایستادندودوهزار باکلاه‌دو شاخ و کمرهای گران ده‌معالیق[۹] بودند و با هر غلامی عمودی سیمین، و دو هزار باکلاه چهار پر بودند و کیش[۱۰] وکمروشمشیروشغا[۱۱] و

---

۱ ـ با ، نزد . و جمله های بعد همه معترضه است .

۲ ـ یعنی ، پایدارداراد خدای تندرستی اورا و ببخشاید پدرش را .

۳ ـ لون ، رنگ . گونه . طرز .

۴ ـ یعنی ،داوری و دیوان کند خدای میان من ومیان آنکه چنین کرد.

۵ ـ یعنی ، ۴۲۳ .

۶ ـ غره ، نخستین روز از ماه .

۷ ـ راست کردن ، مهیا و آماده کردن .

۸ ـ رسته ، صف .

۹ ـ معالیق ، جمع معلاق : چنگك و قلاب کمر بند . (اینجا معدود عدد ده جمع آمده است به خلاف تداول امروز) .

۱۰ ـ کیش ، تیردان .

۱۱ ـ شغا ، تیردان .

نیم‌لنگ[1] برمیان بسته، وهر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بردست وهمگان با قباهای دیبای شوشتری بودند، وغلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفّه نزدیك امیر بایستادند با جامه‌های فاخرتر و کلاههای دو شاخ و کمرهای بزر و عمودهای[2] زرین و چند تن آن بودند که با کمر ها بودند مرصّع به جواهر وسپری پنجاه وشصت بدر بداشتند در میان‌سرای دیلمان. و همهٔ بزرگان درگاه و ولایتداران و حجّاب با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند، و بیرون سرای مرتبه داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر به صلاح و برگستوان[3] و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریها و سلاحها به‌دورویه بایستادند[4] با علامتها[5]، تارسول‌را در میان ایشان گذرانیده آید. رسولدار برفت با جنیبتان و قومی انبوه، ورسول‌را برنشاندندو آوردند وآواز بوق ودهل وکاسه پیل[6] بخاست گفتی قیامتست و رسول را بگذرانیدند بر این تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشك شد.

و امیررضی‌الله‌عنه[7] برتخت بود پیش صفّه. سلام کرد رسول خلیفه وباسیاه بود[8]. وخواجهٔ بزرگ احمدحسن جواب داد، وجز وی کسی نشسته

---

۱ - نیم لنگ، کمان دان.
۲ - عمود، گرز.
۳ - بر گستوان، زره و پوشش اسب.
۴ - این دو صف لشکر را که‌رو به خارج و پشت به‌داخل می‌ایستاده‌اند تا کسی از جانب بیرون سوء قصدی نسبت به امیر که از میانه می گذرد نکند اصطلاحاً صف سماطین (تثنیهٔ سماط) می گفته‌اند.
۵ - علامت، چتر. بیرق خاص.
۶ - کاسه پیل، نوعی نقاره است.
۷ - یعنی، خشنود باد خدای ازو.
۸ - یعنی، جامهٔ سیاه به‌تن داشت.

نبود پیشِ امیر ، دیگران برپای بودند . و رسول را حاجب بونصر بازو گرفت و بنشاند ، امیر آواز داد که : « خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی؟ »[۱] . رسول گفت : ایزد ، عزّ ذکره[۲] ، مزد دهاد سلطانِ معظم را به گذشته شدن امام القادر بالله امیرالمؤمنین انارالله برهانه[۳] . انا لله وانا الیه راجعون[۴] . مصیبت سخت بزرگست اما موهبت[۵] به بقای خداوند بزرگ‌تر ، ایزد عزّ ذکره جایِ خلیفهٔ گذشته فردوس کناد و خداوندِ دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی داراد[۶] .

خواجهٔ بزرگ فصلی سخن گفت به تازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد در آن فصل سویِ رسول تا نامه را برساند . رسول برخاست و نامه در خریطهٔ[۷] دیبای سیاه پیش تخت برد و به دست امیر داد و باز گشت و در همانجا که نشانده بودند بنشست . امیر خواجه بونصر را آواز داد . پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی فرا تخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون به پایان آمد امیر گفت : « ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد» . بخواند به پارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسي را این کفایت نیست. ورسول‌را بازگردانیدندو به‌کرامت به‌خانه بازبردند . و امیر ماتم داشتن بسیجید[۸]

---

۱ - یعنی ، امیرالمؤمنین هنگام حرکت تو چه حالی داشت .
۲ - یعنی ، گرامیست یادش .
۳ - یعنی ، روشن گرداناد خدای حجت و بیان اورا .
۴ - یعنی ، همانا ما از برای‌خداییم وهمانابسوی او بازگشت‌کنندگانیم (سورهٔ بقره آیهٔ ۱۵۱) .
۵ - موهبت ، بخشش .
۶ - مراد القائم بامرالله است جانشین القادر بالله خلفهٔ عباسی .
۷ - خریطه ، کیسهٔ پوستی .
۸ - بسیجیدن ، تهیه دیدن . تدارک کردن .ساختن .

و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید ، و همهٔ اولیاء[1] و حشم[2] و حاجبان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهدِ حال بود و بازارها در ببستند و مردم و اصناف رعیت فوج فوج می‌آمدند و سه روز بر این جمله بود و رسول را می‌آوردند و چاشتگاه که امیر برخاستی بازمی‌گردانیدند. و پس از سه روز مردمان به بازارها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دُهل و دبدبه بزدند.

امیر خواجه علی را بخواند و گفت : «مثال ده تا خوازه[3] زنند از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آدینه در پیشست و ما به تنِ خویش[4] به مسجد آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید».

گفت : «چنین کنم» و باز گشت و اعیان[5] بلخ را بخواند و آنچه گفتني بود بگفت. وروی به کارآوردند روز دو شنبه وسه‌شنبه وچهارشنبه و پنجشنبه تا بلخ را بیاراستند ، از درِ عبدالاعلی تا مسجد جامع ، که هیچ کس بلخ را برآن جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سر کویِ عبدالاعلي و از آنجا تا درگاه وکویهایِ محتشمان که آنجا نشست داشتند.

پس شب آدینه تاروزمي آراستند. روزراچنان شده بودکه به هیچ زیادت‌حاجت نیامد. امیر بار داد روز آدینه‌و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت : «زندگانی خداوند دراز باد ، آنچه فرمان عالی بود در معنی خوازه‌ها وآذین بستن[6] راست شد ، فرمان دیگر هست ؟».

---

۱ ـ اولیاء ، جمع ولی؛ نگاهبان . ۲ ـ حشم ، کسان مرد و چاکران .
۳ ـ خوازه ، قبه ، طاق نصرت . ۴ ـ به تن خویش ، شخصاً .
۵ ـ اعیان ، جمع عین ، شریف و گرامی . ۶ ـ آذین بستن ، آراستن . تزیین کردن . چراغان کردن .

امیر گفت : «بباید گفت تا رعیت آهسته فرو نشینند و هر گروهی به‌جاي خویش باشند واندیشهٔ خوازه وکالای خویش می‌دارند و هیچ‌کس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا بگذریم، چنانکه یك آوازه شنوده نیاید ، آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست ، آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بکردیم از آن جانبِ شارستان[1] به باغ باز رویم » . گفت : «فرمانبردارم » وبازگشت و این‌مثال بداد. وسیاه پوشان[2] برآمدند وُحجّت تمام گرفتند .

و امیر چاشتگاه فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بر آن زینت که پیش ازین یاد کردم - روز پیش آمدنِ رسول - پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه‌داران و حاجبان درپیش وحاجب بزرگ بلکانگین در قفای‌ایشان و بر اثرسلطان خواجهٔ بزرگ باخواجگان و اعیان بلخ . ورسول خلیفه با ایشان درین کوکبه بردست راست علی میکائیل .

امیر برین ترتیب به‌مسجد جامع آمد، سخت آهسته،[3] چنانکه بجزِ مقرعه[4] و بردابردِ[5] مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد . چون به‌مسجد فرودآمد درزیرمنبر بنشست، ومنبرازسر تا پای در دیبای زربفت گرفته بودند . خواجهٔ بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علي میکائیل ورسول خلیفه دورتر بنشستند ورسم خطبه راو نماز راخطیب به‌جای‌آورد

---

۱ - شارستان ، شهرستان .

۲ - سیاه پوش ، حاجب . مرتبه دار . دور باش گوینده بپیشاپیش شاه هنگام حرکت و سیاه پوشی این گروه برای هیبت و صلابت بوده است .

۳ - آهسته ، آرام . خاموش .

۴ - مقرعه ، تازیانه و امثال آن .

۵ - بردابرد ، دور باش . کلمه‌ای که هنگام حرکت امیر یاپادشاه در گذرگاهها نگهبانان وی که پیشاپیش می‌رفتند می گفتند، یعنی دور شوید !

چون فارغ شد و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند از آنِ خداوندزادگان امیران فرزندان وخواجهٔ بزرگ و حاجب بزرگ، پس‌از آنِ دیگران. و آواز می‌دادند که: نثار فلان و نثار فلان. ومی‌نهادند، تا بسیار زروسیم بنهادند. چون سپری شد امیر برخاست و بر نشست و به پای شارستان[1] فرو رفت با غلامان و حشم[2] و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجهٔ بزرگ باوی برفت. و خازنان ودبیران خزینه ومستوفیان نثارها را به‌خزانه بردند از راه بازار وخواجه علی میکائیل برنشست و رسول را با خود برد و به رَسته بازار برآمدند و مردم بلخ بسیارشادی کردند وبسیار درم و دینار وطرایف[3] و هر چیزی برافشاندندو تا نزدیك نمازشام روزگارگرفت[4] تاآنگاه که‌به درعبدالاعلی رسیدند. پس علی از راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه به سرای خویش برد. وتکلفی‌بزرگ ساخته بودند. نان بخوردند. وعلی دندانمزدی[5] بسزادادرسول‌را ، وآن نزدیك‌امیر به‌موقعی‌سخت نیکوافتاد.

و دیگر روزامیرمثال[6] داد خواجه‌بونصرمشکان راتا نزدیك‌خواجهٔ بزرگ رود تاتدبیر عهدبستن‌خلیفه وبازگردانیدن رسول پیش‌گرفته‌آید. بونصر به دیوان وزارت رفت و خالی کردند[7] و رسول را آنجا خواندند

---

۱ ـ شارستان ، شهرستان ، بخش اصلی شهر که ارگ در داخل آن قرار داشته است و پیرامون آن ربض بوده و معمولا حصار و بارو داشته است .

۲ ـ حشم ، کسان و چاکران مرد .

۳ ـ طرایف، جمع طریفه : چیزهای نو وبدیع ونازك وشکیل ونیکو .

۴ ـ یعنی ، تاوقت نماز مغرب طول کشید ووقت گرفت .

۵ ـ دندان مزد ، زری‌که پس‌ازخوردن غذاطعام خورنده را دادندی.

۶ ـ مثال ، فرمان .

۷ ـ خالی کردن ، خلوت کردن .

و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند[۱] که امیر بر نسختی که آورده آمده‌است عهد بندد، بر آن شرط که چون به بغداد بازرسد، امیرالمؤمنین منشوری[۲] تازه فرستد: خراسان و خوارزم و نیمروز[۳] و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان[۴] و ختلان[۵] و قبادیان[۶] و ترمذ[۷] و قصدار[۸] و مکران و والشتان[۹] و کیکانان[۱۰] و ری و جبال[۱۱] وسپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان[۱۳] و گرگان و طبرستان در آن باشد، و باخانان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند، و خلعت نفرستند بی‌واسطهٔ این خاندان، چنانکه به روزگار گذشته بود، که خلیفهٔ گذشته القادر بالله، رضی الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی، تغمّده الله برحمته،[۱۳] و وی که سلیمانی است باز آید بدین کار و باوی خلعتی باشد از حسن رأی امیرالمؤمنین که مانند آن به هیچ روزگار کس را نبوده است. و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید، وازجانب مکران قصد عمان و قرامطه را[۱۴]

۱ – یعنی، آنچه قرار دادنی بود قرار دادند.

۲ – منشور، فرمان.

۳ – نیمروز، سیستان.

۴ – چغانیان ولایت بزرگیست به ماوراءالنهر متصل به ترمذ.

۵ – ختلان، بلاد مجتمعی است نزدیك سمرقند.

۶ – قبادیان، از نواحی بلخ است.

۷ – ترمذ، از شهرهای کنار جیحون است.

۸ – قصدار یاقزدار، از نواحی سندست در هشتاد فرسنگی بست.

۹ – والشتان، دو والشت (علیا وسفلی) ناحیه‌ای بوده است حدود غور وزمین داور و رخذ.

۱۰ – کیکان. قیقان، ولایتی از سند به‌جانب خراسان.

۱۱ – ازجبال مراد نواحی جنوبی کوهستان البرز و به اصطلاح عراق عجم است.

۱۲ – عقبهٔ حلوان، گردنهٔ حلوان، وحلوان از نواحی غربی کرمانشاهان سر حدی عراق عرب است.

۱۳ – یعنی، بپوشاند خدای اورا ببخشایشش.

۱۴ – قرامطه، قرمطیان. پیروان احمدقرمط و آن خطابی طنزآمیز بوده است اسماعیلیه را.

برانداخته شود و لشکری بی‌اندازه جمع شده است و به‌زیادت ولایت حاجتست. و لشکر را ناچار کار باید کرد، اگر حرمت درگاه خلافت‌را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را پدر به ری این کار را ماند[1]، وچون وی گذشته شد اگرما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان بازگشتن، به ضرورت، امروز به مصر یا شام بودیمی. و ما را فرزندان کاری در رسیدند ودیگر می‌رسند و ایشان‌را کار می‌باید فرمود. و با آل بویه دوستیست و آزارایشان جسته نیاید، اما باید که ایشان بیدارتر باشند وجاه حضرتِ خلافت را به جای خویش باز برند، و راه حج را گشاده کنند که مردم ولایت را فرموده‌است تا کار حج راست کنند چنانکه با سالاری از آنِ ما بروند. ما اینك حجت گرفتیم و اگردرین باب جهد می‌نرود ماجِدّ فرماییم، که ایزد، عزّ ذکره[2]، مارا ازین بپرسد[3] که هم حشمتست[4] جانب ما را وهم عُدّت[5] و آلت تمام و لشکر بی‌اندازه.

رسول گفت: «این سخن همه حق است. تذکره‌ای[6] باید نبشت تا مرا حجّت باشد». گفتند: «نیك آمد»[7]. ووی را بازگردانیدند وهرچه رفته‌بود بونصر با امیر بگفت‌وسخت خوشش آمد. وروزپنجشبه‌نیمهٔ‌محرم قضاة و اعیانِ بلخ و سادات را بخواندند و چون باربگسست ایشان را

---

۱ ــ یعنی، پدر من (سلطان‌محمود) برای‌همین کار مرا در ری گذارده بود. ۲ ــ یعنی، که گرامیست یاد او. ۳ ــ ما حصل عبارت اینکه من در مقابل خداوند مسئول تهیهٔ مقدمات و وسایل حج گزاری مردم ولایت خود هستم. ۴ ــ حشمت، عظمت. شوکت. شکوه و جلال. ۵ ــ عدت، ساز وبرگ. وسائل ومهمات. ۶ ــ تذکره، یاد داشت. وسیلهٔ یاد آوری. ۷ ــ یعنی، بسیار خوبست.

پیش آوردند. علی میکائیل نیز بیامد. ورسولدار رسول را بیاورد. وخواجهٔ بزرگ[۱] و عارض[۲] و بونصرمشکان و حاجب بزرگ بلکاتکین و حاجب بگتُغدی حاضر بودند. نسخت بیعت و سوگند نامه [که] استاد من به پارسی کرده بود، ترجمهٔ راست چون دیبا و در وی همه شرایط را نگاهداشته، به‌رسول عرضه‌کرد و تازی بدوداد تامی نگریست و به‌آوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند. رسول گفت: عین الله علی الشیخ[۳]، برابرست با تازی و هیچ فروگذاشته نیامده است، و همچنین با امیرالمؤمنین، اطال الله بقائه[٤]، بگویم». بونصر نسخت تازی بتمامی بخواند، امیر گفت: «شنودم و جملهٔ آن مقرر گشت. نسخت پارسی مرا ده». بونصر بدو بدو بازداد. و امیرمسعود خواندن گرفت - وازپادشاهان این‌خاندان، رضی الله عنه، ندیدم‌که‌کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی - نخست عهد را تا آخر برزبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد وپس دوات خاصه‌پیش‌آوردند. درزیرآن به‌خطِ خویش، تازی‌وفارسی عهد آنچه از بغداد آورده بودند و آنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت. و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای خویش درمعنی شهادت نبشتند. وسالار بگتُغدی‌را خط نبود، بونصرازجهت وی‌نبشت. و رسول وقوم بلخیان‌را بازگردانیدند

---

۱ ـ خواجهٔ بزرگ، وزیر عظم. صدر اعظم.

۲ ـ عارض، آنکه سان ورژهٔ لشکر بیند. سالار سپاه.

۳ ـ یعنی، (چشم خدای بر تو باد) خدای نگاهدار توباد ای پیر.

۴ ـ یعنی، بدرازدارادخدای زندگانیش‌را(طولانی کندخداعمرش‌را).

و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن. خواجه را گفت امیر که: «رسول را باز باید گردانید». گفت: «ناچار، بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها، و بر رأی عالی عرضه کند و خلعت وصلتِ رسول بدهد[1] و آنچه رسمست حضرت[2] خلافت را بدو سپارد تا برود».

امیر گفت: «خلیفه را چه باید فرستاد؟». احمد گفت: «بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه[3] را و پنج هزار من حاشیتِ[4] درگاه را و نثار بتمامی که روزِ خطبه کردند، و به خزانهٔ معمورست. خداوند زیارت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر، و رسول را معلومست که چه دهند، ودر اخبار عمرولیث[5] خوانده‌ام که چون برادرش یعقوب به‌اهواز گذشته‌شد. و خلیفه معتمد[6] ازوی آزده بود، که به‌جنگ رفته بود و بزدندش ـ احمد بن ابی‌الاصبع به رسولی نزدیك عمرو آمد، برادر یعقوب. وعمرو را وعده کردند که باز گردد و به نیشابور بباشد تا منشور[7] و عهد[8] و لِوا[9] آنجا بدو رسد.

---

۱ ـ یعنی، امیر بدهد.
۲ ـ حضرت، درگاه. دربار. پایتخت.
۳ ـ خاصه را، یعنی برای سلطان یاخلیفه.
۴ ـ حاشیت، ملازمان. کسان و اطرافیان.
۵ ـ عمرولیث برادر یعقوب لیث است، دومین امیر از سلسلهٔ صفاریان (۲۶۵ تا ۲۷۸ هجری).
۶ ـ معتمد پانزدهمین خلیفهٔ عباسی است (۲۵۶ تا ۲۷۹ هجری).
۷ ـ منشور، فرمان.
۸ ـ عهد، پیمان و میثاق.
۹ ـ لوا، علم. درفش. اختر.

عمرو رسول را صدهزار درهم داد، درحال[۱] و باز گردانید. اما رسول چون به نیشابور آمد بادو خادم ، و خلعت و کرامات[۲] و لوا و عهد آوردند ، هفتصدهزار درم در کار ایشان بشد[۳]. و این سلیمانی به‌رسولی وشغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا بایداورا، صد هزار درم صلت ، آنگاه چون بازآید و آنچه خواسته‌ایم بیارد آنچه رأی عالی بیند بدهد .

امیر گفت :«سخت صواب آمد» وزیادت خلیفه را بر خواجه‌بردادن گرفت[۴]. وی می‌نبشت : صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی[۵] ، از آن ده بزر؛ و پنجاه نافهٔ مشك؛ وصد شمامهٔ[۶] کافور؛ و دویست میل شاره[۷] بغایت نیکوتراز قصب[۸] ؛ و پناه تیغ قیمتي هندی؛ وجامی زرین ازهزار مثقال پرمروارید؛ و ده پاره یاقوت؛ و بیست پاره لعل بدخشی[۹] بغایت نیکو؛ وده اسب خراسانی خُتّلی[۱۰] ، بجل و برقع[۱۱] دیبا؛ وپنج غلام ترك قیمتی چون

۱- درحال ، فوراً. دروقت . درزمان. فی‌الفور. اینجا: علی‌العجالة. نقداً.
۲ - کرامات ، جمع کرامت ، بزرگواری .
۳ - در کار کسی یا چیزی شدن ، صرف آن شدن .
۴ - بردادن گرفتن ، برشمردن . املاء و دیکته کردن . ذکر کردن.
۵ - از هر دستی ، از هر نوعی .
۶- شمامه، گلوله‌ای مرکب از خوشبوی‌ها (عطرها) که بدست گیرند و بویند.
۷ - شاره ، دستار . چادر رنگین و نازك خاص زنان .
۸ - قصب ، قسمی پارچهٔ ظریف از کتان تنك نرم یا حریر .
۹ - بدخشی، منسوب به‌بدخش ، بدخشان ، ناحیتی به‌افغانستان کنونی.
۱۰ - ختلی،منسوب به ختلان ، از نواحی ماوراءالنهر . ۱۱- برقع: روبندی . نقاب و آن زنانراست و اسبان‌را ؛ بجل و برقع ، باجل و روبند.

نبشته آمد امیر گفت این همه راست باید کرد[۱]».

خواجه گفت: «نیك آمد». و بازگشت و به طارمِ دیوان رسالت بنشست و خازنان[۲] را بخواندند و مثالها بدادند و بازگشتند. و این همه خازنان راست کردند. و امیر بدید و بپسندید. و استادم خواجه بونصر نسختِ نامه بکرد، نیکو بغایت، چنانکه او دانستی کرد، که امام روزگار بود در دبیری، و آنرا تحریر من کردم که بوالفضلم[۳]، که نامه‌های حضرت[۴] خلافت و از آنِ خانان ترکستان و ملوك اطراف همه بخط من رفتی ـ و همهٔ نسختها من داشتم و بقصد[۵] ناچیز کردند[۶] دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی[۷] برجای نیست، وگرنه این تاریخ بدان چیزی نادرشدی، و نومید نیستم از فضل ایزد، عزّ ذکره[۸]، که آن به من بازرسد تا همه نبشته آید ـ و خواجه بونصر بروزیر عرضه کرد و آنگاه هردو را ترجمه کرد به پارسی و تازی به مجلس سلطان هردو بخواند و سخت پسند آمد.

و روز سه شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر[۹] چنانکه فقها را دهند: ساخت زر پانصد مثقال و استری و دو اسب و بازگردانیدند. و براثر او آنچه به نام خلیفه بود به نزد او بردند و صدهزار درم صلت مررسول را و بیست جامهٔ قیمتی. و خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و بُرقع و پانصد دینار و ده پاره جامه. و استادم خواجه بونصر جواب نامه نزدیك وی فرستاد بردستِ رسولدار. و رسول

---

۱ ـ راست کردن، مهیا و آماده کردن. ۲ ـ خازن: خزانه‌دار.
۳ ـ یعنی، من که ابوالفضل (نویسندهٔ تاریخ) هستم آن را پاکنویس کردم.
۴ ـ حضرت، دربار. درگاه ۵ ـ بقصد: عمداً ۶ ـ ناچیز کردن، تباه کردن. ازمیان بردن.
۷ ـ روضه های رضوانی، باغهای بهشتی. ۸ ـ یعنی، که گرامیست یاد او.
۹ ـ فاخر، گرانمایه. گرانبها. عالی.

از بلخ رفت روز پنج شنبه بیست ودوم محرم . و پنج قاصد باوی فرستادند چنانکه یکان یکان را می بازگرداند با اخباری که تازه می گردد ودو تن را از بغداد باز گرداند[(۱)] به ذکر آنچه رود وکرده آید . ودرجملهٔ رجّالان[۱] و قودکشان[۲] مردی منهی[۳] را پوشیده فرستادند که بردست این قاصدان قلیل و کثیر[٤] هرچه رود باز نماید - و امیر مسعود درین باب آیتی بود، بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها - و نامه‌ها رفت به اسکدار[٥] به جمله ولایت که به راه رسول بود تا وی رااستقبال به سزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه به خشنودی رود . . .[(۲)]

✡ ✡ ✡

---

۱ - رجال ، پیاده .

۲ - قودکش ، یدك کش . جنیبت کش .

۳ - منهی ، خبر گزار .

۴ - قلیل و کثیر ، اندك و بسیار ؛ اینجا : بهیچوجه . مطلقا .

۵ - اسکدار، پیك، بریدی که درهرمنزلی اسب‌عوض‌کندو به‌شتاب برود.

---

(۱) در اصل کتاب « باز گرداندند » آمده است .

(۲) تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۲۸۸ تا ۲۹۵

داستان علی قهندزی

و گرفتاری او

... وچون سپاهسالار برفت ، امیر برحدود گوزگانان کشید[1]. در آن نواحی مردی بود ، که او را علی قهندزی خواندندی ، و مدتی در آن ولایت به سر برده بود ، و دزدیها و غارتها کردی . و مفسدی چند ، مردمان جلد[2] ، باوی یارشده. وکاروانهامی‌زدند، وده‌ها غارت‌می‌کردند. و این خبر به امیر رسیده بود . هرشحنه‌که می‌فرستاد شر[5] او دفع نمی‌شد. چون آنجا رسید ، این علی قهندزی ، جایی که آن را قهندز گفتندی و حصاری قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت ، به دست آورده بودکه به‌هیچ حال ممکن‌نبود آن را به جنگ ستدن . وآنجا باز شده، وبسیار دزد و عیّار با بُنه‌ها آنجا نشانده . و در این فَتَرات[3]، که به خراسان افتاد ، بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشتند . و نامی گرفته‌بود[4] و چون خبررایت[5] عالی شنیدکه به پروان رسید ، در این سوراخ خزید و جنگ را بساخت ، که علف داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بر آن کوه ، و گذر یکی ، وایمن که به هیچ حال آن را

---

۱ ـ امیر مسعود ، پس از رفتن علی دایه ، سپهسالار ، به تعقیب پورتگین از شهر ولوالج به سوی ناحیهٔ گوز گانان رفت . ۲ ـ جلد ، چابك .

۳ ـ فترات ، جمع فترت : زبونی . سستی . ۴ ـ یعنی ، علی قهندزی .

۵ ـ رایت ، علم . درفش .

به‌جنگ نتوان ستد. امیر، رضی‌الله عنه ، بر لب آبی در این راه فرود آمد. و تا این سوراخ نیم فرسنگ بود . لشکر بسیار علف گردکرد، و به کار نیامد که جهانی گیاه بود ، و اندازه نیست حدود گوزگانان را ، که مرغزاری خوش و بسیار خوبست . و نوشتکین نوبتی ، به حکم آنکه امارت گوزگانان او داشت ، آن جنگ بخواست ، هرچند بی‌ریش بود و در سرای بود[1] ، امیر اجابت کرد . و وی با غلامی پنجاه ، بی ریش خویش که داشت به پای آن سوراخ رفت . و غلامی پانصد ، سرایی، نیز با او برفتند . و مردم تفاریق[2] نیز مردی سه چهار هزار ، چه به جنگ وچه به نظاره. و نوشتکین در پیش بود . و جنگ پیوستند و حصاریان را بس رنجی نبود . و سنگی می‌گردانیدند. و غلام استادم[3] بایتکین نیز رفته بود با پیری[4] ، به یاری دادن . و این بایتکین به جایست ، مردی جلد و کاری و سوار ، به شورانیدن[5] همهٔ سلاحها استاد ، چنانکه انباز ندارد به بازی گوی . و امروز سنهٔ احدی و خمسین و اربعمائه[6] ، که تاریخ را بدین جای رسانیدم ، خدمت خداوند ، سلطان بزرگ ، ابوالمظفر ابراهیم، انارالله برهانه ، می‌کند خدمتی خاصتر[7] . و آن خدمت ، چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضتهاست . و آخر، فرّ وشکوه و خشنودی استادم وی را دریافت ، تا چنین پایهٔ بزرگ وی را دریافته آمد .

این بایتکین خویشتن را در پیش نوشتکین نوبتی افکند. نوشتکین

---

۱ - یعنی ، خرد سال بود و موی صورتش بر نیامده بود و در اندرون بارگاه خدمت می کرد . ۲ - تفاریق ، جمع تفریق ، چیزهای پراکنده ؛ مردم تفاریق ، جدا جدا . ۳ - مراد بونصر مشکان است استاد بیهقی نویسندهٔ تاریخ . ۴ - چنین است در متن و شاید نام کسی باشد . ۵ - شورانیدن سلاح ، به کاربردن جنگ افزار . ۶ - یعنی ، ۴۵۱ هجری . ۷ - یعنی ، ویژه‌تر و اختصاصی‌تر .

گفت: «کجا می‌روی که آنجا سنگ می‌آید که هر سنگی و مردی[1]، واگر به‌تو بلایی رسد کس از خواجهٔ‌عمید، بونصر، باز نرهد». بایتگین گفت: «پیشترك روم ودست کرایی[2] کنم.» وبرفت. و سنگ روان شد. و وی خویشتن رانگاه‌می‌داشت. پس آواز داد که: «به رسولی می‌آیم، مزنید». دست بکشیدند. ووی برفت تا زیر سوراخ، رسنی فروگذاشتند و وی را برکشیدند. جایی‌دید هول[3] ومنیع[4]. باخویشتن گفت «به دام افتادم». و بردند او را تا پیش علی قهندزی. و بر بسیار مردم گذشت، همه تمام سلاح. علی‌وی‌را پرسید: «بچه آمده‌ای؟» و بونصر را، اگر یك‌روز دیدی (۱)، محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا که این رای از رای بونصر نیست. و این کودك که تو با وی آمده‌ای کیست؟» گفت: «این کودك که جنگ تو بخواسته است امیر گوزگانان است، ویك غلام از جمله شش هزار غلام که سلطان دارد. مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت بر باد شود. به صلح پیش‌آی تا ترا پیش خداوند برم وخلعت وسرهنگی ستانم». علی گفت: «امانی و دلگرمیی می‌باید». بایتگین انگشتری یشم داشت. بیرون کشید وگفت: «این‌انگشتری خداوند سلطانست به امیر نوشتگین داده است و گفته که نزدیك تو فرستد». آن غرچه[5] را اجل آمده بود، بدان سخن فریفته شد و برخاست تا فرود آید. قومش بدو آویختند و از دغل[6] بترسانیدند، و فرمان نبرد، تا نزدیك در بیامد

---

۱ - یعنی، هر سنگی برای از میان بردن مردی بس است.
۲ - شاید «دستگرایی کنم»، به معنی کوششی بکنم. ۳ - هول، راه بیمناك و دشواریاب. ۴ - منیع، بلند. ۵ - غرچه، بی حمیت. نامرد. ۶ - دغل، نادرستی. حیله.

---

(۱) شاید «دیدتی» یعنی «اگر می‌دیدی تو».

و پس پشیمان شد و بازگشت . و بایتگین افسون روان کرد . و اجل آمده بود . و دلیری برخونها چشم خردش ببست . تا قرار گرفت برآنکه زیر آید[۱] . و تا در این بود ، مردم سلطانی بی‌اندازه به پای سوراخ آمده بودند ، و در بگشادند ، و علی را بایتگین آستین گرفته فرو رفت. و فرود رفتن آن بود و قلعت گرفتن[۲] ، که مردم جنگی او همه گرفتار شدند . و خبر به امیر رسید . نوشتگین گفت این او کرده است[۳] و نام و جاهش زیادت شد . و این همه بایتگین کرده بود . بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد ، امروز چون پادشاه بدین بزرگی ادام‌الله سلطانه[۴] ، او را برکشید و به خویشتن نزدیك کرد ، اگر زیادت اقبال و نواخت یابد ، توان دانست که چه داند کرد - و حق بر کشیدهٔ استادم ، که مرا جای برادرست ، نیز بگزاردم و شرط تاریخ به ستدن این قلعت به جای‌آوردم - امیر فرمودکه این مفسد ملعون را ، که‌چندان فساد کرده بود و خونها ریخته به ناحق ، به حرس باز داشتند با مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهار شنبه این علی را با صد و هفتادتن بر دارها کشیدند، دور ازما، و این دارها در رویه‌بود ، از در آن‌سوراخ تا آنجا که رسید ، و آن سوراخ بکندند و قلعت ویران‌کردند تا هیچ مفسد پناه نسازد . و امیر از آن جا برخاست و سوی بلخ کشید . . . (۱)

✡ ✡ ✡

---

۱ - یعنی ، موافق و مقرر شد که از قلعه فرودآید .

۲ یعنی ، پایین رفتن همان بود وگرفتن قلعه همان .

۳ - یعنی ، نوشتگین گفت این کار من کرده‌ام

۴ - یعنی ، جاودان داراد خدای سلطنتش را .

---

(۱) تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۵۶۰ تا ۵۶۲

جنگ سلطان مسعود غزنوی با سلجوقیان

در سرخس

.. وامیر، رضی الله عنه ، از بلخ حرکت کرد بدانکه به سرخس رود ، روز سه شنبه نیمهٔ شعبان ، با لشکری و عُدّتی[1] سخت تمام . و همگان اقرار دادند که کلّ ترکستان را که پیش آیند بتوان زد . و در راه ، درنگی می بود ، تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می رسیدند . و روز یکشنبه ، غرّهٔ[2] ماه رمضان ، به طالقان رسید . و آنجا دو روز ببود، پس برفت تعبیه کرده[3] . و قاصدان و جاسوسان رسیدند که: «طغرل از نشابور «به سرخس رسید ، و داود خود آنجا ببود ، و بیغو[4] از مرو آنجا آمد ، «و سواری بیست هزار می گویند هستند ، و تدبیر بر آن جمله کردند «که به جنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید ، و جنگ به طلخاب « ودیه بازرگان خواهند کرد ، و طغرل و ینالیان می گفتند که : « ری « وجبال و گرگان پیش ماست ، و مشتی مستأکله[5] و دیلم و کُرد آنجا «صواب آن است که رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم[6] ، که دربند «روم بی خصم است ، خراسان و این نواحی یله کنیم ، با سلطان بدین «بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد » . داود گفت: «بزرگا

---

۱ - عدّت ، ساز و برگ . مهمات . ۲ - غرّه ، نخستین روز از ماه قمری . ۳ - تعبیه کرده ، باآرایش جنگی . ۴ - داود و بیغو برادران طغرل اند . ۵ - مستأ کله ، کسانیکه دارایی ضعیفان را غصب کنند . ۶ - یعنی ، مدتی دراز دور شویم .

«غلطا که شمایان[1] را افتاده است! اگر قدم شما از خراسان بجنبد،
«هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه، و خصمان قوی
«که وی از هر جانبی بر ما انگیزد. و من جنگ لشکر به علیاباد
«دیدم؛ هر چه خواهی مردم و آلت هست، اما بنه گرانست که
«ایشان را ممکن نگردد آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی[2]
«زندگانی نتوانند کرد، و بدان در مانند که خود را نگاه توانند داشت
«یا بنه را؛ و ما مجرّدیم و بی بنه؛ و بگتغدی و سباشی را آنچه افتاد
«از گرانی بنه افتاد، و بنهٔ ما از پس ما به سی فرسنگست؛ و ساخته‌ایم
«مردوار پیش کار رویم تا نگریم ایزد، عزّ ذکره، چه تقدیر کرده است».
«همگنان این تدبیر را پسندیدند و بر این قرار دادند. و پورتگین
«بر جنگ بیشتر نیرو می‌کرد و آنچه گریختگان اینجایی‌اند
«از آن امیر یوسف و حاجب علی قریب و غازی و اریارق و دیگران.
«طغرل و ییغو گفتند: «نباید که اینها[3] جایی خللی کنند که مبادا ایشان‌را
«به نامه‌ها فریفته باشد». داود گفت: «اینها را پس داشتن صواب
«نیست، خداوندکشتگانند[4]؛ به ضرورت اینجا آمده‌اند، و دیگر آنکه
«مهترانند چون سلیمان ارسلان جاذب[5] و قدر حاجب و دیگران، هر
«کسی که هست ایشان را پیش باید فرستاد، تا چه پیدا آید؛ اگر
«غدر[6] دارند گروهی از ایشان بروند و به خداوند خویش پیوندند

---

۱ - شمایان، جمع شماست اگر چه خود شما ضمیر جمع است و جمع بستن آن روانیست اما در استعمال قدما گاه گاه به کار رفته‌است.

۲ - یعنی، بی بنه.

۳ - یعنی، گریختگان از مسعود.

۴ - یعنی، کسانی هستند که ولی نعمت وخداوندشان کشته شده است.

۵ - یعنی، سلیمان پسر ارسلان جاذب.

۶ - غدر، مکر و حیله.

«و اگر جنگ کنند بهتر، تا[1] ایمن شویم». گفتند. «این هم صواب تر».
«و ایشان را گفتند که: «سلطان آمد. و می شنویم که شما را بفریفته‌اند،
«و میان جنگ بخواهید گشت. اگر چنینست بروید، که اگر از میان
«جنگ روید، باشد که باز دارند[2]، و به شما بلایی رسد و حق نان و نمك
«باطل گردد». همگان گفتند که: «خداوند ما را بکشته‌اند، ما از بیم
«و ضرورت نزدیك شما آمده‌ایم و تا جان[3] بخواهیم زد. و دلیل آنست
«که می خواهیم تا ما را بر مقدمهٔ خویش، برسبیل طلیعه[4]، بفرستید تا
«دیده آید که چه کنیم و چه اثر نماییم». گفتند: «هیچ چیز نماند»[5].
«و پورتگین را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار، بیشتر
«سلطانی، که از این لشکرگاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده. و سلیمان
«ارسلان جاذب بر اثر وی، بدین عدد مردم».

چون امیر بدین (۱) احوال واقف شد، کارها از لونی دیگر پیش گرفت[6] و چنان دانسته بود که چون عَلَم وی پدید آید، آن غلامان به جمله بر گردند، و این عشوه[7] داده بودند و ما بخریده بودیم.

و روز چهارشنبه، هژدهم ماه رمضان، نزدیك چاشتگاه طلایع[4] مخالفان پدید آمد، سواری سیصد، نزدیك طلخاب و ما نزدیك منزل رسیده بودیم وبنه درقفا می آمد. امیر بداشت[8]، و برپیل بود. تا خیمه می زدند طلیعهٔ خصمان در تاخت[9]. و از این جانب نیز مردم بتاخت. و دست آویزی[10]

---

۱ - این «تا» متعلق است به «باید فرستاد». ۲ - یعنی، شمارا باز داشت کنند. ۳ - یعنی تا پای جان ۴ - طلیعه، پیشرو. پیشتاز. جمع آن طلایع است. ۵ - یعنی، رفع ابهام شد. ۶ - یعنی، به کیفیتی وشکلی و طرزی دیگر اقدام به کار کرد. ۷ - عشوه، مکر و فریب. ۸ - یعنی، ایستاد و توقف کرد. ۹ - سوم شخص ماضی مطلق است از مصدر «در تاختن». ۱۰ - دست آویز، جنگ رویاروی.

---

(۱) ظاهراً «براین» باید باشد اما در اصل چنین است.

قوی بود . و مردم ایشان می‌رسید و از این جانب نیز مردم می‌رفت . و خیمه‌ها بزدند . و امیر فرود آمد با لشکر . و خصمان باز گشتند . و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکر گاه ، تا خللی نیفتد . و پگاه کوس فرو کوفتند . و لشکر بر نشست ساخته ، و به تعبیه برفتند چون دو فرسنگ رفته آمد ، لشکری بزرگ از آن مخالفان پیدا آمد و طلیعهٔ هر دو جانب جنگ پیوستند ، جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیك بکوشیدند ، تا نزدیك ده بازرگان پیدا آمد . و رود و چشمهٔ بسیار داشت و صحرای او ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت . و امیر بر ماده پیل بود در قلب ، براند تا به بالا گونه‌ای[1] رسید نه بس بلند . فرمود که خیمهٔ بزرگ آنجا بزنند ، تا لشکر کران آب فرود آید و خصمان از چهار جانب در آمدن گرفتند . و جنگی سخت به پای شد. و چندان رنج رسید لشکر را ، تا فرود توانست آمد و خیمه‌ها بزدند ، که[2] اندازه نبود . و نیك بیم بود که خللی بزرگ افتادی . اما اعیان و مقدمان لشکر نیك بکوشیدند تا کار ضبط شد . و بااین همه ، بسیار اشتر بربودند خصمان ، و چند تن بکشتند و خسته کردند . و بیشتر نیروی جنگ ، گریختگان ما کردند، که خواسته بودند تا به ترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است نه چنانست ، و ایشان راستند[3] ، تا ایمن شوند و شدند[4] ، که یك تن از ایشان[5] بر این جانب نیامد . و جاسوسان ما ، به روزگار گذشته ، در این باب بسیار دروغ گفته بودند

---

۱ - یعنی ، زمینی پشته مانند و کمی بلند . ۲ - این «که» متعلق است به جملهٔ «چندان رنج رسید» . ۳ - معنی جمله این است که قصد گریختگان آن بود که به ترکمانان ثابت کنند که تصوری که در بارهٔ آنان دارند و می‌پندارند که به محض شروع جنگ به سلطان مسعود خواهند پیوست درست نیست و ایشان راستگو هستند . ۴ - یعنی ، ترکمانان ایمن شدند .
۵ - یعنی ، از گریختگان .

و زر ستده. و این روز پیدا آمد که همه زرق[1] بود. و چون لشکر با تعبیه فرود آمد، در قلب، سلطان فرود آمده بود. و میمنه[2] سپاهسالار علی داشت، و میسره[3] حاجب بزرگ سُباشی داشت، و بر ساقه ارتگین. آن خصمان نیز باز گشتند. و نزدیك ما، در کران مرغزاری، لشکرگاه ساختند و فرود آمدند. چنانکه آواز دهل ِ هر دو لشکر که می‌زدند به یکدیگر می‌رسید. و با ما پیاده بسیار بود. کنده‌ها کردند بر گرد لشکرگاه. و هر چه از احتیاط ممکن بود به جای آوردند در این روزگار. که امیر، رضی‌الله عنه، آیتی بود در باب لشکر کشیدن، و آنچه در جهد آدمی بود به جای می‌آورد اما ستارهٔ او نمی‌گشت[4]. و ایزد، تعالی، چیز دیگر خواست، و آن بود که خواست. و درهمه لشکر ما، یك اشتر رایك گام نتوانستند برد. و اشتر، هر کس پیش خیمهٔ خویش می‌داشت. و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند، و نمی‌گذاشتند لشکر ماراکه آب آوردندی ازآن رودخانه. امیر بدر حاجب وارتگین‌را با غلامی پانصد بفرستاد تا دمار از مخالفان بر آوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند[5]. وچون شب نزدیك آمد برچهار جانب طلیعهٔ[6] احتیاطی قوی رفت. و دیگر روز، مخالفان انبوهتر در آمدند، و برسه جانب. و به هر چهار جانب جنگ پیوستند. و از آن جهت که آخر ماه رمضان بود، امیر، به تن خویش[7] به جنگ بر نمی‌نشست. و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند، تا در این ماه خونی ریخته نیاید و هر روز جنگی سخت می‌بود چند جانب. و بسیار جهد می‌بایست کرد تا اشتران

---

۱ - رزق، مکر. فریب. ۲ - میمنه، دست راست. ۳ - میسره، دست چپ. ۴ - یعنی، ستارهٔ بخت او مساعد نمی‌آمد. ۵ - به اصطلاح امروز ضرب شستی بدیشان نشان‌دادند. ۶ - طلیعه، اینجا، پاسدارومحافظ. ۷ - یعنی، شخصاً.

گیاه می‌یافتند؛ و علف توانستند آورد با هزار و با دو هزار سوار، که مخالفان چپ و راست می‌تاختند؛ و هر چه ممکن بود از جلدی می‌کردند. و از جهت علف کار تنگ شد. امیر سخت اندیشه‌مند می‌بود. و به چند دفعت خلوتها کرد، با وزیر و اعیان. و گفت: «من ندانستم که کار این قوم بدین منزلتست، و عشوه[1] دادند مرا به حدیث ایشان، و راست نگفتند، چنانکه واجب بودی، تا ابتدا تدبیر این کار کرده آمدی. و پس از عید جنگِ مصاف[2] بباید کرد. و پس از آن شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت».

و بداشت[3] این کار، و این جنگ قایم شد باقی ماه رمضان. وچون ماه رمضان به آخر آمد؛ امیر عید کرد. و خصمان آمده بودند قریب چهار پنج[(1)] هزار. و بسیار تیر انداختند؛ بدان وقت که ما به نماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از نماز ایشان را مالشی قوی دادند؛ و تنی دویست را بکشتند، و داد دل از ایشان بستدند، که چاشنی قوی چشانیدند. و امیر آن مقدمان را، که جنگ کنارهٔ آب کردند، بنواخت وصلت فرمود. و همهٔ شب کار می‌ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند. و امیر بر ماده پیل نشست. و اسبی پنجاه، جنیبت، گرداگرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و ایستاده از آن میمنه و میسره و جناحها و مایه‌دار و مقدمه و ساقه. امیر آواز داد سپاهسالار را وگفت: «به جایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ می‌پیوند، که امروز ما این کار بخواهیم گزارد به نیروی ایزد، عزّ ذکره. وحاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسره رو و نیک اندیشه دار و گوش به فرمان و حرکت ما

---

۱ - عشوه، فریب. نیرنگ. ۲ - جنگ مصاف، جنگ رویاروی دو لشکر با آرایش جنگی و تعبیه. ۳ - یعنی، طول کشید.

(۱) در اصل کتاب «چهار و پنج» آمده بود به قیاس اصلاح شد.

می‌دار؛ وچون ماتاختن کنیم بایدکه تو ، آهسته ، روی به میمنهٔ مخالفان آری ، و سپاهسالار روی به میسرهٔ ایشان آرد ، و من نگاه می‌کنم و از جناحها شمایان را مددمی‌فرستم تاکارچون‌گردد». گفت[۱] : « فرمانبردارم». و سپاهسالار براند ؛ و سُباشی نیز براند ؛ وارتگین را برساقه فرمود ، با سواری پانصد ، سرایی قوی‌تر ، و سواری پانصد هندو و گفت : « هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد ، و راه نیك نگاه‌دار ، تا اگر کسی بینی از لشکر ما از صف باز گردد ، برجای ، میان به دونیم کرده آید ». گفت: «چنین کنم ». و براند. امیر چون از این کارها فارغ شد پیل براند . ولشکر از جای برفت ، و گفتی جهان می بجنبد و فلك خیره شدازغریو مردمان و آواز کوسها و بوقها و طبلها. چون فرسنگی رفته آمد، خصمان پیدا آمدند بالشکری سخت قوی باساز وآلت تمام . و تعبیه کرده بودند بررسم ملوك. وبرهمهٔ رویها جنگ سخت شد. و من و مانند من تازیکان[۲] خود نمی دانستیم که در جهان کجاییم و چون می‌رود[۳]. و نماز پیشین را بادی خاست و گردی و خاکی که کس مرکس را نتوانست دید . و نظام تعبیه‌ها بدان باد بگسست . و من از پس پیلان قلب جدا افتادم. وکسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور ماندند و نیك بترسیدیم که نگاه‌کردیم خویشتن را بر تلی دیگر دیدیم. یافتم بوالفتح بستی را پنج شش (۱) غلامش از اسب فرو گرفته ، و می‌گریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس[۴]. چون مرا بدید گفت : « چه حالیست؟ » . گفتم : « دل مشغول مدار ، که همه خیر و خوبیست ، و چنین بادی

۱ – یعنی، حاجب گفت. ۲ – تازیکان ، ظاهراً مراد افراد کشوری همراه سپاهیان در جنگ باشد . ۳ – یعنی ، چه جریان دارد و چه اتفاق می‌افتد . ۴ – نقرس، بیماری حاصل از آماس بندهای پا .

(۱) در اصل « پنج و شش » اما دو عدد متوالی در مقام .شك وتردید بی‌واو عطف باید به کار رود .

خاست و تحیری افزود.» و در این سخن بودیم که چترِ سلطانی پدید آمد و از پیل به اسب شده بود؛ و مُتنکّر[۱] می‌آمد با غلامی پانصد از خاصگان همه زره‌پوش و نیزهٔ کوتاه باوی می‌آوردند و علامت سیاه‌را به قلب مانده[۲]. بوالفتح را گفتم. «امیر آمد و هیچ نیفتاده است». شادمان شد و غلامان را گفت: «مرا برنشانید». من اسب تیز کردم و به امیر رسیدم. ایستاده بود و خلف معتمد معروف ربیع کدخدای حاجبِ بزرگ سُباشی؛ و امیرك قتلی معتمد سپاهسالار آنجا تاخته بودند؛ و می‌گفتند: «خداوند دل‌مشغول ندارد؛ که تعبیه‌ها برحال خویشست و مخالفان مقهورند و به مرادی نمی‌رسند. اما هرسه مقدم طغرل وداود و یبغو روی به قلب نهاده‌اند باگزیده‌تر مردمِ خویش، و ینالیان و دیگر مقدمان در روی ما، خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد». امیر ایشان را گفت: «من از قلب از بهر این گسسته‌ام که این سه تن روی نهادند. و کمین ساخته می‌آید(۱) تا کاری برود و بگویید تا همه هشیار باشند و نیك احتیاط کنند که هم اکنون به‌نیروی ایزد، عزّ وجل، این کار بر گزارده آید». ایشان تازان برفتند. امیر نقیبان[۴] بتاخت سوی قلب که: «هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی به شما دارند. و من کمین می‌سازم. گوش بجمله به‌من دارید. از چپ خصم برآیید، تا ایشان باشما در آویزند. و من از عقب در آیم». و بگتُغدی را فرمود که هزار غلام گردن آورتر زره‌پوش را نزد من فرست در وقت[۵]». جواب برسید که: «خداوند، دل قوی دارد، که همهٔ عالم این قلب را نتوانند جنبانید

۱ - متنکر، ناشناس. ۲ - یعنی، چتر وعلامت سیاه خاص سلطان را در قلبگاه به جا گذارده بودند. ۳ - یعنی، امیر در اندیشهٔ نگاهداری قلب لشکر باشد. ۴ - نقیب، فرمانده و تیماردار دستهٔ معینی از لشکریان. ۵ - دروقت، فوراً.

(۱) دراصل کتاب «می‌آیند» بود اما به دلیل عبارت چندسطر بعد معلوم می‌شود که کمین را مسعود می‌سازد نه سرداران سلجوقی بدین جهت متن اصلاح شده است.

و خصمان آمده‌اندومتحیر مانده ، و میمنه ومیسرهٔ ما برجای خویشست».
غلامان برسیدند . و سواری دو هزار رسیده بود از مبارزان ، و پیاده‌ای دو هزار سکزی و غزنیچی و غوری و بلخی . و امیر ، رضی الله عنه ، نیزه بستد . و براند ، با این لشکر بزرگ ساخته . و بر تلّی دیگر رفت و بایستاد . و من با او بودم ، و از قوم خویش دور افتاده . سه علامت سیاه دیدم ، از دور بر تلی از ریگ ، که بداشته بودند . در مقابلهٔ او آمدم . و هرسه مقدمان سلجوقیان بودند . و خبر یافته بودند که امیراز قلب روی سوی ایشان نهاده است . وصحرایی عظیم بود میان این دو تل. امیر ، پیادگان را فرو فرستاد ، و با نیزه‌های دراز و سپرهای فراخ بودند ، وبر اثر ایشان سواری سیصد. و خصمان از هر دو جانب سواری هزار روانه کردند . و چون به صحرا رسیدند ، پیادگان ما به نیزه آن قوم را باز بداشتند وسواران از پس ایشان نیرو کردند و جنگ به غایت گرم شد ، که یك علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دو هزار زره‌پوش ، گفتند که داود بود ، و روی به‌صحرا نهادند. امیر براندسخت تیز، وآواز داد : «هان ای فرزندان !». غلامان بتاختند . و امیر در زیر تل بایستاد . غلامان و باقی لشکر کمین به‌خصمان رسیدند . گرد برآمد و من‌از آنجا فراتر قدم نجنبانیدم ، تا چه رود ، با سواری سلامتجوی[1] ، و چشم بر چتر امیر می‌داشتم . و قلب امیر از جای برفت . و جهان پر بانگ و آواز شد ، و َترکاترك[2] بخاست ، گفتی هزار هزار پتك‌می‌کوبند و شعاع سنانها و شمشیرها در میان گرد می‌دیدم . و یزدان فتح ارزانی داشت. و هرسه‌به هزیمت برفتند . ودیگران نیز برفتند. چنانکه ازخصم

۱ ـ عطف است به کلمهٔ «من» یعنی من با سواری که سلامت خودرا می‌خواست وبه همین دلیل به جنگ‌نرفته بود همانجامتوقف‌شدیم تاچه‌پیش‌آید.
۲ - ترکاترك ، آواز خوردن سلاحها به یکدیگر .

کس نماند و امیر به مهد پیل[1] آمد و براثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند ومن و این سوار نیز براندیم تاامیررا بیافتیم . و حاجب بزرگ ومقدمان می‌آمدند و زمین بوسه می‌دادند و تهنیت فتح می‌کردند . امیر گفت : «چه باید کرد ؟ » گفتند : «خیمه زده آمد بر کران فلان آب بر چپ . بباید رفت و به سعادت‌فرود آمد؛ که مخالفان به هزیمت رفتند ومالشی بزرگ یافتند ؛ تا سالاری که خداوند نامزد کند بر اثر هزیمتیان برود». بوالحسن عبدالجلیل گفت : « خداوند را هم در این گرمی فرسنگی دو بباید رفت براثرهزیمتیان، ورنجی دیگر بکشید تایکباره بازرهد ومنزل آنجا کند » . سپاهسالار بانگ بدو برزد ــ و میان ایشان بد بودی ــ و گفت : « در جنگ نیز سخن برانی ؟ چرا به اندازهٔ خویش سخن نگویی ؟ » و دیگر مقدمان همین گفتند . و امیر را ناخوش نیامد . و بوالحسن خشك شد . و پس از آن پیدا آمد ، که رای درست آن بود که آن بیچاره زد ، که اگر به دُم رفتی ، از ترکمانان کس به کس نرسیدی ولیکن هر که مخلوق باشد با خالق بر نتواند آمد ، که چون می‌بایست که کار این‌قوم بدین‌منزلت رسد ، تدبیر راست چگونه رفتی؟! و از آنجا پیری آخور سالار را ، با مقدمی چند بفرستادند ، به دُم هزیمتیان . ایشان برفتند کوفته ، با سوارانی هم از این طراز ؛ و خاك و نمکی بیختند[2] ؛ و جایی بیاسودند. و نماز شام به لشکرگاه باز آمدند و گفتند : دوری رفتند وکسی را نیافتند و باز گشتند ، که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند ؛ و با ایشان آلت بیابان نبود . و ترسیدیم که خللی افتد . و این عذر ایشان فراستدند . تا پس از این آنچه رفت بیارم . و اگر فرود نیامدی و بر اثر مخالفان رفتی[3] همگان

---

۱ ـ مهد پیل ، صندوق و نشستگاه سوار بر پیل مانند زین در اسب .
۲ ـ ظاهراً ، یعنی صورت سازی کردند ۳ ـ یعنی ، مسعود .

من تحت القرط[۱] ، برفتندی. ولیکن گفتم که ایزد ، عزّ ذکره ، نخواست و قضا چنان بود ؛ ولاَ مهرب من قضائه . و در این میان آواز داد مرا[۲] که: «بونصر مشکان کجاست ؟» گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ، با بوسهل زوزنی به هم بودند در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم . و چون باد و گرد خاست تنها و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم ؛ مگر ایشان فرود آمده باشند ». گفت : «برو و بونصر را بگوی تا فتحنامه نسخت کند ». گفتم :«فرمانبردارم .» و باز گشتم . و امیر دو نقیب را مثال داد و گفت: « با بوالفضل بروید به لشکرگاه » . و نقیبان با من آمدند و راه بسیار گذاشتم تا به لشکرگاه رسیدم . یافتم استادم و بوسهل زوزنی نشسته با قبا و موزه و اسبان ِ بزین ، و خبر فتح یافته ، و مرا خواندند[(۱)] و نشستم و پیغام بدادم . گفت[۳] : « نیك آمد » ، و حالها باز پرسید . همه بگفتم . بوسهل را گفت : «رای درست آن بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود و لیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند » . و هر دو برنشستند و پذیرهٔ[٤] امیر برفتند و به خدمت پیوستند و مبارکباد فتح بکردند و از هر نوع رای زدند و خدمت کردند و رفتند . چون استادم بازآمد نسختی کرد این فتح را ، سخت نیکو ، و بیاض[۵] آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید و گفت : «نگاه باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون فرود آییم آن جا نیز نامه‌یی نبشته آید و مُبشّران[٦] بروند »...[(۲)]

---

۱ ـ من تحت القرط ، یعنی از زیر گوشواره یا پستان اما ظاهراً من تحت الضرس باید باشد یعنی از بن دندان و مراد مؤلف در این حال آن می‌شود که اگر امیر مسعود می‌رفت همه لشکریان نیز به متابعت او می‌رفتند .

۲ ـ یعنی ، امیر مؤلف کتاب را . ۳ ـ یعنی ، بو نصر مشکان گفت .

۴ ـ پذیره ، پیشباز. استقبال . ۵ ـ بیاض ، پاکنویس. ٦ـ مبشر، مژده‌دهنده.

---

(۱) اصل : « برخواستند » متن به قرینه اصلاح شد .

(۲) تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۵٦۹ تا ۵۷۷

سماع اصوات والحان(۱)

واندر اخبار مشهورست که اندر بهشت مر اهل بهشت را سَماع[1] باشد و آن چنان بود که از هر درختی صوتی و لحنی[2] مختلف می‌آید. چون مُؤلّف[3] شوند آن اصوات طبایع را اندر آن لذّتی عظیم باشد و این نوع سَماعِ عامست اندر میان خلق از آدمی و غیر آن که زنده‌اند به حکم آنکه روح لطیفست و اندر اصوات لطافتی هست، چون بشنود جنس به جنس مایل‌شود، واین‌قول گروهیست که‌گفتم واطبا را، و آنان‌را که‌دعویِ تحقیق کنندازاهل خُبرت اندرین سخن بسیارست و اندر تألیفِ اَلحان[4] کتب ساخته اند و مر آنرا عظم[5] داده و امروز آثار صنعتشان

---

۱ ـ سماع ، شنیدن آواز خوش آیند . آوازی که شنیدن آن خوشایند باشد . ۲ ـ لحن ، آواز خوش . (الحان‌جمع لحن است) . ۳ ـ مؤلف شدن ، مرکب شدن . ترکیب‌شدن . ۴ ـ تألیف الحان ، ترکیب آوازها.
۵ ـ عظم ، بزرگی . مقام .

---

(۱) ازکتاب کشف المحجوب تألیف ابوالحسن علی بن عثمان بن علی جلابی هجویری از عارفان و صوفیان بزرگ قرن پنجم متوفی به سال ۴۶۵ هجری قمری .

ظاهرست اندر مَزامیر [۱] که مرآن‌را مرتب گردانیده‌اند مر قوّت هوا را وطلب لهو [۲] را به حکم‌شیطان ، تاحدی‌که گویند اسحاق موصلی‌اندر باغی می غنا کرد ،هزار دستان می سرایید ،از لذّت آن خاموش شد و سَماع می کرد تا از درخت در افتاد مرده . و از این جنس حکایتها شنیده‌ام اما مراد بجز اینست و ایشان گویند همهٔ‌راحات [۳] طبایع از تألیف و ترکیب اصوات و الحان بود .

ابراهیم‌خواص«رض» [٤] گوید : من وقتی به حَیّی [٥] از احیاء عرب فرازرسیدم و به دار ضیف [٦] امیری از امراء حَیّ نزول کردم. سیاهی‌دیدم مَغلول [۷] ومسلسل [۸] بر در خیمه افکنده اندر آفتاب. شَفقتی بردلم‌پدیدآمد، قصد کردم‌تا او رابه شفاعت بخواهم‌ازامیر. چون طعام‌آوردند،مر اِکرامِ [۹] ضیف را ، امیر بیامدتا با من موافقت کند . چون وی قصد طعام کرد ، من اِبا کردم [۱۰] ،و برعرب هیچ چیز سخت‌تر ازآن نیاید که‌کسی طعام ِ ایشان

---

۱ ـ مزامیر ، جمع مزمار ، آواز نیکو . ۲ ـ لهو ، بازی . آنچه مشغول کندمردم را . ۳ ـ راحات ، جمع‌راحت ، آسایش . ۴ ـ«رض» مختصر «رضی‌الله عنه» است . ۵ ـ حی ، قبیله (احیاء ، جمع آنست) . ۶ ـدار ضیف ، مهمانخانه . ۷ ـ مغلول ، درغل‌وبندآهنین . ۸ ـ مسلسل به زنجیر کشیده شده . ۹ ـ اکرام ، بزرگ داشت ؛ مراکرام‌ضیف‌را ، برای بزرگداشت مهمان . ۱۰ ـ ابا کردن ، امتناع کردن . خودداری‌کردن .

نخورد مرا گفت : « ای جوانمرد ! چه چیز ترا ازطعام من بازمی‌دارد» . گفتم:«امیدی‌که بر کرمِ تو دارم»گفت : « همهٔ املاکِ من ترا ، تو طعام بخور» . گفتم : « مرا به ملك تو حاجتی نیست ، این‌غلام‌را در کارمن کن»[1] . گفت: « نخست ازجرمش بپرس ،آنگاه بند از وی برگیر ،که ترا برهمه چیزها حکمست تا در ضیافتِ مایی » . گفتم : « بگو تا جرمش چیست؟» گفت: « بدانکه‌این‌غلامیست که حادی[2] است وصوتی‌خوش‌دارد ، من این‌را به‌ضیاع[3] خود فرستادم با اشتری‌چندتا برای‌ما غلّه آرد. وی برفت ودوبارِ شتربرهراشتری نهادواندرراه حُدی[4] می‌کرد واشتران می‌شتافتندتا به‌مدّتی قریب اینجا آمدند [با] دو چندان بارکه من فرموده بودم . چون بار از اشتران‌فروگرفتند اشتران یکان ودوگان هلاك شدند » . ابراهیم گفت : مرا سخت عجب آمد گفتم: « ایّها الامیر!شرف تو ترا جز به راست گفتن ندارد ، اما مرا برین قول برهانی باید» . تا ما درین سخن بودیم اشتری چند از بادیه به چاهسار آوردند تا آب دهند . امیر پرسیدکه : « چند روزست که این اشتران آب نخورده اند ؟ » گفتند : « سه روز » . این غلام را فرمود تا به حُدی[4] صوت بر گشاد . اشتران اندر صورتِ وی و شنیدنِ وی مشغول بودند و هیچ دهان به‌آب نکردند تاناگاه یك یك دررمیدند واندر بادیه بپراکندند . وآن غلام را بگشاد وبه من بخشید .

۱ــ کسی را درکارکسی کردن ، شفاعت کسی را درحق کسی پذیرفتن.

۲ــ حادی، آنکه برای شترآواز خواند تاشتر نیك رود . ساربان .

۳ ــ ضیاع ، جمع ضیعة ،آب و زمین و مانندآن .

۴ ــ حدی (بروزن شما) ، راندن شتر به نغمه وآواز . سرود و آوا که شتربانان عرب سرایند تا شتران‌به شنیدن آن تندونیك روند .

وما بعضی‌ازین اندر مشاهده می بینیم که چون اشتربان و خربنده[۱] ترنّمی[۲] کنند اندرآن اشتر و خرطربی‌پیدا آید . واندرخراسان وعراق‌عادتیست که صیادان به شب آهوگیرند ، طشتی بزنند تاآهوان آواز طشت شنوند وبرجای بایستند، ایشان مراورا بگیرند . ومشهورست‌که اندر هندوستان گروهی اندکه به دشت بیرون روند و غِنا[۳] می‌کنند و لحن می‌گردانند[۴]. آهوان چون آن بشنوند قصد ایشان‌کنند ،ایشان مراورا بگیرند . واندر کودکان ِخُرد این حکم ظاهرست که چون بگریند اندر گاواره[۵] کسی نوایی بزند خاموش شوند و مرآن را بشنوند ، و اطبا گویند مر این کودک‌را که حس وی درستست و به بزرگی زیرك باشد ... .(۱)

☆☆☆

۱- خربنده ، مکاری . چاروادار . ۲- ترنم ، سراییدن. آوازخوانی. نغمه خوانی . ۳- غناء ،آواز خوش‌که طرب انگیزد . سرود . ۴ - لحن گرداندن ، تغییر دادن آهنگ هنگام خواندن ، غلطاندن آواز در گلو . ۵ - گاواره ، گهواره . مهد .

---

(۱) کشف المحجوب ص ۵۲۱ و ۵۲۲ چاپ ژکوفسکی .

فضیل بن عیاض

« .. شاه اهل حضرت و پادشاه ولایت ِ وصلت ابوعلی ُفضیل بن عیاض « رض »[۱] از جملهٔ َصعالیک[۲] قوم بود واز ِکبار ایشان . وی را اندر معاملت و حقایق حظی و افرست و نصیبی تمام . واز مشهوران این طریقت یکی وی بوده است ، ستوده به همه زبانها اندر میان ملل[۳] و احوالش معمور به صدق واخلاص . و اندر ابتداء وی عیّاری بود و راه داشتی[٤] میان مرو و باورد ، و همه میل به صلاح داشتی . و پیوسته همتی و فتوّتی اندر طبع وی بودی ، چنانک اگر اندر قافله زنی بودی گرد آن نگشتی ، و کسی را که سرمایهٔ اندك بودی کالای وی نستدی و با هر کسی به مقدار سرمایهٔ وی چیزی بماندی . تا وقتی بازرگانی از مرو برفت . وی را گفتند : « بدرقه ای بگیر ، ُفضیل بر راهست» . گفت : « شنیدم که وی مرد خدای ترس و آگاهست ، باکی نبود» . قاری[۵] با خود برد و بر سر اشتر نشاند ، تا شب و روز قرآن می خواند . تا قافله به جایی رسید که ُفضیل « رح »[٦] کمین داشت . به اتفاق[۷] قاری[۵] بر خواند قوله تعالی : « َالم َیان للّذین آمنوا َان َتخشع ُقلُوبهم ِلذکر الله[۸] » . وی را « رض »[۱] رقّتی اندر دل

---

۱ ــ «رض» ، مختصر رضی الله عنه است . ۲ ــ صعالیك ، جمع صعلوك ، درویش . دزد . ۳ ــ ملل ، جمع ملت : کیش . آیین . ۴ ــ راه داشتن ، راه زدن . قطع طریق کردن . ۵ ــ قاری ، قرآن خوان . ۶ ــ «رح» مختصر رحمة الله علیه است . ۷ ــ به اتفاق ، اتفاقاً . ۸ ــ یعنی ، آیا نرسید وقت مر آنان‌را که ایمان آوردند که مایلست دلهاشان برای ذکر خدا . (سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۱۵) .

پدید آمد و عنایت ازلی سلطان الطاف خود بر جان وی ظاهر گردانید از آن شغل توبه کرد و خصمان را نامه نبشته بود خشنودشان گردانید و به مکه رفت ومدتی آنجا ببود و بعضی ازاولیاء خداوند راتعالی بیافت و به کوفه بازآمد وبه امام اعظم ابی حنیفه «رض» پیوست و مدتی باوی صحبت داشت و تحصیل علوم کرد . . »(۱)

☆☆☆

ذوالنون

« ... و یافتم اندر حکایات وی که روزی با اصحاب در کشتی نشسته بودند در رود نیل به تفرّج ، چنانکه عادت ِ اهل مصر بود کشتی دیگر می آمد و گروهی از اهل طرب در آنجا فساد همی کردند . شاگردان را آن بزرگ نمود[1] . گفتند : « ایهاالشیخ ! دعا کن تا[خدای] آن جمله را غرق کند تا شومی ِ ایشان ازخلق منقطع شود » .

ذوالنون «رح» برپای خاست ودستها برداشت وگفت ، « بارخدایا! چنانکه این گروه را اندرین جهان عیش ِ خوش داده‌ای اندرآن جهان نیز عیش ِ خوششان ده » . مریدان متعجب شدند از گفتار وی. چون کشتی پیشتر آمد و چشمشان بر ذوالنون افتاد فرا گریستن آمدند و رودها[2] بشکستند و توبه کردند و به خدای بازگشتند وی « رح » شاگردان را گفت : «عیش ِ خوش آن جهانی توبهٔ این جهانی بود ، ندیدید که مراد ِ جمله حاصل شد ، وشما و ایشان به مراد رسیدید بی‌از آنکه رنجی به کسی رسیدی » . و این از غایت شفقت ِ آن پیر بود برمسلمانان ... »(۲) .

---

۱ ــ یعنی به نظر شاگردان آن کار عظیم وقابل توجه و غیر قابل گذشت آمد . ۲ ــ رود ، آلت موسیقی . ساز .

---

(۱) کشف المحجوب همان چاپ ص ۱۲۰ .
(۲) همان چاپ ص ۱۲۶ .

باب آداب سماع ـ بدانکه شرط آداب َسماع آنست که تا نباید نکنی ومر آن را عادت نسازی . دیر به دیر کنی تا تعظیم آن از دل بنشود. و باید تا چون َسماع کنی پیری آنجا حاضر باشد و جایی از عوام خالی و َقوّال[1] به حرمت ودل از اَشغال خالی وطبع از لهو َنفور[2] و تکلّف از میان بر داشته . و تا قوّت َسماع پیدا نیاید شرط نباشد که اندر آن مبالغت کنند چون قوّت گرفت شرط نباشد که آن از خود دفع کنی ، مر وقت را متابع باشد بدانچه اقتضا کند، اگر بجنباند بجنبی ، و اگر ساکن دارد ساکن باشی . وفرق دانی کردمیان قوّتِ طبع وُ حرقتِ وَ جد[3]،و بایدکه مستمع را چندان دیدار باشد که وارد حق[4] را قبول تواند کرد و داد آن بتواند داد. وچون سلطانِ[5] آن بر دل پیدا شود به تکلّف آن از خود دفع نکنند وچون قوّت آن کم شود به تکلف جذب نکنند . و باید که اندر حال حرکت از کس مساعدت چشم ندارد . و اگر کسی مساعدت نماید منع نکنند . و اندر َسماع کس دخل نکنند.ووقت را نبشولد[6] و اندرروزگار او تصرف نکنند ، و مراو را بدان نیت او بسنجد که اندر آن بی برکتی بسیار باشد . وباید

---

۱ ـ قوال ، قول سرای .خواننده ۰ ۲ ـ نفور، رمنده . ۳ ـ حرقت، سوزانی . گرمی . سوزش ؛ حرقت وجد ؛ گرمی نشاط . ۴ ـ وارد حق، آنچه از معانی که از سوی خدا به دل حلول کند . ۵ ـ سلطان ، تسلط . چیرگی . فرمانروایی . ۶ ـ بشولیدن ، آشفتن . شورانیدن .

که قوّال[۱] اگر خوش خواند نگوید که : خوش می خوانی . واگر ناخوش و ناموزون گوید و طبع را خارج کند نگوید : بهتر خوان . و به دل بروی خصومت نکند، و وی را اندر میانه نبینند . حوالهٔ آن به حق کند و راست شنود. و اگر گروهی را سماع گرفته باشد وی را از آن نصیب نباشد که به صحو[۲] خود اندر سکر[۳] ایشان نگرد ، باید که به وقت نیازمند باشد. و مر سلطان وقت را تمکین کند تا برکات آن بدو رسد و من که علی بن عثمانی الجلابی ام آن دوستر دارم که مبتدیان را به سماعها نگذارند تا طبع از آن بشولیده[۴] نشود که اندر آن خطرهای عظیمست . و آفت مهین آنست که زنان از بامی یا از جایی به درویشان می نگرند اندر حال سماع ایشان ، و از این مر مستمعان را حجابهای صعب افتد ، و یا یکی از احداث[۴] در میان ایشان باشد ، از بعد آنکه جهّال متصوف این جمله را مذهب ساخته اند و صدق معنی از میان بر داشته . و من استغفار کنم از آنچ رفتست بر من از اجناس آفت و استهانت[۵] معاملت . و استعانت خواهم از خداوند تبارك و تعالی تا ظاهر و باطن مرا از آفات پاك گرداند و وصیت کنم ترا و خوانندگان این کتاب را به رعایت احکام این کتاب . . . . »(۱)

---

۱ - قوال ، قول‌سرای . خواننده .

۲ - صحو ، هشیار شدن از مستی .

۳ - سکر ، مستی .

۴ - بشولیده ، آشفته .

۴ - احداث ، جمع حدث ، جوانان . نوخاستگان .

۵ - استهانت ، خوار کردن . سبك شمردن .

---

(۱) کشف المحجوب . همان چاپ ص ۵۴۴ تا ۵۴۶ .

هاروت وماروت(۱)

و قصهٔ این چنانست که کلبی یاد کرد اندر کتاب خود که وقتی فریشتگان آسمان به زمین نگریستند. از اهل زمین معصیت و فسادها بدیدند. گفتند: «یا رب! نه ما گفته بودیم: «اَتجعلُ فیها مَن یفسد فیها»[۱]، گفته بودیم که در زمین باز خَلقانی آفرینی که ایشان گناهان کنند و تباهیها کنند، اینك می کنند». خداوند تعالی به فریشتگان وحی کرد و گفت: «بنگرید تا اندر آسمانها از شما فریشتگان کیست خویشتندارتر و پارساتر» صد فرشته بگزیدند. وپس گفت: «نود فریشته بگزینند وپس گفت: هشتاد. همچونین، تا گفت: «ازجملهٔ ایشان سه تن را اختیار کنید تا من همان شهوت که اندر فرزندان آدم نهاده‌ام اندرین فریشتگان بنهم وپس ایشان را به‌زمین فرستم، اگر ایشان خود را از گناهان نگاهدارند ونگاه توانند داشتن، آنگاه شما را رسد که بر فرزندان آدم دراز زبانی کنید». ایشان اندر آسمان سه فریشته اختیار کردند، یکی: عزا و دیگر عزایا وسدیگر عزازیل. ایزد تعالی شهوت اندریشان مرکب کرد. این که عزازیل بود چون اندر خویشتن آن شهوت بدید وطبع او خواهان گشت مر شهوتها را، شرم گرفت، از خدای عزّوجل. به حاجت

---

۱ - یعنی: آیا می آفرینی در آن کسی را که فساد کند در آن. (آیهٔ ۲۸ سورهٔ بقره).

---

(۱) از تفسیر کهنی از قرآن کریم که قسمتی از آن در کتابخانهٔ دانشگاه لاهور به جای مانده است ودرتهران آن را به نام «تفسیر پاك» چاپ کرده‌اند. آنجا این قصه در تفسیر (آیهٔ ۹۶ از سورهٔ بقره) پس ازترجمهٔ کلمهٔ «ولاینفعهم» (چه سودشان ندارد) آمده است.

اندر خواست تا آن شهوت از وی بر گیرد و او را به حال اول باز برد، ایزد تعالی دعای وی مستجاب کرد و آن حال از وی دفع کرد. اکنون آن فریشته از شرم خداوند تعالی سر اندر پیش افکنده است، گویند تا قیامت سر بر نیارد.

اما آن دو فرشته عزا و عزایا: عزا، آن که هاروت است و عزایا، که آن ماروت است، ایزد تعالی ایشان را به زمین فرستاد و فرمان داد که روز به زمین می‌شوید میان فرزندان آدم حکم می کنید و عدل نگاه می‌دارید و سوی جفت میل مکنید و شبانگاه باز به آسمان باز آیید.

ایشان هم برین حال روزگاری می آمدند و می شدند، تا وقتی زنی را باشوی خصومت افتاد، نام این زن به تازی زُهره بود و به پارسی بیدخت و به زبان عبری اناهید[1]، پیش ایشان آمد باشوی خویش. چون چشم ایشان بر آن زن افتاد دل ایشان بدو مشغول گشت. هر کسی از ایشان تنها به‌دل اندیشید «اگر این زن مرا بودی شایستی» اما با یار خویش نگفت. و هر یکی از ایشان این زن را جدا به‌جدا، پنهان از یار خویش، وعده نهادند که «فردا به‌نزد من آیی تا ترا یاری دهم برشوی تو» دیگر روز هر یکی از یشان بر وعده به نزد آن زن آمدند، هر دو را اتفاق بیك جای افتاد و پس راز خویش بایکدیگر بگفتند. چون ایشان با آن زن بنشستند. زن آغاز کرد که من خویشتن به شما ندهم تا آنکه شما آن نام بزرگ که بدان نام به آسمان روید وز آسمان فرود آیید مرا نیاموزید، شهوت مر ایشان را اسیر خود کرده بود، آن نام بزرگ اورا بیاموختند. وچیزهایی

(۱) ناهید عبری نیست فارسی است وصورت اوستایی آن «اناهیتاست».

دیگر ازیشان درخواست که من روا ندارم یادکردن آن . اندر آن ساعت که این دو فرشته به نزد آن زن بنشستند ایزد تعالی فرمان داد تا درهای آسمانها بگشادند و فریشتگان آسمانها را گفت : « فرو نگرید تا گزیدگان خود را ببینید که کجا نشسته‌اند » . از آن روز باز فریشتگان آسمانها شفیع مؤمنان گشته‌اند و مؤمنان را از خداوند تعالی آمرزش می خواهند ، از آنچ بدانستند که در دنیا آدمی با این شهوت کم بُوَد که به‌سلامت رهد ، از آنچه گزیدگان اهل آسمان در دنیا سلامت نزیستند پس این زن آن دعا برخواند وسوی آسمان بررفت . ایزد تعالی مرو را مسخ گردانید و آتش گشت .

ابن عمر گوید ، رحمة الله علیه ، این ستارهٔ زهره اوست که در آسمان پدید آید . و این فریشتگان آن نام برخواندند ، هرچه کوشیدند تنها به‌آسمان برآیند نتوانستند برآمد . آن پایگه ازیشان شد. برروی زمین بماندند ، از شرق تا غرب می دویدند و می‌گریستند و زاری می‌کردند تا یادآمد مریشان راکه در روی زمین بنده‌ایست خدای را عزّ وجلّ که هرروز فریشتگان از وی چندان طاعت به آسمان آوردندی که از همه اهل روی زمین آوردندی ، وآن ادریس پیغامبر بود صلوات الله علیه . هردو آمدند به نزدیك وی و گفتند : « از ماگناهی به‌وجود آمده است ، ما را شفاعت‌کن تا خداوند عزّ وجلّ مگر ما را عفوکند» . ادریس (ع) جواب داد که : « هرگز دیده‌ایدکه اهل زمین مراهل آسمان را شفاعت کند » . گفتند : « آری ! ما منزلت تو دیده‌ایم اندر آسمان » . ادریس گفت : «اگر من نیز شفاعت‌کنم چه دانم که شفاعت من رواکردند یا نه» .

فریشتگان گفتند : « تو سر به‌سجده نه و شفاعت کن آنکه که سر برآری اگر ما را به نزد خود بینی امید آن باشد که شفاعت تو می‌رواکند ، واگر ما را از پیش تو برده باشند ، بدان که شفاعت تو از ما می‌روا نشود » . ادریس (ع) سر به سجده آورد و دعاکرد ، تا او سر از سجده برآورد ایشان را برده بودند و ندید مریشان را .

و اندر خبر چنانست که ایشان را ببردند ، پس فرمان آمد که : « اختیار کنید . عذاب دنیا خواهید یا عذاب آخرة ، و اندر آخرة مشیت[۱] مرا اندر کار شما » . جبریل (ع) گفت : عذاب دنیا اختیار کنید». وایشان عذاب دنیا را برعذاب آخرت اختیار کردند . اکنون هردوان را از بابل آویخته‌اند وعذابشان می‌کنند، ازوقت نماز بامداد تا وقت آفتاب برآمدن و از وقت نماز دیگر[۲] تا وقت آفتاب فروشدن. وکلماتیست که ایشان آن را برزبان می‌رانند که ایشان بدان مبتلااند . بعضی از علما گویند آن از بهر آن خوانند تا عذابشان زیادت شود و بعضی گویند بدان خوانند تا عذابشان سبکتر شود .

جهودان و دیوان و آن کسها که اعتقاد جادوی دارند آنجا روند وگوش دارند مر آن کلمات را. ایشان نخست مریشان‌را پند دهندوگویند این ازمامیاموزید ویاد مگیرید که ما بدین مبتلا ایم و هرکه این بیاموزد واعتقاد جادو می‌کند اوکافر گرددومرورا اندر بهشت هیچ نصیب نماند.(۱)

---

۱ ـ مشیت ، خواست . ۲ ـ نماز دیگر ، نماز عصر .

---

(۱) تفسیر قرآن نسخهٔ عکسی ص ۴۲ تا ۴۶ .

باب ششم ـ اندر فروتنی و افزونیِ هنر (۱)

بدان و آگاه باش که مردم بی‌هنر مادام بی‌سود باشد ، چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد نه خود را سود کند و نه غیر خود را . و مردم به سبب اصل اگر بی‌هنر بود ، از روی اصل و نسب از حرمت داشتنِ مردم بی‌بهره نباشد . و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر. اما جهد کن که اگرچه اصیل و گوهری باشی ، گوهر تن نیز داری ، که گوهر تن از گوهر اصل بهتر .. که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را . و بدان که ترا پدر و مادر نام نهند همداستان[1] مباش، آن نشانی بود . نام آن بود که تو به هنر برخویشتن نهی ، تا از نامِ « زید » و « جعفر » و «عم » و « خال » به: «استاد فاضل» و « فقیه » و « حکیم » افتی . که اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبتِ هیچ کس را به‌کار نیاید . . و در هر که این دو گوهر یابی چنگ دروی زن ، وازدست مگذار که وی همه را به‌کار آید . و بدان که از همه چیزها بهترین هنری سخن گفتنست که آفریدگار ما جلّ جلاله[2] از همه آفریده‌هاء خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران به ده درجه که در تنِ اوست ، پنج از درون و پنج از بیرون .

---

۱ ــ همداستان ، موافق . ۲ــ جلّ جلاله ، بزرگست بزرگواری او.

---

(۱) از کتاب قابوس نامه تألیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر ابن قابوس بن وشمگیر بن زیار از شاهزادگان آل زیار متولد به‌سال ۴۱۲ هجری قمری . وی کتاب خودرا که همه‌در اندرز و پند و مشتمل برمطالب سودمند اخلاقی و حکایات دلپذیر است برای پسرش گیلانشاه در ۴۷۵ هجری تألیف کرده است .

اما پنج نهانی چون : اندیشه و یادگرفتن و نگاهداشتن و تخیل کردن و تمیز گفتار . و پنج ظاهر چون: سمع و بصر و شم و لمس و ذوق[۱] و از این جمله آنچه دیگر جانوران را هست ، نه برین جمله [است] که آدمی راست پس آدمی بدین سبب پادشاه و کامکار باشد بردیگر جانوران.

و چون این بدانستی زفان[۲] را به خوبی و هنر آموختن خو کن وجز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت ، که زفان تودایم همان گوید که‌تو او را بر آن داشته باشی و عادت‌کنی . که گفته‌اند : هر که زفان او خوشتر هوا خواهانِ او بیشتر. و با همه هنرها جهدکن تا سخن به‌جایگاه گویی که سخنِ نه برجایگاهِ اگرچه خوب باشد ، زشت نماید و ازسخن بی‌فایده دوری گزین که سخن بی‌سود همه زیان باشد و سخن‌که ازو بوی دروغ آید و بوی هنر نیاید ناگفته بهتر ، که حکیمان سخن را به‌نبید مانندە‌کردە‌اندکه هم ازو خمار خیزد و هم بدو درمانِ خمار بود .

اماسخن ناپرسیده مگوی . وتا نخواهندکس‌را نصیحت‌مکن‌وپندمده، خاصه آن‌کس راکه پند نشنود ،که او خود افتد . و برسرِ مَلا[۳] هیچ کس را پند مده که گفته‌اند : « النصح بین الملاء تقریع[۴] » . اگر کسی به کژی بر آمده بود گرد راست‌کردن او مگرد که نتوانی ، که هر درختی‌که کژ

---

۱ ــ سمع ، شنوائی ؛ بصر ، بینایی ؛ شم ، بویایی ؛ لمس ، بساوایی؛ ذوق ، چشایی . ۲ ــ زفان ، زبان . ۳ ــ برسرملاء ، برسر انجمن ، در حضور جمع . علی رؤوس الاشهاد. ۴ ــ یعنی ، پند گفتن برسر انجمن سرزنش و ملامت کردنست .

برآمده بود و شاخ زده بود بالا گرفته، جز بریدن و تراشیدن راست نگردد.

چنانکه به سخن بخیلی نکنی اگر طاقت[1] بود به عطاء مال[2] هم بخیلی مکن که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ سخن. و از جای تهمت زده پرهیز کن. واز یار بداندیش و بد آموز دور باش و بگریز. ودر خویشتن به غلط مشو. و خویشتن را جایی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تا شرمسار نگردی. و خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا بازیابی. و به زیان و به غم مردمان شادی مکن تا مردمان به زیان وغم تو شادی نکنند.

داده بده تا داد یابی. و خوب گوی تا خوب شنوی. و اندر شورستان تخم مکار که بر[3] ندهد ورنج بیهوده بود، یعنی که با مردم ناکس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد.

اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار ونیکی آموز باش که پیغامبر گفته است، علیه السلام: «الدّالُّ علی الخیر کفاعِله[4]». و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که پیوندشان از ما بنگسلد. و بر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیك و بد هم درین جهان بتو رسد پیش از آنکه به جهان دیگر روی. و چون با کسی نکویی کنی بنگر که اندر وقت نکویی کردن هم چندان راحت به تو رسد که بدان کس رسد. اگر باکسی بدی کنی چندانی که رنج به وی رسد بر دل

۱- طاقت، توانایی. ۲- عطاءمال، بخشش خواسته. ۳-بر: میوه، ثمر

۴ - یعنی: به نیکی راه نماینده همچون نیکی کننده است.

تو ضجرت[۱] و گرانی رسیده باشد واز تو خود به کسی بد نیاید . وچون به حقیقت بنگری بی ضجرت[۱] تو از تو به کسی رنجی نرسد و بی خوشی تو راحتی از تو به کسی نرسد ، درست شد که مکافات نیك و بد هم درین جهان بیابی پیش از آنکه بدان جهان رسی . واین سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردست چون به حقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن برحقم و مرا بدین سخن مصدق دارند . پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یك روز بردهد (۱) .

☆☆☆

---

۱ ـ ضجرت ، دلتنگی .

(۱) قابوس نامه چاپ مرحوم سعید نفیسی ص ۱۸ تا ۲۰ .

باب چهل وسوم ـ در آیین ورسم دهقانی و هر پیشه که دانی

و اگر پیشه‌ور باشی از جملهٔ پیشه‌وران بازار ، اندر هر پیشه که باشی زود کارو ستوده کار باش تا حریفانت [1] بسیار باشند ، و به وقت کار به‌از آن کن که همپیشگان تو کنند . و به کم مایه سود قناعت کن ، که تا یك بار ده یازده سود کنی دوبار ده نیم بتوانی کردن ، پس حریف [1] را مگریزان به مُکاس [2] ، و اِلحاح بسیار مکن تا درپیشه وری مرزوق [3] باشی ومردم داد وستد بیشتر با توکنند . تا چیزی‌همی فروشی باخریدار به «دوست»و «جانِ برادر» و«بارخدای» گفتن و تواضع نمودن تقصیر مکن تا از تلطف تو آن خریدار مُکیس‌کردن [4] شرم دارد و مقصود تو حاصل گردد . چون چنین کنی بسیار حریف [1] و ناچار محسود دیگر پیشه‌وران گردی و اندر بازار معروفتر از همپیشگان باشی . اما عادت کن که راست گویی ، خاصه بر خریده . واز بخل پرهیز کن ولیکن تصرف [5] را کار بند . و بر فرو تر خود ببخشای . و بر آنکس که برتر از تو باشد نیازمند باش . و زبون‌گیر [6] مباش . و با زنان و کودکان در معامله فزونی مجوی . و از غریبان بیشی مخواه . وشرمگنی را که بسیار مُکاس نباشد یاری کن . ومستحق را نیکومی‌دار و با پادشاه خویش راستی کن ولیکن به‌خدمتِ پادشاه حریص مباش . و با سپاهیان مخالطت مکن . با سوقیان [7] سوقی باش و باسنگ و ترازوی‌راست . و با عیال خود دوکیسه

---

۱ ـ حریف ، مشتری . خریدار . ۲ ـ مکاس ، چانه زدن . ۳ ـ مرزوق ، با بخت . بختیار . ۴ ـ مکیس کردن ، مکاس کردن ، چانه زدن .
۵ـ تصرف ، صرفه‌جویی . ۶ـ زبون گیر ، عاجزکش . ۷ ـ سوقی، بازاری .

و دو دل مباش. و باهنبازان [1] خیانت مکن . هر صناعتی که کنی بد و مزوّر [2] مکن. از بهر کار شناس و کار ناشناس کار یکسان کن . در پیشه‌وری تقی [3] و پرهیزگار و پارسا باش ، و پاکدامن و پاك شلوار . اگر دستگاهت [4] باشد قرض دادن و نسیه‌دادن با فقراء و غرباء را غنیمت دار . در معامله سوگند به‌دروغ مخور . ربا مکن . وسخت معامله‌مباش . واگر به درویشی وامی دادی که بیطاقتست [5] پیوسته تقاضا مکن وپیوسته تقاضا [6] مباش. نیکدل باش تا نیکبین باشی. وایزد تعالی بر داد وستد تو برکت کند..»(۱)

---

۱ ـ هنباز ، شریك . ۲ ـ مزور ، کژ ، آراسته بدروغ .
۳ ـ تقی ، پرهیزگار . ۴ ـ دستگاه ، توانایی .قدرت . استطاعت .
۵ ـ بیطاقت ، ناتوان . ۶ ـ پیوسته تقاضا ، مطالب مبرم . که دائماً طلبکاری کند .

---

(۱) قابوس نامه چاپ مرحوم سعید نفیسی ص ۱۷۷ و ۱۷۸ .

باب سی و پنجم - در رسم شاعری

«... اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد. و بپرهیز از سخن غامض.[۱] و به چیزی که تو دانی و دیگری نداند، که به شرح حاجت افتد مگوی، که این شعر از بهرِ مردمان گویند نه از بهر دلِ خویش. و به وزن و قوافی تهی قناعت مکن. و بی‌صناعتی و ترتیبی شعر مگوی که شعرِ راست ناخوش بود، با صنعت و حرکت باید که بوَد و غلغلی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت تا مردم را خوش آید...

امّا اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخنِ مُستعار گوی و اِستعارت بر ممکنات گوی و در مدح اِستعارت به‌کار دار. و اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و تر گوی. و به قوافیِ معروف گوی و تازیهای سرد و غریب مگوی. حسب حالهایِ عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و امثالهای خوش به کار دار چنان که خاص و عام را خوش آید. زینهار که شعر گران و عروضی مگوی که گِرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبعِ ناخوش دارد و عاجز بُوَد از لفظِ خوش و معنیِ ظریف. اما اگر بخواهند، بگویی، روا باشد. ولکن عَروض بدان. و علمِ شاعری و اَلقاب و نَقدِ شعر بیاموز تا اگر

---

۱ - غامض، مبهم و پوشیده.

میانِ شاعران مناظره افتد با تو کسی مُکاشفتی [۱] نتواند کردن . و اگر امتحانی کنند عاجز نباشی ... وآن سخن که گویی در : شعر و در مدح و در غزل و در هجا و در مرثیت وزُهد ، داد آن سخن در تمامی بده . و هرگز سخنِ ناتمام مگوی . وهر آن سخن که در نثر بگویند تو در نظم مگوی... و غزل و ترانه آبدار گوی و در مدح قوی و دلیر و بلندهمّت باش وسزای هر کسی بدان ومدحی که گویی درخورممدوح گوی وآن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که « شمشیر تو شیر افکند وبه نیزه کوه بیستون برداری وبه تیر موی بشکافی» . وآنکه هرگز برخری ننشسته باشد اسب او را به دُلدل و بُراق و رخش و شبدیز ماننده مکن و بدان که هر کسی را چه باید گفت ... و حَقیرهمت مباش . ودرقصیده خودرا بنده و خادم مخوان ... وهجا گفتن عادت مکن که سبوی پیوسته از آب درست نیاید ...

هر چه گویی از جَعبهٔ خود گوی و از سخن مردمان مگوی که طبعِ توگشاده نشود ومیدانِ شعر بر توفراخ نگردد و هم بدان قاعده بمانی که اوّل در شعر آمده باشی ؛ اما چون در شعر قادر باشی و طبع تو گشاده شده باشد و ماهر گشته ، اگر جایی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید و خواهی که برگیری و دیگرجای استعمال کنی مکابره [۲] مکن وهم آن لفظرا به کار مبر، اگر آن معنی درمدح بودتو درهجا به کار بر واگر درهجا بود تودرمدح به کار برواگر درغزل شنوی درمرثیت به کار برواگر در مرثیت شنوی درغزل به کار بر تا کسی نداندکه آن ازکجاست...» (۱) .

---

۱ ـ مکاشفت ، آشکارا دشمنی و ستیزه کردن با کسی . ۲ ـ مکابره ، گردنکشی و تکبر .

---

(۱) قابوسنامه همان چاپ باب سی و پنجم ص ۱۳۷ تا ۱۴۰ .

حکایت (۱)

« . . . از خلفاء بنی عباس آن سیاست و هیبت و آلت و عُدّت[1] نبود که معتصم را بود و چندان بندهٔ ترك که او داشت کس نداشت ... وبسیار کس از غلامان برکشیده[2] بود و به امیری رسانیده . و پیوسته گفتی : « خدمتکار چون ترك نیست » .

مگر امیری وکیل[3] خویش را بخواند وگفت که : « در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد با من معامله کند که مهم می باید و به وقت ارتفاع[4] باز دهم » . وکیل اندیشید . از آشنایی او را به یاد آمد که در بازار فروخت و خرید باریك[5] کردی و ششصد دینار

۱ــ عدت، ساز و برگ . ۲ــ برکشیدن ،ترقی دادن. ۳ــوکیل، کاردان . کارگزار . ۴ــ ارتفاع ، درآمد ملك . حاصل؛ ارتفاع محصول، برداشت محصول . ۵ ــ باریك ، مختصر .کم .

(۱) از کتاب سیاستنامه یا سیرالملوك منسوب به خواجه نظام الملك ابوعلی قوام الدین حسن بن علی بن اسحاق الطوسی وزیر الب ارسلان وملکشاه سلجوقی مقتول در ۴۸۵ هجری قمری .

خلیفتی داشت که به روزگار[1] بدست آورده بود. امیر را گفت: «مرا مردی آشنا هست که دکان به فلان بازار دارد و چندین دارد، مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و جای نیکوش بنشانی و باوی تلطف کنی آنگه سخن سود و زیان در میان آری، باشدکه رد نکند». امیر همچنین کرد و کس بدو فرستادکه «زمانی رنجه‌شو[2] که با تو شغلی دارم فریضه»[3]. این مرد برخاست و به سرای امیر رفت، و او را باوی معرفت[4] نبود چون پیش وی در رفت، سلام کرد، امیر جواب داد وروی سوی ِ کسان ِ خویش کرد و گفت: «این فلان کسست؟».

گفتند: «آری!» امیر برخاست. و او را به جای خویش بنشاند پس گفت: «من آزاد مردی و نیکوسیرتی و امانت و دیانت ِ تو از مردم بسیار شنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام و چنین می‌گویند در همه بازار بغداد از تو آزادمرد[تر] وخوش‌معامله [تر] کسی نیست. اکنون باید که باما گستاخی کنی[5] وکاری و شغلی بفرمایی و خانهٔ ما را خانهٔ خویش دانی وبا مادوستی وبرادری کنی». هرچه امیر [می] گفت، اوخدمت می‌کرد وآن وکیل می‌گفت: «همچنینست». چندان زمانی بود، خوان آوردند. امیر او را نزدیك ِ خویش جای داد وهرزمان ازپیش خود چیزی پیش ِ او

۱ـ بروزگار، در طول زمان. ۲ـ رنجه شدن، قبول رنج کردن. تحمل زحمت کردن. ۳ ـ فریضه، واجب. لازم. ۴ ـ معرفت، آشنایی؛ اورا باوی‌معرفت نبود، یعنی امیر آن‌مردرا ازپیش نمی‌شناخت. ۵ ـ گستاخی کردن، انبساط کردن. انس گرفتن. مؤانست کردن.

می‌نهاد و تلطف می‌کرد، چون خوان برداشتند و دست بشستند و قوم پراکندند. امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت: «دانی که ترا از بهر چه رنجه‌کردم؟» گفت: «امیر بهتر داند». گفت: «بدان که‌مرا در شهر دوستان بسیارند، اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند، اگر پنجهزار و ده هزار دینار بخواهم بدهند و درهیچ وقتی دریغ ندارند، از آنکه ایشان را با من معامله بسیار بوده است و هرگز کسی به صحبت من‌زیان نکرده است. درین وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخیها رود، هرچند مرا غَریمان[1] بسیارند می‌باید که درین‌حال به دیناری هزار با من معامله کنی به مدت چهار یا پنج ماه و به وقت ارتفاع[2] بازدهم و دستی جامه برسر نهم. و دانم که ترا این و اَضعافِ[3] این هست و ازمن دریغ نداری». مرد ازشرم و خُلقی خوش‌که با اوهمی بود گفت: «فرمان امیر راست، ولیکن من‌ازآن دکانداران‌نیم‌که مرا هزار و دو هزار دینار باشد و با مهتران جز راست نتوان‌گفت، همهٔ مایهٔ من‌ششصد دینارست که‌در بازار بدان‌دست‌وپای بجنبانم، وخریدوفروخت می‌کنم و این قدر به روزگاری دراز وسختی به‌دست آورده‌ام». امیر گفت: «مرا در خزینه زر درست بسیارست لیکن آن کار را که می‌باید نشاید، ومرا ازاین معامله مقصود دوستیست، وچه خیزد این قدر داد و ستدکردن این ششصد دینار به من بده وقباله به هفتصد دینار بستان به‌گواهی عدل[4]

---

۱ ــ غریم، وامدار. ۲ ــ ارتفاع، درآمد ملك. ۳ــ اضعاف، جمع ضعف، دو چند، دوچندان. ۴ــ عدل، عادل؛ گواه عدل، شاهد عادل.

که چون وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم» . پس وکیل گفت: «تو هنوز امیر را نمی‌دانی، از همه ارکان دولت پاك معامله‌تر از وی کسی نیست» . مرد گفت : « فرمانبردارم ، این قدر که هست دریغ نیست » . زر از مرد بستدند . چون حاله[1] فراز آمد ؟ به ده روز پستر ، این مرد به سلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد، چون یك ساعت ببود، بازگشت. و همچنین دو ماه از حاله[1] بگذشت و زیادت ِ ده بار امیر را بدید. هیچ در آن ره نشد که مرا به تقاضا آمد[2] و یا مرا چیزی با او باید دادن . چون مرد دید که امیر همی تن زند[3] قصه‌ای[4] نوشت و به دست امیر داد که: «مرا بدان شکسته زر[5] حاجتست و از حاله[1] دو ماه گذشت ، اگر رای بیند به وکیل اشارت کند تا زر به خادم تسلیم کند» . امیر گفت : « تو پنداری که از کار تو غافلم ، دل مشغول مدار ، روزکی چند صبر بکن ، که در تدبیر ِ زر توام ، مُهر کرده به دست معتمدان ِ خویش به تو فرستم» . این مرد دو ماه دیگر صبر کرد واثر زر هیچ پدید نیامد. دیگر باره به سرای امیر رفت. قصه‌ای بداد. و هیچ سود نمی‌داد و از حاله[1] هشت ماه بگذشت . مرد درماند. مردمان شهر به شفیع می‌آورد، هیچ بزرگی نماند و مُحتشَمی که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد. و از در قاضی پنجاه کس آورد، او را به شرع[6] نتوانست برد. و به شفاعت

۱ـ حاله ، موعد .وعده. ۲ ـ یعنی امیر ، خود را آشنا نکرد و به آن راه نزد که مرد به تقاضایی نزدم آمده است . ۳ ـ تن زدن ، خاموش شدن . تعلل کردن . امتناع کردن . ۴ـ قصه، شکوائیه . عرضحال. دادنامه . ۵ ـ شکسته (زر) ، پاره . مقابل درست (اینجا پول اندك). ۶ ـ به شرع ، توسعاً یعنی به محکمهٔ شرع . به دیوانخانه .

یک درم نمی داد تا از حاله یک سال و نیم بگذشت . مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد و از مایه صد دینار کم بستاند ، هیچ فایده نداشت . امید از آن مهتر ببرید و از دویدن سیر آمد ، دل در خدای تعالی بست و به مسجد ... شد و چند رکعت نماز کرد و به خدای تعالی بنالید و زاری و تضرّع کردن گرفت و می گفت : «یارب! تو فریادرس و مرا به حق خویش رسان» . مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود ، آن زاری و نالهٔ او می شنید دلش برو بسوخت چون او از تضرّع فارغ شد گفت : « ای شیخ ! ترا چه رسیده است که چنین می نالی؟ با من بگوی» . گفت : «مرا حالی پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمی دارد ، مگر خدای عزّ و جل فریاد رسست» . گفت : «با من بگوی ، که سببها باشد» گفت : «ای درویش! خلیفه مانده است که به او نگفته ام و دیگر با همه امراء و سادات وقاضی رجوع کردم ، هیچ سود نداشت بدانك با تو گویم هم سود ندارد» . درویش گفت : « اگر سود ندارد زیان هم ندارد، نشنیده ای که دانایان گفته اند « هر که را دردی باشد با هر کسی همی باید گفت ، باشد که درمان او از کمتر کسی بدست آید» اگر حال خویش بگویی باشد که راحتی پدید آید » . مرد گفت : « راست می گویی ؛ صواب همینست که بگویم » پس ماجرای خویش باوی گفت . چون درویش بشنید گفت : « ای آزاد مرد ؟ اینك رنج ترا راحت پدید آمد ، اگر پدید نیاید مرا ملامت کن بدانك با من بگفتی . دل فارغ دار که آنچ با تو بگویم اگر کنی هم امروز با زر خویش برسی » . گفت : « چه کنم ؟ » . گفت : « هم اکنون به فلان محلّت رو و بدان مسجد که مناره ای دارد . در پهلوی مسجد دریست ، و پس آن در دکانیست .

وخیاطی هست در آن دکان ، پیر مردی ، نشسته است مُرقّعی[1] پوشیده و درزیی[2] همی کند . وکودکی دو نیز پیش او چیزی می‌دوزند . نزدیکِ آن پیر مرد رو و او را سلام کن و حال خویش با وی بگوی و چون به‌مقصود رسی مرا به دعا یاد دار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن » .

مرد از مسجد بیرون آمد و با خود اندیشید که « ای عجب ! که اُمراء و بزرگان را شفیع کردم تا با خصمِ من سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فاید نداشت ، اکنون مرا به پیر مرد درزیِ[3] عاجز ره نمود و می گوید که مقصود تو از وی حاصل شود . مرا این مَخرقه[4] می نماید ولیکن چه کنم هر چه‌گونه که‌هست بروم . اگرصلاحی پدیدنیایدازاین بتر نشود که هست» . برفت تا به در مسجد و برآن دکان شد و برآن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست . درنگی بود، پیرمرد چیزی می دوخت، ازدست بنهاد و آن مرد را گفت : « به چه کار آمده ای ؟ » . مرد حالِ خویش از اول تا آخر باوی بگفت . چون درزی حال او بدانست گفت: «کارهایِ بندگان ، خدای تعالی راست آرد به دست ما ، مانیزدربابِ تو با خصمِ تو سخن‌گوییم ، امیدواریم که خدای تعالی‌راست‌آورد و به‌مقصود رسی . زمانی پشت بدان دیوارِ نه و ساکن بنشین » . پس از آن شاگردی را گفت : «سوزن از دست بنه و برخیز و به سرایِ فلان امیر رو و چون در سرای روی بر در حجرهٔ خاص او بنشین ، هرکه‌را درآنجا خواهد شد یا بیرون آمد بگوی که «امیر را بگویند که شاگرد فلان درزی ایستاده است و به تو پیغامی دارد » آنکه [که] ترا از اندرون

۱ــ مرقع ، خرقهٔ پشمینهٔ درپی زدهٔ وصله‌دار . ۲ـ درزیی ، خیاطی.

۳ــدرزی ، خیاط . ۴ ــ مخرقه ، دروغ . دروغگویی .

خواند ، سلام‌کن واو را بگوی که « استاد من سلام می رساند و می گوید که فلان کس از تو به تظلّم آمده است و حجّتی[1] به اقرار تو به مبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حالهٔ[2] این یك سال‌و نیم بگذشت ،خواهم که هم زراین مرد به وی رسانی به تمام وکمال و رضای او بجویی وهیچ تقصیری نکنی»زود جواب به من آری » . کودك سبك[3] برخاست و به‌سرای امیر شد و من به تعجب فرو ماندم که هیچ خداوند بندهٔ خویش را چنان پیغام ندهد که او به زبانِ کودکی بدان امیر فرستاد . زمانی بود که‌کودك باز آمد . استاد را گفت : «همچنان کردم و پیغام گزاردم . امیر از جای برخاست و گفت «سلام و خدمت من به خواجه برسان و بگو که سپاس دارم وعذر تقصیر رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم نمایم ». پس ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد با رکابداری و دو چاکر . از اسب فرود آمد و سلام کرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش مرد درزی بنشست و صُرّهٔ[4] زر از چاکری بستد و به من داد و گفت : « اینك زر تو ، تا ظن نبری که زر تو باز خواستم گرفت تقصیری که‌رفته از جهت وکیلان رفته ، نه از من » . و بسیار عذر خواست و چاکری را گفت : « برو از بازار ناقدی[5] را باترازو بیار » . برفت و ناقدی را بیاورد و زرنقد کرد[6] وبرکشید ، پانصد دینارخلیفتی بود وگفت . « فردا چنانك از درگاه باز گردم او را بخوانم و دویست دینار دیگر تسلیم کنم و عذر گذشته بخواهم و دلخوش کنم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثنا گوی پیش تو آید » . پیر مرد گفت : « این پانصد دینار به وی بسپار

۱- حجت ، سند . ۲ - حاله ، موعد . وعده . ۳ - سبك، تند . سریع .
۴-صرهٔ زر ، کیسهٔ زر. ۵ - ناقد، آنکه پول‌سره ازناسره باز شناسد .صراف .
۶- نقد کردن ، جدا کردن درم و دینار سره از ناسره .

و چنان کن که از قول خود باز نگردی و فردا باقی را به‌وی رسانی». گفت: «چنین کنم». زر به من داد و دیگر باره دست درزی را بوسه‌داد و برفت. ومن از شگفتی وخرّمی ندانستم که بر چه‌حالم. دست پیش کردم و ترازو بستدم و صد دینار برکشیدم و پیش پیر نهادم و گفتم: «من بدان رضا داده‌ام که از مایه صد کم بازستانم، اکنون از برکات تو جمله به من رسید این صد دینار به طبع خوش به تو بخشیدم». مرد درزی روی ترش کرد و گره برابرو انداخت (۱) وگفت: «اکنون که مسلمانی به‌سخن من برآساید واز رنجی خلاص یابد من نیز از جهت او برآسایم، اگراز این صددینار یك جو بر خود حلال کنم من بر تو ظالمتر از این تُرك باشم. برخیز با این زری که یافتی به سلامت برو، فردا اگر دویست دینار به تو نرسد مرا خبر کن، وبعد ازین به وقت معامله حریف[۱] بشناس».

چون بسیار جهد کردم وهیچ نپذیرفت برخاستم وشادمان به‌خانه شدم و آن شب فارغدل بخفتم. روز دیگر در خانه نشسته بودم، چاشتگاه کسِ امیر به طلب من آمد و گفت که: «امیر می گوید که یك ساعت رنجه باش». برخاستم و برفتم. چون امیر مرا بدید برخاست و احترام کرد ومرا به جای بهتر بنشاند و بسیار وکیلِ خودرا دشنام داد که تقصیر او کرد و خزینه دار را گفت: «کیسهٔ زر بیار و ترازو». دویست دینار برَسخت[۲] و به من داد. بستدم وخدمت کردم. برخاستم که بروم مرا گفت: «زمانی بنشین». خوان آوردند. چون طعام بخوردیم چیزی در گوش خادمی بگفت. برفت و در حال باز آمد جامهٔ دیبای گرانمایه

۱ـ حریف، خریدار. مشتری. طرف معامله. ۲ـ برسخت، برسنجید. کشید.

(۱) دراصل کتاب «گره برافروخت» آمده بود. به قیاس اصلاح کردیم.

گرانمایه در من پوشید و دستاری قصب[1] زری برسر من نهاد ، و امیر مرا گفت : « از من به دل پاك خشنود شدی ؟ » گفتم : «آری » . گفت : «قباله به من ده و پیش آن پیر رو و بگو که من به حق خویش رسیدم واز وی خشنود گشتم و او را بری کردم[2] » . گفتم : « چنین کنم . او خود مرا گفته است که «فردا مرا ببینی» . برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و نزد درزی رفتم و حال با او بگفتم [که « امیر مرا بخواند و گرامی کرد و باقی زر بداد و برسر آن[3] جبه و دستاری درمن پوشانید و این همه از برکات سخن تو می‌دانم] (۱) اکنون دویست دینار از من بپذیر » . هرچند که گفتم قبول نکرد . برخاستم و به دکان آمدم . دیگر روز برگکی[4] و مرغکی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه ، و از بهر پیر مرد درزی بردم و گفتم : «ای شیخ ! اگر زر نمی‌پذیری این قدر خوردنی به تبرك بپذیر که از کسب حلال منست تا دلم خوش گردد » . گفت : « پذیرفتم » . دست فراز کرد واز طعام من بخورد و ثنا کرد و شاگردان را بداد . پس پیر را گفتم: « مرا به تو یك حاجتست ، اگر روا کنی تا بگویم[5] » . گفت : « بگوی » . گفتم : « همهٔ بزرگان وامیران با این امیر سخن گفتند . سود نداشت . چرا سخن تو قبول کرد وهرچه گفتی در وقت[6] به جای آورد . این حرمت از کجاست ؟ » . گفت : « احوال من با امیرالمؤمنین خبر نداری ؟» . گفتم : « نه » . گفت : «گوش دار تا بگویم » :

---

۱ - قصب ، گونه‌ای پارچهٔ ظریف از کتان نرم یا حریر . ۲ - بری کردن ، خلاص دادن از قرض . ۳ - برسر آن ، علاوهٔ از آن . اضافه بر آن . ۴ - برگك ، مصغر بره (و شاید مصغر برگ ، زاد . توشه . هل و گل) . ۵ - یعنی اگر حاجتم را برمی‌آوری بگویم . ۶ - در وقت ، فوراً . درساعت .

---

(۱) عبارت میان دو قلاب از سبك شناسی بهار ج۲ ص۱۲ است.

حکایت ـ گفت بدان که مرا سی سالست تا بر مَنارهٔ این مسجد مؤذنی[۱] می‌کنم و کسب از درزیی[۲] کنم ، و هرگز مَی نخورده‌ام و زنا ولواط نکرده‌ام . ودرین کوچه سرای امیریست . مگر روزی نماز دیگر[۳] بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم . امیر را دیدم مست می‌آمد و دست در چادر زنی جوان زده بود و به زور همی کشید و آن زن فریاد می‌کرد و می‌گفت : « ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زنِ این کاره نیم و دختر فلان کسم وزن فلان مرد وهمه‌کس سِتر[۴] وصلاحِ من دانند و این ترك مرا به زور و مُکابره[۵] می‌برد تا با من فساد کند ؛ و نیز شویم به طلاق سوگند خورده‌است که اگر غایب شوم از او برآیم »[۶]. و می‌گریست و هیچ کس به فریاد او نمی‌رسید که این تُرك سخت مستولی بود . بانگ داشتم سود نداشت و زن را به خانهٔ خویش برد . مرا از آن تغابُن[۷] ، حَمیّت[۸] دین بجنبید و بی صبر گشتم برفتم و پیران محلت را راست کردم و به در سرای امیر شدیم و امرِ معروف کردیم و فریاد برآوردیم که « مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بربالین خلیفه زنی را به کُره[۹] و مُکابره[۵] از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند ، این

---

۱ مؤذنی ، بانگ نماز گویی . ۲ ـ درزیی ، خیاطی . ۳ ـ نماز دیگر ، نماز عصر . ۴ ـ ستر ، در پرده بودن . ۵ ـ مکابره ، گردن کشی و تکبر و بزرگمنشی . ۶ ـ از کسی برآمدن ، دور شدن ، رها شدن ؛ از شوی بر آمدن ، مطلقه شدن . ۷ ـ تغابن ، زیانمندی ، تأسف . ۸ ـ حمیت ، غیرت . رشك . ۹ ـ کره ، ناخواست ، ناپسند . ناخوش .

زن را بیرون فرستید، اگر نه هم‌اکنون به درگاه معتصم رویم و تظلم کنیم». چون ترک آواز ما بشنید با غلامان از در سرای خویش به درآمد و ما را نیک بزدند و دست و پای ما بشکستند. چون چنان دیدیم همه بگریختیم ومتفرق شدیم. وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی بود، درجامهٔ خواب شدیم. از آن رنج وغیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت. من در تفکر مانده بودم که «اگر فسادی خواهد بودن گذشت و ببود[1] ودر نتوان یافت، این بترست که شوهر زن به‌طلاق وی سوگند خورده است که غایب نباشد. من شنیده‌ام که سیکی خوارگان[1] چون مست شوند خوابی بکنند، چون هشیار شوند ندانند که ازشب چند گذشته است. مرا تدبیر آنست که بر مناره شوم و بانگ بگویم. چون ترک بشنود پندارد که وقتِ روزست و دست از این زن بدارد و او را بیرون کند. لابد رهگذرش بر در این مسجد بود. من چون بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم. چون فراز آید به‌خانهٔ شوهرش برم تا باری از شوی برنیاید[2]». پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ کردم. و معتصم بیدار بود. چون بانگ نماز بیوقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت «هر که نیم شب بانگِ نماز کند مفسد باشد، زیرا هر که بشنود پندارد که روزست از خانه بیرون آید عسسش[3] بگیرد و در رنج افتد». خادمی را بفرمود

---

۱ - سیکی خوارگان، می خوارگان؛ سیکی، شرابیست که دو سوم آن جوشیده و یك ثلث آن مانده باشد. ۲ - برنیاید، مطلقه نشود. رها نشود. ۳ - عسس، شبگرد. پاسبان.

---

۱ - در اصل کتاب «نبود» آمده بود به قیاس اصلاح شد.

که : « برو و حاجب الباب[۱] را بگوی . که « همین ساعت خواهم بروی و این مؤذن را بیاوری » . من بردر مسجد ایستاده بودم منتظر این زن . حاجب الباب را دیدم که با مشعله[۲] می آمد . چون مرا دید بر در مسجد ایستاده، گفت :«این بانگ نماز تو کردی؟»گفتم:«آری». گفت:«چرا بانگ نماز بیوقت کردی که اَمیرالمؤمنین را سخت مُنکَر[۳] آمده است و بدین سبب بر توخشم آلود شده است و مرا به طلب تو فرستاده است تا ترا ادب کند». من گفتم : «فرمان او درجهان روانست برهمه خلق، ولیکن بی‌ادبی بدین آورد که بانگ نماز بیوقت آرم» . گفت :« این بی‌ادب کیست ؟ ». گفتم : « این حالیست که جز به امیرالمؤمنین نتوانم گفتن. اگر من بانگ نماز به قصد کرده باشم هرادبی که فرماید مستوجب باشم ». گفت : « بیا تا به در سرای خلیفه شویم» . چون به در سرا رسیدیم خادم منتظر بود، آنچه من به حاجب الباب[۱] گفتم با او بگفت . خادم برفت و با معتصم بگفت . خادم راگفت:«برو و اورا نزد من آر » مرا نزد معتصم بردند . مراگفت : « چرا بانگ نماز بیوقت کردی » ، من قصّه بگفتم . چون بشنید خادم را گفت : « حاجب الباب[۱] را بگوی : تا صد مرد را به سرای فلان امیر برد و او را بیاورد . و زن را بیرون آورد و به خانهٔ خویش فرستد وشوهرش را به در خواند وبگوید[(۱)] که «معتصم ترا سلام می کند وشفاعت می کند

---

۱ ـ حاجب الباب ، دربان . ۲ ـ مشعله ، مشعل ، ۳ ـ منکر ، زشت . ناخوش .

---

(۱) دراصل کتاب «بدر خوان وبگوی »آمده بود به قیاس اصلاح شد .

در باب این زن . و این امیر را زود پیش من آری[(۱)] » . و مرا گفت : « زمانی اینجا باش » . چون یك ساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند . چون چشمِ معتصم بروی افتاد گفت : « ای چنین و چنین ! از بی حمیّتی من دردینِ مسلمانی چه دیدی و به روزگار من چه خَلل در مسلمانی آمد نه من آنم که به سویِ[۱] مسلمانان به روم اسیر افتادم و باز از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال روم را همی کَندم و تا قسطنطنیه را بنکندم و نسوختم و مسجد جامع بنا نکردم و هزاران مرد را از بند ایشان بنیاوردم باز نگشتم ؟ امروز از عدل و سهم[۲] من گرگ و میش آب به یك جای خورد ، تا ترا چه زَهرهٔ آن باشد که زنی را به مکابره[۳] بگیری و فساد کنی ، وچون مردمان امر به معروف کنند ایشان را بزنی » . و فرمود که جوالی بیاورید اورا درجوال کردند ومحکم بستند ، و فرمود تا چوبِ گچکوب بیاوردند و او را زدند تا خُردش بکردند . گفتند : « یا امیر المؤمنین ! همه استخوانش خرد گشت » . فرمود تا به دجله انداختند .

پس مرا گفت : « ای شیخ ! بدانك هر که از خدای عزّ وجل نترسد چون[٤] کاری نکند[(۲)] که او را به دو جهان گرفتاری باشد ؟ واین چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت .

---

۱ ـ بسوی ، برای . ۲ ـ سهم ، بیم ، ترس ، ۳ ـ مکابره ، گردنکشی . ۴ ـ چون ، چگونه .

---

(۱) در اصل کتاب چنینست اما ظاهراً باید « آرد » باشد .

(۲) در اصل کتاب چنینست اما ظاهراً باید« بترسد چون کاری بکند» باشد .

پس ازاین ترا فرمودم که هرکس ستم کند و یا کسی به ناحق برکسی بیدادی کند یا بر شریعت استخفاف[۱] کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بیوقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم واحوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم ، اگر همه فرزند و برادر من باشد » . وآنکه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد[۲] وازاین احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند . و آن امیرزر تونه ازحرمت من با تو داد[۳] ، بلکه ازترس گچکوب ودجله باز داد ، چه اگر تقصیر کردی ، من دروقت[۴] بانگ نماز کردمی ، با او همان رفتی که با آن ترک . و مانند این حکایات بسیارست ...(۱) .

---

۱ ـ استخفاف ، خوار داشتن . سبك شمردن . ۲ ـ گسیل کردن ، روانه کردن . ۳ ـ با تو داد ، یعنی به توداد . ۴ ـ در وقت ، فی‌الفور . فوراً .

---

(۱) سیاست نامه چاپ مدرسی چهاردهی ص ۵۲ تا ۶۲

تعزیت نامهٔ نظام الملک
از سلطان به مؤید الملک(۱)

بسم الله الرحمن الرحیم

امیرِ جلیل ظهیرُ الدّین نصیر الملّة مؤید الملک، ادام الله تأییده[۱] بداند که هر یکی را از آدمیان اجلیست[۲] موقّتُ که تقدیم و تأخیر برآن روا نیست[۳]. و این جهان منزلیست از منازل آخرت. و هیچ مخلوق اینجا پایدار نخواهد ماند. و شریف و وضیع و قوی وضعیف چون اجل فراز رسد یکسانند. و جهان از حوادث خالی نبودست و نخواهد بود. اما چون حادثه ای بیفتد ناگهان، در عزیزان آن حادثه هایلتر[۴] باشد، و دلها بر آن سوخته تر، وچشمها گریانتر. و ما سخن از آنجا برانیم که

---

۱ ـ یعنی، بردوام بداراد خدای استواری اورا. ۲ ـ اجل، هنگام. مدت؛ هنگام مرگ. ۳ ـ روا، جایز. ۳ ـ هایلتر: هولناکتر، شدیدتر.

---

(۱) مراد از سلطان: ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ تا ۴۸۵) هجری ومراداز مؤید الملک فرزند خواجه نظام الملک وزیرست. واین نامهٔ تسلیت درمجموعه‌ای که در کتابخانهٔ ایا صوفیهٔ استانبول ضبطست آمده است.

معاینه دیده ایم و بر سر ما گذشته است و آن حادثهٔ سلطان شهیدست[۱] که ما را اندر جهان از آن عظیمتر کاری نیفتادست. چه با قوّت و هیبت و قدرت و سلطنت و بسطت[۲] چون اجل فرا رسید هیچ سود نداشت و به هیچ حیلت قضای آسمانی را رفع[۳] نیفتاد و بردست ضعیفتر و ذلیلتر کسی شهید گشت. حادثهٔ آن پدر چنان بود، وفات این پدر، خواجهٔ اجل نظام الملك رحمه الله، مانند آن. شبانگاه روز آدینهٔ دهم ماه رمضان در میان روزه گشادن یکی شقی ترین[۴] خلق َبجست و وی را کارد زد و چون یك ساعت بود، به جوار[۵] رحمت انتقال کرد و غلامان نظامی که سوخته‌تر بودند، به کشتن آن شقی[۴] تعجیل کردند و ندانستند که از مهلت دادن وی بسیار مشکلها حل افتادی و ما از این حادثه چنان فرومانده ایم که هیچگونه سبب و موجب آن به جای نتوانستیم آوردن. اما شب و روز مقصور[۶] خواهد بودن بر تفحص این کار تا از آنکه تشفی[۷] باید کردن تشفی[۷] کنیم ازین َفجیعت[۸] که بردلست که هرگز مداوات[۹] نپذیرد. و از آن اندوه که به ما رسیدست از این مصیبت اگر از صد یکی خواهیم

---

۱ ـ یعنی حادثهٔ الب ارسلان سلجوقی پدر ملکشاه که در ۴۵۵ بدست یوسف کوتوال به ضرب کارد کشته شد. ۲ ـ بسطت، فراخی. فزونی. ۳ـ رفع، برداشتن. ازمیان بردن. برطرف کردن. ۴ ـ شقی، بدبخت. تیره بخت. ۵ ـ جوار، همسایگی؛ به جوار رحمت انتقال کردن. مردن. به‌رحمت ایزدی پیوستن. ۶ ـ مقصور، منحصر. ۷ ـ تشفی، دل آسایی. بهبود. شفایابی. ۸ـ فجیعت، اندوه دردناك. ۹ ـ مداوات، درمان کردن.

که بگوییم نتوانیم گفتن که همهٔ جهانیان دانند که او مارا چه رکنی بود و هرچه این دولت را رفت از مقامات و فتوح ، همه از مبارکی و مناصحت وی شناخته‌ایم و دانیم که چشمها دیگر چنو نبینند و بَدلِ وی اندر روی زمین نیاید . اما با تقدیر آسمانی بر عمر گذشته و اجل فرا رسیده هیچ مخلوقی را طاقت نتواند بود . واگر به جانهای عزیزتر وبه خزانه‌های گرانمایه و مالهاء بی‌عدد و لشکرهای فراوان و انبوه چنین‌کاری را دفع شایستی کردن . هیچ چیز از آن دریغ نبودی و چون چنینست جز صبر و تسلّی این کار را درمان نیست . واز آنجا که خِرد و رزانت[۱] امیر جلیلست دانیم‌که به فرمان ایزد تعالی و به‌سنّتِ رسول وی علیه‌السلام و به طریقت ما اقتدا کند[۲] . و اندرین مصیبت ، اگر چند بزرگست ودردناك ، وآن ماضی[۳] را بَدل نیست ، زمام عقل بدست جَزَع[۴] ندهد و صبر که مَرجع آنست به ابتداء پیش گیرد . و از دل ما خبردارد وداندکه ما با او اندرین مصیبت مُشارك و مُساهمیم[۵] . نامه ها متواتر خواهد رسید مُشبعتر[۶] . و این نامه این شب تقریر[۷] شد که این کار بیوفتاد . و روز می‌شمریم به رسیدنِ نامه‌های او ، تا به سکونِ او سکون یابیم و بدانچه نماید اعتماد کنیم . ان شاء الله العزیز وبه‌الثقة (۱) .

۱ ـ رزانت ، سنگینی . وقار. آهستگی . ۲ ـ اقتدا کردن ، پیروی کردن . ۳ ـماضی ، گذشته .درگذشته . (اینجا مراد نظام‌الملك است) . ۴ ـ جزع ، بی‌تابی . زاری . ناشکیبایی . ۵ ـ مساهم ، شریك . انباز . ۶ ـ مشبعتر ، سیرتر . اینجا یعنی‌مفصلتر وپرمطلبتر . ۷ ـ تقریر شدن ، به‌بیان درآمدن . گفته شدن .

(۱) ازنسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه که اصل آن در کتبخانهٔ ایاصوفیه است .

قصهٔ وفات فاطمهٔ زهرا [۱]ــ چون رسول (ص) از دنیا برفت فاطمه علیها السلام را گفته بود که [پس] از من به شش ماه به فلان ماه و فلان روز برمن آیی. فاطمه به انگشتان شمار می‌کرد و چون وعده تمام شد آن روز تا پسین اندر انتظار نشسته بود و حسن و حسین را پیش خود خواند و سرشان شانه کرد و موهایشان بافت و زاری می‌کرد. حسن و حسین می‌گفتند که: «ای مادر! چرا می‌گریی؟ همانا که از جدّمان یاد آمده است؟ و نیز یادهای دیگر؟» و چون از سر ایشان فارغ شد آنگاه گفت: «اکنون به نزدیك پدرتان روید تا سرهاتان ببیند که چگونه نیکو شد و من نیز بخواهم خفتن که دوش نخفته‌ام». چون این بگفت حسن و حسین از پیش فاطمه، رضی‌الله عنها، روان شدند و فاطمه از پس ایشان رفتار ایشان نظاره می‌کرد و می‌گریست و با خویشتن گفت که «این بگریستنِ واپسین بود مادرتان [را] که می‌روید».

و به همسایگی فاطمه (ع) دختری بود اسماء نام و مر اورا بخواند و گفت: «ای اسماء! درخانه ببند و کلید بگیر و با خود بدار و چون ساعتی بگذرد باز بیا و بانگ کن، اگر پاسخ دهم درمگشای، و اگر پاسخ ندهم در بگشای و اندر آی». اسماء دانست که او وداع می‌کند. چشمش پر آب گشت و دلش کباب و اندر میان سوز خویش می‌گفت: «ای یادگار رسول اندر میان اُمّت! از رسول خدا تو مانده بودی و اکنون از همسایگی ما بخواهی رفت» و زار زار می‌گریست. و در ببست و بیرون آمد. وفاطمه (ع) وصیت نامه بنوشت و اندر آنجا چنین گفت که: «ای اسدالله! ای

---

(۱) از کتاب قصص الانبیاء تألیف ابواسحاق ابراهیم بن منصور بن خلف نیشابوری واین کتاب ظاهراً از آثار قرن پنجم هجریست.

جفت موافق وای خویش وتبار من ! ای دوچشم وچراغ و غمگسار من ! ازمن بدرود باش که من رفتم وهردو یتیم مرا نیکودار ، یعنی حسن وحسین را، از بهر روانِ جدّشان، تامن خشنود باشم، که تاکنون بی پدر مانده بودند واکنون نیز بی‌مادر بمانند و ندانم که تا نیز مویشان که شانه کند و که نوازد و که جامه شان شوید ، و من (۱) که فاطمه ام بدست خود بشوی وکفن کن ودرخاك بسپار ، وچون مرا برجنازه[۱] نهادی ازپس جنازه بگیر بامعاذبن جبل وپیش جنازه برمدارید که پیش جنازه جبرئیل و میکائیل بردارد تاهر کجاکه جنازه می‌رود برا‌ثر جنازه می‌روید و چون بنزدیك گورکنده رسید وجنازه بایستد مراا ندرآن گور نهید که آن گور میکائیل(ع) کنده است . وچون مرا دفن کردید گور مرا بازمین هموار کنید و ناپیدا کنید تاکسی نداندکه گور من کجاست .

چون این همه وصیتها بنوشت به زیر بالین نهاد و ردا بر افکند وروی سوی قبله کرد وسر به سجده کرد وجان به‌حق تسلیم کرد .

وچون اسماء بیامد و بانگ کرد وپاسخ نیافت آهی بکرد ودر بگشاد واندر آمد وفاطمه (ع) را دید روی عزیز به محراب نهاده وجان از وی زایل‌شده... (۲)

---

۱ ــ جنازه ، تابوت .

---

(۱) در اصل کتاب چنینست اما ظاهراً «مرا» باید باشد .

(۲) از نسخهٔ آقای سلطان‌القرائی درپایان کتاب .

عجایب عالم دل (۱)

عجایب عالمهاء دل را نهایت نیست . و شرف وی بدان است که عجیبتر از همه است ، و بیشتر خلق از آن غافل باشند . و شرف وی از دو درجه است : یکی از روی علم ؛ دوم از روی قدرت . اما شرف وی از روی علم بر دو طبقه است : یکی آنست که جملهٔ خلق او را تواند دانستن ؛ و دیگر آنست که پوشیده ترست و هرکس نشناسد ، و آن عزیزترست . اما آنچه ظاهرست آنست که وی‌را قوّت معرفت جملهٔ علمها و صناعتهاست تا بدان جمله صناعتها بداند وهرچه درکتابهاست برخوانَد و بداند ، چون علم هندسه وحساب وطب و نجوم وعلوم شریعت . و باآنکه وی یك چیزست که قسمت نپذیرد ، این همه علمها در وی گنجد بلکه همه عالم دروی چون ذرّه‌ای باشد دربیابانی. ودر یك لحظه در فکرت وحرکتِ خویش از ثَری[1] بهٔ عَلا[2] شود وازمشرق بهٔمغرب شود. باآنکه در عالم خاك بازداشته است همه آسمان را مساحت کند و مقدار هرستاره بشناسد ومساحت بگویدکه چند گزست . وماهی‌را به حیلت از

---

۱ - ثری ، خاك . ۲ - علا ، (علاء) ، بلندی .

---

(۱) ازکتاب کیمیای سعادت تألیف حجةالاسلام امام ابوحامد محمدبن محمد غزالی طوسی متوفی به سال ۴۵۰ و متوفی به سال ۵۰۵ هجری قمری از بزرگان عالمان دین و عارفان و پارسایان وارباب حالت وصاحب تصانیف بسیار گرانبها بهٔفارسی وعربی .

قعر دریا بر آرد ومرغ را از هوا به زمین آورد ، حیوانات باقوّت را چون پیل و اشتر واسب مسخر خویش کند . وهرچه از عالم عجایبها وعلمهاست پیشهٔ ویست و این جمله علمهاست که وی را از راه پنج حواس حاصل شود ، بدین سبب که ظاهرست وهمگنان راه به وی دانند .

وعجب تر آنست که اندرون دل روزنی گشاده است به عالم محسوسات، که آن را عالم جسمانی گویند . وعالم ملکوت را روحانی گویند ، و بیشتر خلق عالم جسمانی محسوس را دانند واین خود مختصرست . ودلیل بر آنکه اندرون دل روزنی دیگرست علوم را دوچیزست : یکی خوابست که در خواب چون راه حواس بسته گردد ، آن در درونی گشاده شود و از عالم ملکوتی واز لوح محفوظ غیب نمودن گیرد ،تا آنچه در مستقبل خواهد بودن بشناسدو ببیند اِمّا[1] روشن، همچنانکه خواهد بود و اِمّا[1] به مثالی که به تعبیر حاجت افتد ، واز آنجا که ظاهرست، مردمان نپندارند که کسی که بیدار بود به معرفت اولیتر بود و همی بیند که در بیداری غیب نبیند و در خواب بیند ، نه از راه حواس وشرح حقیقت خواب درین کتاب ممکن نیست اما اینقدر بباید دانست که مَثَل دل چون آینه است و مثل لوح محفوظ چون آینه که صورت همه موجودات در ویست . چنانکه صورتها ازیك آینه دردیگر افتد چون در مقابلهٔ آن بداری ، همچنین صورتها از لوح محفوظ در دل پیدا آید ، چون صافی شود و از محسوسات فارغ شود وباوی مناسبت گیرد . وتا به محسوسات مشغول بود ، از مناسبت باعالمِ

---

۱ ـ اما : یا .

ملکوت محجوب بود ودر خواب از محسوسات فارغ شود لاجرم آنچه درگوهر ویست از مطالعهٔ ملکوت پیدا شدن گیرد. لکن اگرچه حواس به‌جهت خواب فروایستد، خیال برجای خویش باشد، بدان سبب بودکه آنچه بیندرکسوت مثال خیالی بیند. صریح ومکشوف نباشدواز غِطاء[۱] و پوشش خالی نبود. و چون بمیرد، نه خیال ماند و نه حواس. آنگاه کارها بی غطاء و بی خیال بیند و با وی گویند: «فَکَشَفنا عَنك غِطائك فَبصرك الیوم حَدید[۲].» وگویند:«رَبّنا اَبصرنا وسمعنا فارجعنا نَعملُ صالحاً»[۳].

دلیل دیگرآنست که هیچ کس نباشدکه ویرا فراستها[۴] و خاطرهای راست برسبیلِ الهام در دل نیامده باشد، که آن نه از راه حواس باشد بلکه در دل پیدا آید، و نداندکه ازکجا آمد.

وبدین مقدار بشناسد که علمها همه از راه محسوسات نیست، بلکه از عالم ملکوتست. وحواس، که وی‌را برای این عالم آفریده‌اند، لاجرم حِجاب[۵] وی بود از مطالعهٔ آن عالم ملکوت. تا از وی فارغ نشود بدان عالم راه نیابد به هیچ حال(۱).

✿ ✿ ✿

---

۱ ـ غطاء، پوشش. پرده. ۲ ـ یعنی، پس برانداختیم ازتو پردهٔ ترا، پس دیده‌ات امروز تیزست. (سورهٔ ۵۰ ق آیهٔ ۲۱). ۳ ـ یعنی، ای پروردگار ما! دیدیم وشنیدیم، پس مارا بازگردان تا کارشایسته کنیم. (سورهٔ ۳۲ سجده آیهٔ۱۲). ۴ ـ فراست، دریافت باطن چیزی بانگریستن به‌ظاهر آن. ۵ ـ حجاب، پرده. ستر. غشاء. واسطهٔ میان خلق وحق.

---

(۱) کیمیای سعادت ج ۱ ص۲۲ و۲۳.

اصل هشتم - آداب سَماع[1] و وَجد[2] - باب اول در اِباحت[3] سماع و بیان آنچه از وی حلالست و آنچه حرام - بدانکه ایزد، تعالی، را سرّیست دردلِ آدمی، که آن در وی همچنان پوشیده است که آتش در آهن. وچنانکه به زخم سنگ بر آهن آن سرّ آتش آشکار گردد و به صحرا افتد، همچنین سَماعِ آواز خوش و موزون آن گوهر آدمی را بجنباند و در وی چیزی پدید آرد بی آنکه آدمی را در آن اختیاری باشد. وسبب آن مناسبتیست که گوهر دل آدمی را باعالمِ علوی، که عالم ارواح گویند هست. وعالم علوی حسن وجمالست. واصل حسن و جمال تناسبست. وهرچه متناسبست نمودگاریست[4] از جمال آن عالم، چه هر جمال وحسن وتناسب که درین عالم محسوسست همه ثمرهٔ جمال و حسن آن عالمست. پس آواز خوش موزون متناسب هم شبهتی دارد ازعجایب آن عالم، بدان سبب آگاهی در دل پیدا آید و حرکت و شوقی پدید آید

---

۱ ــ سماع، شنیدن سرود خوشایند. حالی که براثر شنیدن آواز خوش پدیدآید. ۲ ــ وجد، خوشی بسیار. ذوق. حالتی که به دنبال سماع روی دهد واگر موجب حرکت منظم شود «رقص» شود ونامنظم آن «اضطراب» شود و آن واردیست که از حق بردل آید. ۳ ــ اباحت، جایز دانستن. مباح دانستن. ۴ ــ نمودگار، نماینده نشان دهنده.

که باشد که آدمی خود نداندکه آن چیست ،و این در دلی بود که ساده بود ، و از عشقی و شوقی که بدان راه برد خالی باشد . اما چون خالی نباشد و به چیزی مشغول بود ، آن در حرکت آید ، و چون آتشی که دم دروی دمند افروخته تر گردد . و هر که را دوستی خدای تعالی بردل غالب باشد سماع وی را مهم بودکه‌آن آتش تیزتر گردد . و هرکه را در دل دوستی باطل بود ، سَماعِ زهر قاتلِ وی بود و بروی حرام بود .

وعلمارا خلافست[۱] درَسماع که حلالست یاحرامست . وهرکه حرام کرده است از اهل ظاهر بوده است ، که وی را خود صورت نبسته است[۲] که دوستی حق تعالی به حقیقت در دلی فرود آید ، چه وی چنین گویدکه : «آدمی جنس‌خود را دوست تواند داشت،اما آنی راکه نه‌جنس وی بود و نه هیچ مانند وی بود وی را دوست چون تواند داشت ؟ «پس نزدیك‌وی در دل جزعشقِ مخلوق صورت نبندد[۲]، اگر عشق‌خالق صورت بندد بنابر خیال ، تشبیهی باطل باشد . بدین سبب‌گوید که : « سماع یا بازی بود یا از عشق مخلوقی بود ، و این هردو در دین مذمومست[۳] » . و چون وی را پرسند که : « معنی دوستی خدای ، تعالی ، که بر خلق واجبست چیست ؟ »گوید : « فرمانبرداری وطاعت داشتن» . واین‌خطایی بزرگست که‌این قوم‌را افتاده است . وما درکتابِ مَحبّت ازرکنُ مُنجیات[٤] این پیداکنیم .[۵] اما اینجا می‌گوییم‌که حکمَ سماع از دل بایدگرفت، که

---

۱ ـ خلاف ، اختلاف . عدم موافقت . ۲ ـ صورت بستن ، به تصور درآمدن . دراندیشه گذشتن . ۳ ـ مذموم ،ناپسند . زشت . ۴ـمنجیات، جمع منجی ، رهاننده . نجات دهنده . ۵ ـ پیدا کردن ،آشکار کردن . روشن کردن .

سماع هیچ چیز در دل نیارد که نباشد ، بل آنرا که در دل باشد بجنباند. هر که را در دل چیزیست که آن در شرع محبوبست وقوّت آن مطلوبست، چون سماع آن را زیادت کند ، وی را ثواب باشد . و هر که را در دل باطلیست ، که در شریعت آن مذمومست ، وی را در سماع عقاب[۱] بود . وهر که را دل از هردو خالیست ، برسبیل بازی شنود و به حکم طبع بدان لذّت یابد ، سماع وی را مباحست . . (۱) .

حقیقت دوستی

بدانکه این چنان مشکلست که گروهی انکار کرده اند در حق خدای ، تعالی . شرح این مهم بود . اگر چه سخن در این باریکست[۲] و هر کسی نداند و فهم نکند ، ولکن ما به مثالها چنان روشن کنیم که هر کسی که جهد کند فهم کند .

بدان که اصل دوستی پیشتر بباید شناخت چیست. و بدان که معنی دوستی میلِ طبعست به چیزی که خوش بود ، اگر آن میل قوی باشد آن را عشق گویند . و دشمنی نفرت طبعست از چیزی که ناخوش بود . و آنجا که خوش و ناخوش نبود دوستی و دشمنی نبود . اکنون باید بدانی که خوشی چه بود: بدان که چیزها در حق طبع برسه قسمست: بعضی برآنست که موافقِ طبع تست و با آن بسازد ، بلکه تقاضاء آن می کند . آن موافق را خوش گویند ؛ و بعضی هست که ناموافق و ناسازگارست و برخلاف مقتضیِ طبعست آنرا ناخوش گویند ؛ وآنچه نه موافق بود و نه مخالف، نه خوش گوییم و نه نا خوش . اکنون باید تو بدانی که هیچ چیز تراخوش نیایدتا

---

۱ ــ عقاب ، شکنجه . ۲ ــ باریك ، دقیق .

---

(۱) کیمیای سعادت ج ۱ ص ۴۳۲ و ۴۳۳ .

ازآن آگاهی نیابی وآگاه بودن ازچیزها به حواس بود و به عقل. وحواس پنجست، وهریکی راالذّتیست و به سبب آن لذّت وی را دوست دارند یعنی که طبع بدان میل می کند: لذّت حاسّهٔ چشم درصورتهای نیکوست ودر سبزه و آب روان و مثل این، لاجرم این را دوست دارند؛ ولذّت گوش درآوازهای خوش ست وموزون؛ ولذت شَم[۱] در بویهای خوش؛ ولذّت ذوق[۲] درمَطعمها[۳]؛ ولذّت لمس[٤] در ملموسات[۵] نرم واین همه محبوبست یعنی که طبع را بدان میلست. و این همه بهایم[۶] را باشد.

اکنون بدان که حاسّهٔ ششم هست در دل آدمی که آن راعقل گویند ونورگویند وبصیرت[۷] گویند. هر عبارت که خواهی می گوی. آنچه آدمی بدان مُمیّزست[۸] از بهایم. وی را نیز مُدرکاتست که آن وی را خوش آید وآن محبوب وی باشد، چنانکه این دیگر لذّاتِ موافق حواس ومحبوب حواس بود. و ازین بود که رسول صلوات الله علیه گفت: «سه چیز در دنیا دوست من کرده اند: زنان؛ و بوی خوش؛ وروشنایی چشم من در نمازست». نماز را زیادت درجه نهاد. وهر که چون بهایم بود و از دل بیخبر بود وجز حواس نداند، هرگز باور نکند که نماز خوش بود و وی را دوست توان داشت. وکسی که عقل بروی غالبتر بود وازصفات بهایم دورتر بود، نظاره بهچشم باطن درجمال حضرت الهیّت وعجایب صُنع[۹] وی وجلال ذات وی دوستردارد از نظاره به چشم ظاهر درصورتهاء نیکوودرسبزه وآب روان. بلکه این همه لذتهادرچشم وی حقیر گردد چون جمال حضرت الهیت بهوی مکشوف شود...[(۱)]

۱ ــ شم، قوهٔ بویایی. ۲ ــ ذوق، قوهٔ چشایی. ۳ ــ مطعم، خوردنی. غذا. ۴ ــ لمس، قوهٔ بساوایی. ۵ ــ ملموس، لمس شده. بسوده. ۶ ــ بهایم، جمع بهیمه، چارپایان. ۷ ــ بصیرت، بینایی. ۸ ــ ممیز، جدا شده. تمیز داده شده. ۹ ــ صنع، آفرینش.

(۱) کیمیای سعادت ج ۲ ص ۹۴۵ و ۹۴۶.

حکایت

در حکایت چنین آورده‌اند که حرم را پیری بود نام او عبدالرّزاق صَنعانی. و او بزرگ و صاحبِ کَرامات[۱] بود. و قُرب سیصد مرد مُرید داشت. شبی خفته بود به خواب دید که بتی بر دامن او نشسته بود. از خواب در آمد. سخت دلتنگ و دلش مشغول شد. به صفای وقت[۲] و روشنایی دل دانست که‌او را کاری در راهست و بر قَدَر[۳] گذرمی باید کرد. در خاطرش چنان آمد که او را به جانب بلاد روم[۴] می باید رفت. و دلش چنان خواست. و ایشان[۵] خلاف دل نتوانند کرد. روی‌در بلاد روم نهادوجمله مریدان در راه‌او ایستادند[۶] و می رفتند. روزی به‌جایی‌رسیدند کلیسایی دیدند. شیخ‌در نگریست. چشم او بربام‌کلیسا به دختری ترسای افتاد. در حال عاشق شد و دلش ببرید. چون آن حال شیخ را واقع‌شد در حال مُرَقّع[۷] بیرون آورد و جامهٔ مُغان در پوشید. کمر بندگی بگشاد و زُنّار[۸] گبرکی و ترسایی بر بست. مریدان گفتند: «یا شیخ!

---

۱ ـ کرامت، خارق عادتی که به دست ولی انجام یابد. ۲ ـ وقت، آن دقیقه که صوفی در تفکرات معنوی مستغرق شود، واردی از خداوند که به سالك پیوندد و او را از گذشته و آینده غافل گرداند. ۳ ـ قدر، سرنوشت. حکم خداوند درمورد بندگان. ۴ ـ روم، در اصطلاح مسلمین آسیای صغیر. ۵ ـ ایشان، کنایه است ازعارفان ومردان خدا. ۶ـ درراه کسی ایستادن، با او همراه شدن. ۷ ـ مرقع، خرقه و دلق درویشان. ۸ ـ زنار، رشته ای متصل به صلیب که مسیحیان بگردن خود آویزند. کمربندی که ذمیان نصرانی مجبور بودند بکمر بندند تا از مسلمانان باز شناخته شوند و نیز بندی‌که برهمنان دارند.

چه‌حالتست؟». گفت: «مارا به دل چنین کاری افتاد . با او مُنافقی[1] نتوانیم کرد، ظاهرو باطن‌راست‌داشتن شرط کارست » . گفتند : « اگرظاهرمسلمان باشی‌چه‌زیان‌بود؟» . گفت : « لشکری بر نظاره‌گاه فرود آمده است و نظر او به دلست و دل داغِ غیری دارد[2] . ظاهر به رنگ اسلام‌داشتن چه‌سود دارد که نه ما بندگی‌به عادت داشتیم ، آن نشان دوستی او بود . امروز دوستی دیگری که پای در میان نهاد ، ما را و دگر بندگی چه کار » . مریدان گفتند : « تا ما نیز با توموافقت‌کنیم» .او گفت : « البته نشاید ، که در مخالفت موافقت نسزد » . مریدان از دَیر[3] رفتند و او را به قضا تسلیم کردند . و خوکبانی می کرد و می بود .

پس او را مُریدی بود به خراسان ، بزرگ مردی . به خواب‌دید به خراسان این حالت را . دانست که پیر را آفتی افتاده است . برخاست و به‌مکه‌آمدو بامریدان گفت: « شیخ کجاست ؟ » مریدان گفتند :«شیخ‌را چنین کاری پیش‌آمد » .اوگفت : «شماچراآنجامقیم‌نشدیت[4] موافقت‌را؟». گفتند : « ما خواستیم که موافقت کنیم ، شیخ‌گفت : در مخالفت موافقت نبود » . گفت : « راست گفت شیخ ، وشما همه عینِ خلاف بودید ،و در مخالفت موافقت نبوَد . شما سیصدمرد ، خداوندِ وقت وحال وصفا و مقدم و پیر خود را بردید و تسلیم کردید ؟! در میان شما خود مقبولی نبود ؟! خداوندِ همتی نبود ؟! چرا جمله آنجا سجّاده[5] نیفکندید و نگفتید که : ما از اینجا بر نخیزیم ، نان وآب نخوریم تا شیخِ ما را ندهی ؟! » .

پس‌این‌مرد‌برخاست وروی در بلاد روم‌نهاد ومی‌رفت تا بدورسید . شیخ را دید کلاهِ مُغان برسر نهاده و خوکبانی می کرده . چون آن

---

۱ ـ منافقی ، دورویی . ۲ ـ داغ کسی داشتن ، متعلق به اوبودن.
۳ ـ دیر ، صومعه . محلی که راهبان عیسوی آنجا عبادت کنند .
۴ ـ نشدیت ، صورتیست از : نشدید . ۵ ـ سجاده ، جای نماز .

حالت را بدید از هیبت بیفتاد و غش کرد . در آن میان دیدهٔ اودرخواب شد . رسول‌رادید ،علیه السلام،و به‌او گفت : «تو در بلاد روم‌چه می‌کنی؟» گفت : « یا رسول‌الله ! تو در بلاد کفر چه می‌کنی ؟ » رسول،علیه السلام، گفت :« ماآمده‌ایم که وا[۱] پیرعتابی[۲]رفته است . ماآن برداریم » . درحال از خواب‌درآمد . شیخ‌را دید‌کلاه مغان‌را می‌انداخت ، و زُنّارمی‌برید. پس به‌او‌گفت : « آبی بیاور تا غسلی بکنم » . غسلی بکردواسلام تازه‌کرد وجامهٔ صلح باز درپوشید . چون آن دختر حال چنان دید بیامد وگفت : « اسلام برمن عرضه کن» . شیخ براوعرضه کرد وهمه بهم تاکعبه آمدند. و آن همه تعبیه[۳] و کار می‌ببایست تا گبر[ی] از گبری برخیزد[۴] وبه بساط اسلام راه برد(۱) .

✿ ✿ ✿

---

۱ – وا ، با .

۲ ـ عتاب ، سرزنش . خشم

۳ ـ تعبیه ، آراستن و چیدن و آباد کردن .

۴ ـ پیداست که میان‌آیین گبری ودین ترسایی خلط شده است . حرف «ی»در کلمهٔ « گبری » اول وحدت و در دوم مصدریست .

---

(۱) از تحفة الملوك غزالی .

حکایت

در روزگار عیسی سه مرد درراهی می‌رفتند. فرا گنجی رسیدند. گفتند یکی را بفرستیم تا ما را خوردنی آورد. یکی را بفرستادند. آن مرد بشد و طعام بخرید. باخویش گفت: «مرا باید زهر درین طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند وگنج به من‌ماند». آن دو مرد دیگر گفتند: «چون این مرد بازآید و طعام بیاورد وی‌را بکشیم تا گنج به ما بماند». چون او بیامد وطعام زهرآلود بیاورد وی رابکشتند، پس طعام بخوردند و هردو بمردند.

عیسی(ع) آنجابگذشت، باحواریان[۱]، گفت: «اینك دنیا! بنگرید که چگونه هرسه مرد از بهروی کشته اند و وی از هر سه باز مانده». و این پندیست بر جویندگانِ دنیا از دنیا[(۱)].

---

۱ ــ حواری، هریکی از یاران عیسی که مبلغ دین او بودند.

---

۱ ــ از نصیحة الملوك ص ۳۲ چاپ استاد همایی.

حکایت

گویند عمرولیث را خویشی بود نزدیك و از شمارِ نزدیکان بود ، و او را ابو جعفر زیدویه گفتندی . و از دوستی که عمرولیث اورا داشتی حال بدانجا رسید که روزی از هرات صد اشتر سرخ مو آوردند بر هر یکی خرواری از حوایج[۱] . عمرو همچنان به خانهٔ ابوجعفر فرستاد تا او را به مطبخ فراخی بُوَد . بردند . دیگر روزخبر به عمرولیث رسید که ابو جعفر غلامی را فرو کشید و بیست چوب بزد . عمرو بفرمود تا ابو جعفر را حاضر کردند . چون حاضر شد بفرمود تا هر چه اندرخزینه تیغ بود بیاوردند و پیشِ ابو جعفر بنهاد وگفت : « یا با جعفر! هرچه از این تیغها بهترست جدا کن » . ابو جعفر همی‌گزید تا صد جدا کرد . گفت از این صد تیغ دو تیغ اختیار کن » . از آن دو تیغ اختیار کرد . عمرولیث گفت : « اکنون بفرمای تا این دو تیغ را دریك نیام کنند » . ابو جعفر گفت : « یا ایها الامیر ! دو تیغ در یك نیام راست نیاید » . عمرو لیث گفت : « پس دو امیر دریك مُلك ومملکت راست نیاید » .

ابو جعفر دانست که خطا کرده است ، در حال زمین را بوسه داد و گفت : « خطا کردم » . عمرولیث گفت : « اگرنه آنستی که ترا برمن حق خویشی بودی از تو این خطا فرونگذاشتمی[۲] . این کارِ ماست ، به‌دست ما باز گذار . این بار ترا عفو کردم(۱) » .

---

۱ ــ حوایج ، جمع حاجت : چیزها که در زندگی لازمست . لوازم و ضروریات زندگی . ۲ ــ فروگذاشتن ، صرفنظر کردن ، گذشت کردن .

---

(۱) نصیحة الملوك چاپ آقای همایی ص ۸۴ و ۸۵ .

از

مکاتیب غزالی

نامه‌ییست که غزالی به سلطان سلجوقی (محمدبن‌ملکشاه یا سنجر) نوشته است در عذر امتناع از رفتن به‌حضور او .

ایزد، تعالی، مَلِکِ اسلام‌را ازمملکت دنیا برخوردار کناد وآنگاه درآخرت پادشاهی دهاد ، که پادشاهیِ روی زمین در وی حقیر ومختصر گردد ، که کار پادشاهی آخرت دارد ، که مملکت روی زمین از مشرق تا به مغرب بیش نیست و عمر آدمی در دنیا صد سال بیش نیست دراغلب احوال ، و جملهٔ روی زمین به‌نسبت با پادشاهی که ایزد، تعالی، درآخرت بدهد کُلوخیست ، و همه ولایتهایِ زمین گرد و غبار آن کلوخست . کلوخی و گَردِ کلوخی را چه قیمت باشد وصد سال عمررا در میان اَزل و اَبدوپادشاهی جاویدچه‌قدر، که‌بدان‌شادباید بود . همت‌بلنددار چنانکه اقبال‌ودولت‌و نسبت‌بلندست .وازخدای‌تعالی‌جز به‌پادشاهی جاویدان‌قناعت مکن.واین برهمهٔ‌جهانیان دشوارست و برملک مشرق[1] آسان ، که رسول‌الله

---

۱ – بنا بنوشتهٔ دانشمند مرحوم‌عباس اقبال از ملک مشرق‌مراد سلطان سنجرست ، چه وی از ۴۹۰ تا ۵۵۱ که بر خراسان امارت می کرده لقب ناصرالدین و ملک مشرق‌داشته است ، وازاین‌برمی‌آیدکه مخاطب نامهٔ غزالی سنجرست . اما به‌نظر نگارنده عنوان « ملک مشرق » تنها برای امیران‌یاملکان خراسان‌نیست ، برای پادشاهان نیز بوده است چنانکه منوچهری برای سلطان مسعود بکاربرده‌است وآنگهی چون نصیحة‌الملوک‌را غزالی برای سلطان محمد سلجوقی برادر بزرگترسنجرتألیف کرده و فرستاده است به‌احتمال قوی‌اینجا مراد از ملک مشرق باید او باشد نه سنجر .

صلّی الله علیه و آله وسلّم ، می فرماید که یك روزه عدل از سلطان عادل فاضلتر از عبادت شصت ساله . چون ایزد سبحانه و تعالی ترا این ساز وآلت بداد که آنچه‌دیگری به‌شصت سال تواندکرد تو به یك روز به‌جای توانی آورد ، چه‌اقبال و دولت زیادتر از این ؟ وحال دنیا چنانکه هست بدان تا درچشم تو مختصر گردد که بزرگان چنین گفته‌اند که اگر دنیا کوزهٔ زرین بودی که نماندی و آخرت کوزهٔ سفالین‌که بماندی ، عاقل کوزهٔ سفالینِ باقی اختیار کردی برکوزهٔ زرین فانی . فَکیف[1] که دنیی خود کوزهٔ سفالین فانیست و آخرت کوزهٔ زرینِ باقی ، عاقل چگونه بود کسی که‌دنیا اختیار کند . این مثل نیك دراندیشد وهمیشه پیش چشم می دارد و امروز به حدّی رسیده است که عدل یك ساعت برابر عبادت صد سالست .

به مردمان طوس رحمتی کن‌که ظلم بسیار کشیده‌اند و غلّه به‌سرما و بی‌آبی تباه شده ودرختهایِ صدساله از اصل‌خشك شده و هرروستایی‌را هیچ نمانده مگر پوستینی و مُشتی عیال گرسنه و برهنه . و اگر رضا دهد که پوستین ازپشت بازکنند ، تا زمستان برهنه با فرزندان در تنوری شوند ، رضا مده که پوستشان باز کنند . و اگر از ایشان چیزی خواهند همگان بگریزند ودرمیان کوهها هلاك شوند ، واین‌پوست بازکردن باشد .

این داعی بدان که پنجاه و سه‌سال عمر بگذاشت[2] چهل سال در

---

۱ ـ فکیف (ف + کیف) ، پس چگونه .

۲ ـ چون تولد غزالی در ۴۵۰ هجری بوده است بنا بر این تاریخ تحریر این نامه سال ۵۰۳ هجری می‌شود .

دریای علوم دین غوّاصی کرد تا به‌جایی رسید که سخن وی از اندازهٔ فهم بیشتر اهل روزگار درگذشت. بیست سال در ایام سلطان شهید[1] روزگار گذاشت و از وی به اصفهان و بغداد اقبالها دید و چند بار میان سلطان و امیرالمؤمنین رسول[2] بود، در کارهای بزرگ، و در علوم دینی نزدیك هفتاد کتاب کرد، پس دنیا را چنان که بود بدید و بجملگی بینداخت. و مدتی در بیت‌المقدس و مکه مقام کرد و بر سر مشهد[3] ابراهیم خلیل صلوات الله علیه عهد کرد که نیز پیشِ هیچ سلطان نرود و مالِ سلطان نگیرد و مناظره و تعصب نکند. و دوازده سال بدین عهد وفا کرد. و امیرالمؤمنین و همهٔ سلطانان وی را معذور داشتند. اکنون شنید از مجلس عالی اشارتی رفته‌است به حاضر آمدن. فرمان را به[4] مشهد رضا[5] آمدم، و نگاهداشتِ عهد خلیل علیه السلام را به لشکرگاه نیامدم[6]. و بر سر این مشهد می‌گویم: «ای فرزند رسول! شفیع باش تا ایزد، تعالی، مَلكِ اسلام را در مملکت دنیا از درجهٔ پدران خویش بگذراند و در مملکتِ آخرت به درجهٔ سلیمان علیه السلام برساند که هم ملك بود و هم پیغامبر. و توفیقش ده تا حُرمتِ عهد خلیل ابراهیم (ع) نگاه دارد و دل کسی که روی از خلق بگردانیده و به تو که خدایی، تعالی عزّ شأنه[7]، آورده، بشولیده[8] نکند. و چنین

---

۱ ـ یعنی، ملکشاه سلجوقی. ۲ ـ رسول، فرستاده. پیغام‌برنده.
۳ ـ مشهد، محل شهادت، مقبره. ۴ ـ یعنی برای اطاعت از فرمان.
۵ ـ یعنی، آستان قدس حضرت امام رضا. ۶ ـ یعنی برای وفا به عهدی که بر سر مقبرهٔ خلیل کرده بودم که به خدمت هیچ سلطانی نروم از مشهد حضرت رضا به لشکرگاه نیامدم. ۷ ـ یعنی که گرامیست کارش.
۸ ـ بشولیده، درهم. تباه. متغیر.

دانستم که این به نزدیك مجلسِ عالی پسندیده و مقبولترست از آمدنِ به شخص و کالبد ،که آن کاری و رسمی بی فایده است و این کاریست که روی درحق، تعالی، دارد . اگر چنانکه پسندیده است فمرحبا[1] واگر به خلاف این فرمان بُوَد ، درعهدهٔ عهدشکستن نباشم[2] ،که فرمان سلطان به اضطرار لازم بود ، فرمان را به ضرورت مُنقاد[3] باشم ،ایزد ،تعالی ، برزبان ودل عزیز آن راناد که فردا در قیامت ازآن خجل نباشد ، و امروز اسلام را از آن ضعف و شکستگی نباشد . والسلام(۱) .

---

۱ ــ فمرحبا (ف + مرحبا) ، پس آفرین !   ۲ ـ در عهدهٔ چیزی نبودن ، ضامن آن نبودن . مسئول آن نبودن.   ۳ ــ منقاد ، فرمانبردار .

---

(۱) مکاتیب غزالی ص ۳ تا ۵ چاپ مرحوم عباس اقبال .

دستور العمل حکومت و اداره (۱)

فنا خسرو بن مافنه ، اَدامَ الله نعمتَه وَحرَسَ مُدّتَه، [۱] با من دوستی وصحبت و خلوص مَوَدّت و صفاء عقیدت او به درجت برادران و دوستان مخلصست. و بزرگی خاندان و عُنصر کریم [۲] و مَحتِد [۳] رفیع او معروف و مشهورست ، و شهامت [۴] و رَزانت [۵] و کفایت و جَلادت [۶] و استقلال در کافّهٔ احوال [۷] شناخته و دیده و دانسته و آزموده است . و دیانت و امانت و شفقت و مناصحت در هرکاری که به صدد آن بودست [۸] ازو ظاهر شدست. رغبت افتاد بدانکه برسبیل دوستی احوال مرا ترتیب کند . و درین خدمت که من به صدد آنم [۸] مرا فارغ دل گرداند . وچون او را برهمین رغبت دیدم این ذکر نبشتم و این مهمات را بردو قسم نهادم و زِمام [۹] هردو به دست او دادم و مقالیدِ [۱۰] آن به حسن نظر او سپردم تا آن را به توفیق ایزدی و تأیید الهی پیش گیرد .

قسم اول آنست که در خدمتِ دیوان اعلی سلطان شاهانشاهی اعلاه الله ، [۱۱] که من بنده به صدد آنم و نایبان ثقت و دبیری معتمد را

---

۱ - یعنی ، پایدار داراد خدای نعمتش را و نگهبانی کند مدتش را .
۲ - کریم، بزرگوار . ۳ - محتد، اصل . نژاد . طبع. ۴ - شهامت ، دلیری.
۵ - رزانت ، استواری . بردباری . ۶ - جلادت ، چابکی . ۷ - کافهٔ احوال ، همهٔ حالها . ۸ - درصدد کاری بودن ، دست در کار انجام دادن آن داشتن . ۹ - زمام، مهار. عنان . ۱۰ - مقالید ، جمع مقلاد : کلیدها .
۱۱ - یعنی بلند گرداناد خدای آن را .

---

۱ - از نسخه عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که اصل آن ازمجموعه ایست در کتبخانهٔ ایا صوفیهٔ استانبول .

بر حفظ حُسبانات[1] و ضبط معاملات بگماشته ام و نایبی سدید[2] و امین و عالم و عارف و نیکعهد و مرضی سیرت[3] فراپیش داشته، رشیدالدوله دام َتمکینه[4]، متفحص[5] و متصفح[6] آن احوال باشد، و جوامع آن امور را سر رشته در دست خویش گیرد، و اسامی آن نصب العین دارد، ومتولی حفظ َمناظم[7] آن بود، و مُجمل ومفصّل[8] را از معرفت و نظر خویش فرو نگذارد. وآنچه خود داند و معلوم شود به تیمار داشت[9] آن قیام نماید. و آنچه بروی خافی[10] مانده باشد از من می‌پرسد واستفهام می کند.

وهر بامداد که به‌سلامت برخیزد باید که مستبصر[11] باشد بر آن اَشغال[12] و مهمات که آن روز پیش خواهد گرفتن، وآن حُسبانات[1] که اندر آن روز تحریر خواهد کردن، چنانکه داند که هرکس به چه مشغولست. و اندر میانهٔ روز معلوم می‌گرداند که فرموده و نموده را در پیش دارند و بدان مشغولند. و نماز شام آن مُقدّر و موّظف را از آن‌کس باز خواهند و باز طلبند. اگر تیمار داشت برآن محمدت[13] کنند، و اگر َتهاون[14] کردست آن کس را به عتابِ[15] مُمض[16] درجنباند و تقصیر که روا داشته‌باشد تلخی تشویر[17] بچشاند تااز آن‌پس بیدارتر گردد. وکسانی‌را

---

۱ ـ حسبانات، جمع حسبان، شمارش. حساب. ۲ ـ سدید، استوار ـ راست و درست. ۳ ـ مرضی سیرت، پسندیده رفتار. ۴ ـ یعنی، بردوام‌بادا برقراریش. ۵ ـ متفحص، پژوهنده. جوینده. ۶ ـ متصفح، آزماینده. جستجو کننده. ۷ـ مناظم، جمع منظم: محل نظم. ۸ ـ مجمل ومفصل، مختصر ومفصل. جزء وکل. ۹ ـ تیمار داشت، تعهد. غمخواری. پرستاری؛ تیمارداشتن، تعهد وغمخواری کردن. ۱۰ ـ خافی، ناپیدا. پنهان. ۱۱ ـ مستبصر، بینادل. ۱۲ ـ اشغال، جمع شغل: کارها. ۱۳ ـ محمدت، ستایش. ۱۴ ـ تهاون، سهل انکاری. سستی. ۱۵ ـ عتاب، سرزنش. ملامت. ۱۶ ـ ممض، سوزنده. ۱۷ ـ تشویر، شرمساری.

که عمل و معاملات بدیشان تعلق دارد باید که حاضر آیند تا به دیوانِ اِشراف[1] حالِ معاملت برآن صفت که شرط کارست از ایشان بدانند و جواب مال بخواهند و نُسختِ مَرفوع[2] بستانند و به استقراض بروات و قبوض و جراید[3] خطاب کنند. و ترتیب احضار ایشان نگاه دارد: آن‌کس را که به‌تن خویش باید آورد؛ و آن‌کس را که به لطافت و حرمت رنجه باید کرد؛ و آن کس را که به وکیل و ملازم باید خواند، چنانکه صواب‌دیده باشد پیش‌گیرد. و نُوّابِ دیوانِ اشراف راکه برسر معاملت مُرتّب‌اند، یا خواهند بود، نام بداند. و استقبالِ تولّاء عمل[4] مفهوم گرداند. وحاضران را به مشافهه[5] و غایبان را به مکاتبت پیوسته مخاطب دارد، اندر بازخواست کار و دانستن احوال معاملات روز به‌روز بلکه ساعت به ساعت. و هرچه ایشان به صدد آنند می‌داند و می‌پرسد. و به سَداد[6] و رشاد[7] اگر موسومند یا برضد آن معلوم می‌کند، و غافل نباشد، و شب را شغلی که به‌تدبیر آن تعلق دارد همچنین معین می‌کند و بامداد باز می‌خواهد تا چه کرده باشند و چگونه تیمار داشته، که چون این معانی پیش گرفت، احوال معاملات روشن گشت و بیداری حاصل آمد، آنگاه اگر عامل کار خویش روشن

---

۱ ـ دیوان اشراف، دستگاه بازرسی و تفتیش و نظارت. ۲ ـ نسخهٔ مرفوع، ظاهراً، سیاههٔ غلهٔ درووده و خرمن شده است. (و در اصل کلمهٔ مرفوع « به رفوع » هم خوانده می‌شود). ۳ ـ جراید، جمع جریده، فهرست. صورت. سیاهه. ۴ ـ تولاء عمل، عهده داری شغل. ۵ ـ مشافهه، زبانی. ۶ ـ سداد، راستی. درستی. استقامت. ۷ ـ رشاد، رستگاری. هدایت.

داشته است و وجوه معاملات[1] با آن قایمست و در وقت و اوانِ[2] خویش مستغرق، به مسامع[3] عالی رسانیده آید. و اگر به خلاف اینست و فرمایند که از این جانب تشدیدی بود و طلب کار آن باشند بر حسب اشارت می رود. و این قسم را تفضیل[4] آن باشد که او خود به دیوان معلوم گرداند که: چند دبیرند و هر کس به چه کار مشغول، و چه اعمالست و که بدان مندوب[5] است بر معاملات بلاد و ضیاع[6] خاص و هم قوانین ممالك محروسه و هم جریدهٔ[7] اقطاعات[8] و حاکیات[9] و جرایات[10] حواشی[11] و هم خزانه و رکابخانه و فراشخانه و زرّادخانه[12] و ما یَجری مَجراها[13]، و هم اسب و استر و شتر و گوسفند و آنچه با اُکراع[14] رود، تا آن را به دلی قوی پیش گیرد و یك ساعت از این اندیشه غافل نباشد، و خویشتن را صاحب عهده داند، که اگر

---

۱ ــ وجوه معاملات، انواع اعمال وداد وستدها. ۲ ــ اوان، هنگام. زمان.

۳ ــ مسامع، جمع مسمع: گوش. ۴ ــ تفضیل، برتری. ۵ ــ مندوب، برانگیخته شده. موظف. گماشته. ۶ ــ ضیاع، جمع ضیعه: آب و ملك، خواسته.

۷ ــ جریده، فهرست. سیاهه. صورت ریز. ۸ ــ اقطاعات، جمع اقطاع: بخشیدن قطعه زمینی یا ملکی به کسی تا از در آمد آن زندگی کند

۹ ــ حاکیات، جمع حاکی و حاکی بمعنی حکایت کننده است اما اینجا معنی نمیدهد و ظاهراً کلمه مصحف «جامکیات» باشد. ۱۰ ــ جرایات، جمع جرایه: مستمری. مرسوم. وظیفهٔ روان ومقرر. ۱۱ ــ حواشی، جمع حاشیه: اطرافیان از اهل و عیال وخدمتگزاران و چاکران.

۱۲ ــ زرادخانه، اسلحه‌خانه. قورخانه. جبه خانه. ۱۳ ــ یعنی، و آنچه بر این رود و با آن تلازم دارد. ۱۴ ــ کراع، پاچهٔ گوسفند و گاو.

تقصیر کند عیب و عوار [۱] بدو بازگردد و به‌همه وقت او، ادام الله تمکینه [۲] به صدد این خطاب باشد [۳].

قسم ثانی آنست که به حکم اتحاد و صدق وداد [۴] که میان ماست اسبابکی از آن من که هست و خواهد بود و معاملتکی که به خاصهٔ من متعلقست از این وجوه:

الفروعیة. المرسوم الدیوانی. المرسوم علی العُمّال و النُوّاب فی اسباب الخاصه. الخدمات و الفواید. المعاملات فی الفروض علی الدیوان التاجی وغیره. آنچه آن برادر را، اَطال الله بقاه، [۵] باید پرسیدن و معلوم کردن و بر موجب و اشارت او تیمار داشتن و آن چه به دیوان اِشراف تعلق دارد از ماضی و حال و مستقبل همه معلوم گردانیدن، عَلی مَرّ الایّام [۶] خود او را اکتساب باید کردن و هم در فهم آوردن و بدانستن و در تحصیل آن اِثر مَرضی [۷] نمودن و به تثمیر [۸] آن همت بر گماشتن و ترتیب و قاعدهٔ آن بدانستن و هر چه نیکست اجازت کردن و هرچه نیك نیست بگردانیدن.

آنگاه وجوه اِخراجات [۹] و مضافِ [۱۰] آن بدانستن چون: مرسومِ کُتّاب [۱۱] دیوانی و مُشاهرت [۱۲] و اقامت [۱۳] حاشیت و غلامان و اصحاب مرسومِ

---

۱ ــ عوار، عیب و کهنگی. ۲ ــ یعنی، پایدار داراد خدای بر قرارش را. ۳ ــ به صدد چیزی بودن، در اندیشهٔ آن بودن. ۴ ــ وداد، دوستی. ۵ ــ یعنی، درازا داراد خدای بقاءِ اورا (عمر او را). ۶ ــ یعنی به گذشت زمان. ۷ ــ مرضی، پسندیده. ۸ ــ تثمیر، بسیار کردن. بیار آوردن. ۹ ــ اخراجات، جمع اخراج، وجه‌معاش، خرجی؛ وجوه‌اخراجات، انواع‌هزینه. ۱۰ ــ مضاف، اضافه کرده‌شده. زیاده‌شده. ۱۱ ــ کتاب، جمع کاتب: دبیر. نویسنده. ۱۲ ــ مشاهرت، مواجب و انعامی که در ماه یا هرماه به‌کسی دهند. ۱۳ ــ اقامت، توشه. جنس. مقابل نقد.

طبقتی که به خاصه بازگردد و هر چند تا این غایت آن‌را نَسق[1] و ترتیب نبودست در دفعت اول با برادرم، ابقاه الله،[2] مجتمع شدن و آن‌را معلوم گردانیدن و به واجب راندن که به‌نزدیك من آن را نظامی نیست و به قیاس من سخت بی ترتیبست، مقدّرات هر کس بلکه همگنان‌را خود می‌راند، تا آن نیز معلوم شود و قاعده با دیدار آید[3] که اگر پنج درم سیم از این وجوه فرو ماند، بعد الاقامات[4] و المواجب، استقصاء[5] باشد، که در نام و ننگی و ناموسی و مهمّاتی که پیش آید چون خدمت خداوندی و تعهد جوانب به‌کار برند، آن از وجهکی‌رایجتر وروشنترك پیدا آرند، ومعتمَدی رابر استخراج آن بگمارند. معاملتی اینست.

اما آنچه به ترتیب کار و نهاد قواعد تعلق دارد متوقع آنست که همه همت و نیت برآن‌گمارد و عملِ «مَن طبّ لِمن حبّ»[6] به‌جای آرد، مُحقّری که وظیفت روزست / محمد مشرف نه مشرف عمل به‌تیمار آن موسومست /[7] وقراری وزیادتی معلوم کردن‌آنچه قراریست، اگر زاید آید و اگر ناقص، بر آن حکم کردن و آنچه زیادتی آید

---

۱ ـ نسق، روش. ۲ ـ یعنی، باقی داراد خدای اورا (بدراز داراد خدای زندگانیش‌را). ۳ ـ با دیدارآمدن، پدیدآمدن. ۴ اقامات، جمع‌اقامة، توشه. جنس. مقابل نقد. ۵ ـ استقصاء، کوشش کردن و به‌نهایت چیزی رسیدن. ۶ ـ در مجمع الامثال میدانی آمده است: «من‌حب‌طب»، یعنی کسی‌که دوست دارد و زیر کست می‌کوشد برای کسی که دوست دارد.

۷ـ معنی قسمت اخیرکه میان درخط مورب // قرار دارد روشن نیست.

بر حسب وقت و مردم هم به مطبخ تعلق دارد و هم به شرابخانه و بیت‌الحباب[1] و بر هر یك از حاشیت یك دوشخص به رسم آن خدمت اند و شرح وچگونگی آن گفتن نیرزد و مستقبح است .

اما این قدر گفته شد باید که وجوه آن رایجترك باشد و ترتیبِ فردا امروز کند و در اختیار جنسیت و جودت[2] آن بکوشد . و هروقت زیادتی مُعد[3] و محصل[4] مستظهر باشند . و برخوانِ مجلس آلت پاکیزه نهد و کار فرمای نیکو و مبین خاص تمییز کند ، اندر نهادن مأکول ومشروب و زیادت دربایستِ ضرورتی نهد ، تا فضله[5] باشد نه درباید . ایستادگان را از افتقاد[6] فرو نگذارد خصوصاً بیگانه . چهار پایان اسب و استر وشتر را سخت تیمار می‌دارند و ناچارست که فصل ربیع[7] سفر باید کردن و چون امروز تیمار ندارند فردا در بای آیند[8] . و عدد آن بدانند و آنچه خواهد و دربایست باشد ترتیب سازد و حاصل را نیکودارند ، هرکجاهستند ، خصوصاً بارگیران را . ودربایست‌راطلب‌کار باشد وجامه‌وآلت‌وهرچه‌باآن رودبه وقت‌خویش‌تیمار داشت‌آن‌بیندیشد. و ساز سفر چون رخت و بُنه و خِیَم[9] وخرگاهات ورکابخانه و فراشخانه و مطبخ وشرابخانه وزَرّادخانه همه را عَرض بخواهند[10] و آنچه‌هست‌از

---

۱ ـ بیت الحباب (حباب جمع حب ، خم) ، خم خانه .

۲ـ جودت ، نیکویی .   ۳ ـ معد ، آماده .   ۴ ـ محصل ، فراهم آمده   ۵ ـ فضله ، زیادتی . فزونی .   ۶ ـ افتقاد ، دلجویی . تفقد . گم شده را جستن .   ۷ ـ ربیع ، بهار .   ۸ ـ دربای‌آمدن ، لازم‌آمدن. ضرورت یافتن .   ۹ ـ خیم (بکسر اول و فتح دوم) ، جمع خیمه : چادر. سراپرده .   ۱۰ ـ عرض خواستن ، صورت خواستن برای وارسی .

حفظ و مرمت فرونگذارد و آنچه نیست به‌تدبیر و تحصیل آن مشغول شوند.

جماعتی که به‌رسم خدمت‌اند و ایشان را مواجب واقامت[1] است یکی را بیش داده باشند و یکی را کمتر، و یکی به‌واجب ایستادست و همه روز و شب ملازم خدمت و یکی به‌دوماه آنجا نگردد، قرار مواجب ایشان همه بر وجوب رفتست، قاعده نگاه دارد.

چند کس که اسم حاجبی بر خویشتن نهاده اند به حکم آن که من ایشان را خدمتی نزدیکتر فرمایم و به شغلها می فرستم، نوشتگین و خادمان و غلامان خرد و بزرگ که در جملهٔ او اند[2] در اهتمام و تیمارداشت او باشند. پاسبانان، چند کس از متجنده[3]، سوار و پیاده، که باید که روز در خدمت رکاب باشند یا بردر سرای ملازم باشند که چون کاری باشد بروند، یا ناگاهان بر باید نشستن در خدمت باشند، شب را در نوبت باشند چنانکه معوّل[4] توان کرد و یك ساعت غایب نباشند.

پرده‌دار و حاشیت و فرّاشان و خوانسلاّر[5] و مطبخی و شرابدار و رکابدار و آخرسلاّر و اصحاب اصطبل و بغل[6] و ساربان و مَن فی جُملتهم[7] و دربان، می باید که مُزاح العلة[8] باشد از جهت مواجب، و یك ساعت هیچ کس از خدمت مُفارق نشوند، واگر شوند آن کس را دور کند و دیگری به‌عوض

---

۱ ـ اقامت، جنس. مقابل نقد. ۲ ـ در جملهٔ کسی، ابوابجمع او. ۳ ـ متجنده، جندیان. لشکریان. ۴ ـ معول، اعتماد کردن. اعتماد نمودن. ۵ ـ خوان سلار، خوانسالار. سررشته‌دار دربار. ناظر مطبخ. ۶ ـ بغل، استر. ۷ ـ یعنی و کسیکه در جمله و عداد و شمار آنانست. ۸ ـ در اصل کتاب مزاح العلة، مزاح العله یعنی بی بهانه. بی دستاویز. تعلل و بهانه دورکرده شده.

آن کس بیاورند ، و ترتیب چنان فرماید نهادن که اولا بامداد پگاه چنانکه نماز اینجاکند، به سلامت حاضر آمده باشد وتا حضور او فراشان همه سرایها بیرون و اندرون و دهلیز و در سرای پاکیزه کرده باشند و جامه‌ها راست بیفکنده . واگر کسی شب اینجا خفته باشد ، آب وضو وطهارت به حرمت پیش برده و مصلّیِ نماز وآنچه باید . آنگاه یکی‌را مُرتّب کرده باشد به در سرای تا اسبان را دور می‌کند و راه گشاده می‌دارد آینده و شونده را ، و اسب معروفان پیش می‌کشد تا نزدیك فرود آیند و چون بروند نزدیکتر نشینند. ومعتمَدی ایستاده باشد که مُعد[1] آن باشد ، ومردم را سلام می‌کند و نیکو می‌نشاند وخبر می‌دهد که فلان آمدست و فلان نشستست . و اگر من دیرترك بیرون آیم ، و کسی باشد که از وی عذر باید خواستن ، عذر می‌خواهد . پاسبان و دربان را ارشاد کردن که که را درگذارند وکه را منع کنند ، جماعتی راکه بامن بیرون آیند از متجنّده[2] وقت باز آمدن را ، و در انتظار بودن که خوردنی مُعد[1] باشد .

و ازین حاجبان چون به نزدیك سرای رسیم از من یکی‌پرسدکه: «که را فرودآوریم ؟ » چنان‌که گفته باشم ، مردم‌را به‌حرمت فرودآورند. آنگاه ترتیب خوردنی و شراب بامیوه وجُلاب[3] چنان‌که لایق حاضران باشد خودِ رشید الدوله داند که چون باید فرمود ، و همه را از و باید آموخت ، وترتیب غسول[4] وطست[5] وابریق[6] و صابون واُشنان[7] و ازار[8]

---

۱ ـ معد ، آماده . مهیا . ۲ ـ متجنده ، جندیان . وابسته به لشکریان .
۳ـ جلاب ، گلاب . ۴ ـ غسول ، آبی که بدان خودرا بشویند . ۵ ـ طست ، تشت . ۶ ـ ابریق ، آفتابه ، مطهره . ۷ ـ اشنان ، گیاهی که بدان جامه شویند. ۸ ـ ازار ، لنگ . قطیفه .

پاکیزه و آنچه باآن رود[۱]. واگر خواهندکه نماز کنندترتیب‌طهارت جای وآب و ازار وآینه و شانه و مصلّی نماز ، اگرچه‌رشید الدوله درین باب هنوز نوکارست ، می فرمودن و شب را ترتیب یك مشعله ،که تا مردم بازگردند ، در میان سرای نهند و در هر دهلیزی و رهگذری چراغدانی بنهند ،چنان‌که هیچ جای بی روشنایی نباشد . و ترتیب شمع و آلت آن شمعهای سنگی از موم صافی و شمعدان و سفرهٔ پاکیزه . و عدد آن در خورد[۳] حاضران و مردم ، وچند پاره مشعله با حلقه و آلات که چون حاجت افتد و کسی بیرون رود پیش می برند . و اگر قومی اینجا باشند شب تیمار ایشان بدارند : در زمستان به خانه و آتش و جامهٔ خواب ، ودر تابستان چنانکه لایق وقت بود وکوزه‌ها ،آب و یخ . و فرّاش نوبت به‌خدمت ایشان ایستادگی نماید . و نوبتداران و پاسبانان در هرمقام ترتیب کردن و نقیبی[٤] را بر گماشتن که همه را بر خدمت ترتیب کند ونوبت بدو می‌سپارند ، وهمه موصی[٥] باشند که خدمت مردم نیکو کنند به‌دل خوش و روی خندان بی هیچ کراهیت[٦] . و اصل مسئله آنست که همه‌را که و مه به‌حضور برادرم،ابقاه‌الله ،[۷] سوکند دهد به حل[۸] وحرام که در نوروز و مهرجان و هردو عید و همه وقت هیچ کس از ایشان ،

---

۱ یعنی با آن تلازم دارد .
۲ ـ مصلی نماز ، جای نماز . ۳ ـ در خورد ، سزاوار . متناسب .
۴ ـ نقیب ، کسی که مراقب ومأمور تفحص‌احوال دسته و صنفی است .
۵ ـ موصی ، وصیت و اندرز شده .
۶ ـ کراهت ، ناخوشایندی .
۷ ـ یعنی ، پایدار داراد اورا خدای .
۸ ـ حل ، روا بودن . حلال بودن .

به هیچ‌یك ، کائناً ما کان[۱] طمع نکنند و به قلیل و کثیر[۲] چیزی نخواهند و اقتراحی[۳] نکنند ، نه آنکه یکباره از فایده محروم مانند ، اما با رشیدالدوله باز گویند تا آن را که صوات بیند رخصت دهد و آن را که نه ، بگوید ، تاخویشتن‌رامیان مردم آبروی‌نبرند . واین باب مِن اَهمّ الابواب[۴] است .

و رسولان و پیکان[۵] جوانب و اطراف را بیرونِ سرای یا درونِ سرای چنانکه صواب بیند فرودآوردن و نامه‌ها ستدن ورسانیدن وجوابها باز خواستن و تعهد در مدتِ مقام و نفقت[۶] راه وهرگونه مراعات فریضه ساختن و مبالغت نمودن، تا هرچه زودتر بازگردند .

خطیرالملك بزرجومید ، ادام الله عزّه ،[۷] به همه روزگار دخل و خرج خاصهٔ من به قلم نگاهداشتی ، و استیفاء معاملاتِ خاصهٔ من به رسم اوست ، و یك طرف از شغلِ دیوانِ اشراف[۸] که دیگر دبیران خواهند کردن به رسم او خواهد بودن . چنانکه بعد از این به اتفاق جانب عزیزی تعیین کرده شود و او عونی[۹] نیکو باشد رشید الدوله را و مرا استتامِ[۱۰] تمام به مکان اوحاصلست ، هم بر آن عادت چنان نگاه می‌دارد و بَروات‌می نویسد ورشیدالدوله به حکم اصالت نشان[۱۱] می کند.

---

۱ - یعنی . هرچه باشد .
۲ - قلیل و کثیر ، کم و بسیار .
۳ - اقتراح ، درخواستن . مال خواستن .
۴ - یعنی از مهمترین بابها .
۵ - پیك : نامه‌بر .
۶ ـ نفقت راه ، خرج‌راه ، هزینهٔ سفر .
۷ ـ یعنی ، پایدار دارادخدای بزرگی اورا . ۸ ـ دیوان اشراف ، دیوان نظارت و تفتیش . ۹ ـ عون ، یار. یاور .
۱۰ ـ استتام ، به‌پایان بردن. به‌سرآوردن . ۱۱ ـ نشان ، توقیع .

و او سخت نیکو بداند زیستن. واز وصایت وَحث[۱] بر موافقت مستغنی باشد . اما در دیوانِ عالی وهر جای‌ازین مُفارق نشود ، هر چه در همه روی زمین رود رشید الدوله را باز می گوید ، چه دانم که او به سلامت همه روز درسرای‌من دیوان دارد . ودر امور دنیوی وغیر آن چون‌حاضر نباشند بیگانه بود ، پس چون رشید الدوله باز آید خبر دهد که امروز چه رفت ، و چه کردند . وکه‌را می باید خواندن ، وقرار مرسوم با فلان کس چگونه باید دادن ، وقاعدهٔ کار فلان کس چگونه می باید نهادن . و درین موافقت مقصودها بهتر بر خیزد که اگر در غیبت رشیدی یکی‌را شغلی باشد و در دیوان فصلی رود او در میان باشد[۲] و بر معرفت رشیدی پوشیده نماند ، بعد ما که من خود حواله بدو کنم و زِمام همهٔ کار بدو سپارم ، اِن شاءَ اللهُ تعالی[۳] .

آنچه حالی فرا خاطر آمد این فصولست که نبشته شد و او را در همه معانی مُزاح العلة[۴] دارد . ایزد تعالی بدانچه‌خیر و صلاح او و من و مسلمانانست توفیق دهاد . و یُمن و مبارکی وسعادت دوجهانی‌وعاقبتِ جمیل[۵] ارزانی‌داراد . بمنّه وجوده و لُطفه وفضله . اِنّهُ خیرُ مأمولٍ و اَفضلُ مسئولٍ[۶] (۱) .

---

۱ ـ حث ، بر انگیختن . ۲ ـ در میان باشد ، مطلع و با خبر باشد .
۳ ـ یعنی ، اگر بخواهد خدای که بزرگست . ۴ ـ مزاح العلة ، بی بهانه. بی دستاویز . تعلل وبهانه دورکرده شده . ۵ ـ جمیل ، نیکو.
۶ ـ یعنی ، به منت و بخشش و مهربانی و فزونیش . همانا اوست بهترین کس که از و آرزو خواهند و برترین کس که از و مسئلت دارند .

---

(۱) از نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۱۱۴۹ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ص ۱۳۱ تا ۱۳۶ .

حکایت (۱)

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که : من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید«قه»[۱] به طوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مُرید شیخ . هر روز به خانقاه استاد ابواحمد آمدی، به مجلس شیخ، و مرا با خویشتن آوردی. و من در پیش پدر از پای ننشستمی ، و مرا ، چنان که باشد جوانان را ، دل به سرپوشیده‌ای[۲] باز می نگریست . پس شبی آن زن به من پیغامی فرستاد که : « من به عروسی می شوم[۳] تو گوشدار[۴] تا من باز می آیم ترا ببینم» . من بنشستم و شب به دراز کشید و مرا خواب گرفت من با خود آهسته این بیت می گفتم تا در خواب نشوم :

در دیده به جای خواب آبست مرا زیرا که به دیدنت شتابست مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بیخردان! چه جای خوابست مرا

این بیت می گفتم که خوابم ببرد و در خواب ماندم . تا آن ساعت که مؤذّن بانگ نماز گفت . چون بیدار شدم . هیچ کس را ندیدم ، که خفته مانده بودم ، دیگر روز با پدر به مجلس شیخ شدم و بر زبر سر

---

۱ - (قه) همه جا به دنبال نام بوسعید درمتن آمده است ورمزست از «قدس الله سره» که جملهٔ فعلی دعاییست یعنی ، خدای سر او را (گور او را) پاکیزه گرداند . و رمز از (قدس سره) نیز هست بمعنی پاکیزه و مقدس باد خاک او ۲ - سرپوشیده ، مستوره . زن که در حجاب بود. ۳ - شدن ، رفتن . ۴ - گوشداشتن . مراقب و مواظب و متوجه بودن .

---

(۱) از کتاب «اسرار التوحید فی مقامات ابی سعید» که از أمهات کتب قرن ششم صوفیه است درحالات ومقامات شیخ . تألیف محمد بن منور نوادهٔ او.

پدر بایستادم . شیخ را از محبّت و راهِ حق سؤال کرده بودند و او در این معنی سخن همی گفت که : « درراه جست و جویِ آمدی بنگر که تا چه مایه رنج بری و چند حیله کنی تا به‌مقصود رسی یا نرسی ، گامی نارفته در راه حق چون توانی رسید که اینك دوش مقصودی[1] وعده‌ای داد این جوان را ، یك نیمِ شب بیخواب بود ومی‌گفت« در دیده به جای خواب آب بست مرا » دیگرچه ؟ ای‌پسر ! ؟». من هیچ نگفتم . شیخ گفت : « خواجه بوالقاسم ! » . من‌همی بمردم .دیگر بار گفت . من بیفتادم واز دست بشدم[2]. چون به‌هوش باز آمدم شیخ گفت : « چون دردیده به‌جای خواب آب بود چرا خفتی تااز مقصود باز ماندی ؟ و بیت جمله بگفت .

و خلق بیکبار در فریاد آمدند و من مدهوش و بیهوش بیفتادم و از دست بشدم.شیخ مرا گفت «ترا این قدر بس بُوَد» . حالتها رفت و خرقه‌ها افتاد[3]. پدرم خرقه‌ها به دعوتی باز خرید . پس چون شیخ به‌سرای ما آمد پدرم از شیخ درخواست کردکه اگرآب خوری از دستِ ابوالقاسم خور . و من بر زبر سر شیخ ایستاده بودم ،کوزهٔ آب در دست . شیخ دوکرّت[4] از دستِ منآب خورد و مرا گفت : « نیکمردی خواهی بود » . در هشتاد و یك سال عمر من هرگز برمن هیچ حرام نرفت از حرمتِ گفتِ شیخ . هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچ مخلوق نکردم ودرحق‌هیچ‌کس بد نکردم .صاحب واقعهٔ این دوکرامت شیخ من بود(۱).

---

۱ ــ مقصود ، منظور . مطلوب . محبوب . ۲ ـ ازدست‌بشدن ، بیهوش شدن .
۳ ــ حالت رفتن و خرقه افتادن ، اشاره است ، به سرمست و خوش شدن وبه وجد آمدن صوفی و خرقه از دوش برگرفتن و درمیان مجلس افکندن به‌قصد بخشیدن آن . ۴ــ کرت ، دفعه . نوبت . بار .

---

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۴۵ و ۴۶ .

حکایت

خواجه حسن مؤدب گوید، رحمه‌الله[1]، که چون آوازهٔ شیخ در نیشابور منتشر شد که : پیر صوفیان آمده است از میهنه[2] و در کوی عدنی کوبان[3] مجلس می‌گوید[4] و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر بازمی‌دهد - ومن صوفیان را عظیم دشمن داشتمی - گفتم : صوفی علم نداند چه‌گونه مجلس گوید و علم غیب را خدای تعالی به هیچ پیغامبر و به هیچ کس نداد و ندهد ، او از اسرار بندگانِ حق ، تعالی ، چگونه خبر باز می دهد ! روزی برسبیلِ امتحان به‌مجلس شیخ درآمدم ودر پیشِ تختِ او بنشستم جامه‌های فاخر[5] پوشیده و دستاری فوطهٔ طبری برسر بسته ، با دلی پر انکار و داوری[6] . شیخ مجلس می‌گفت . چون مجلس به‌آخر آورد از جمعیت درویشی جامه‌ای خواست . هرکسی چیزی می‌دادند . دستاری خواست. مرا در دل افتاد که دستار خویش بدهم . باز گفتم مرا این دستار از آمل به هدیه آورده‌اند وده دینار نیشابوری قیمت این دستارست ، ندهم. دیگر باره شیخ حدیثِ دستار کرد[7] . مرا دیگر باره در دل افتاد که دستار را بدهم . باز اندیشه را رد کردم و همان اندیشهٔ اول در دلم

---

۱ - یعنی ببخشایدش خدای . ۲ـ میهنه نام یکی‌ازشهرهای خراسان بوده‌است . ۳ ـ عدنی کوبان ، نام محله‌ای بوده است به‌نشابور . (عدنی ، نوعی پارچه بوده است که به نشابور می‌بافته‌اند) . ۴ - مجلس گفتن ، وعظ کردن . ۵ - فاخر ، گرانمایه . پربها . نیکو . ۶ ـ داوری ، خصومت . ستیزه ۷ - حدیث چیزی کردن ، ازآن‌سخن گفتن .

آمده بود . پیری در پهلوی من نشسته بود . سؤال کرد که : « ای شیخ ! حق، سبحانه وتعالی[۱]، با بنده سخن گوید ؟ » . گفت : «گوید. از بهر دستار طبری دو بار بیش سخن نگوید . با آن مرد که در پهلوی تو نشسته است دو بار گفت که : این دستار که در سرداری به این درویش ده ، او می گوید که : ندهم که قیمت این دستار ده دینارست و مرا از آمل به هدیه آورده اند » .

حسن مؤدب گفت که چون من این سخن بشنیدم لرزه برمن افتاد برخاستم و فرا پیش شیخ شدم و بوسه برپای دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری در دل من نماند. به نو مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ بیستادم . . . (۱)

۱ـ یعنی خدای که پاکست و بلند و برترست .

---

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۴۹ .

حکایت

روزی یکی به نزدیك شیخ ما آمد و گفت : « ای شیخ ! آمده‌ام تا از اسرار حق چیزی با من بگویی » . شیخ گفت : « باز گرد تا فردا بامداد و فردا باز آی » . آن مرد برفت شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگرفتند و در حُقّه‌ای[۱] کردند وسر آن حقه را محکم کردند . و دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت : « آنچه وعده کرده‌ای بگوی » . شیخ بفرمود تا آن حُقّه را به‌وی دادند ، وگفت :« زینهار ! تا سر این حقه باز نکنی ! ». این مرد آن حقه‌را بستد و برفت . چون به خانه رفت سودای[۲] آنش بگرفت که آیا در این حُقّه چه سرّ ست بسیار جهد کرد تا خویشتن نگاهدارد صبرش نبود . سر حقّه باز کرد . موش بیرون جست و برفت .

آن مرد پیش شیخ آمد و گفت : « ای شیخ ! من از تو سرّ خدای خواستم تو موشی در حُقّه به من دادی ! » .

شیخ گفت : « ای درویش ! ما موشی در حقّه به تو دادیم تو پنهان نتوانستی داشت . خویش را به حق ، تعالی ، چون توانی نگاهداشت و سرّ حق را با تو چون گویم ، که نگاه نتوانی داشت »(۱) .

✿✿✿

۱ - حقه ، قوطی . ۲ - سودا ، هوس . میل شدید .

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۱۶۲

حکایت

درآن وقت که خواجه حسن مؤدّب، رحمة‌الله علیه، به ارادت شیخ پیدا آمد در نشابور ودر خدمت شیخ بیستاد. هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد. وشیخ اورا به خدمت درویشان نصب کرد واو بدان مهم بایستاد وآن خدمت می‌کرد و شیخ به تدریج و رفق[1] اورا ریاضت می‌فرمود وآنچه شرط این‌راه بود اورا برآن تحریض می‌کرد[2]. و هنوز ازآن خواجگی چیزی در باطن خواجه حسن باقی بود.

یك روز شیخ خواجه حسن‌را آواز داد وگفت: «یاحسن! کواره[3] بر باید گرفت و به سرچهارسوی کرمانیان باید شد وهر شکنبه و جگربند که یابی بباید خرید ودرآن کواره نهاد[4] و در پشت گرفت[4] و به خانقاه آورد[4]». حسن کواره در پشت گرفت و برفت وآن حرکت عظیم بروی سخت می‌آمد، امابه‌ضرورت، اشارت پیر نگاه می‌بایست داشت که «الشیخ في قومه کالنبي في اُمّته»[5]. به‌چهارسوی کرمانیان آمدوهر جگربند وشکنبه‌که دید بخرید وبر کواره نهاد و به‌پشت گرفت وآن خونها وپلیدیها برجامه وپشت او می‌دوید. واو در هر نفس می‌مرد، ازشرم‌وخجالت مردمان، که‌اورا در

---

۱ - رفق، مدارا. ۲ - تحریض کردن، تشویق کردن. برانگیختن. برآن آوردن. ۳ - کواره، سبد که‌میوه‌درآن جای‌دهند وبر ستور بار کنند. ۴ - هرسه فعل اخیر عطفست‌به بباید خرید، یعنی: بباید درآن کواره نهاد وبباید در پشت گرفت وبباید در خانقاه آورد. ۵ - یعنی، پیر درمیان گروه پیروانش همچون پیامبرست میان گروه گرویدگانش.

آن مدّتِ نزدیك باجامه‌های فاخر دیده بودند و چندان نعمت دنیا وغلامان وتجمّل، و امروز بدین‌صفت می‌دیدند. واورا از سرخواجگی برخاستن[1] بغایت سخت بود - وهمه‌خلق‌را همچنین بود- ... وخود مقصودِ شیخ از این فرمان این بود تا آن بقیّتِ خواجگی و حُبّ جاه که در اندرونِ حسن مانده بود ازوی فرد برد[2].

چون‌حسن‌آن کواره‌را درپشت‌گرفت وبر این‌صفت‌ازسرچهارسوی کرمانیان به‌خانقاه‌آورد به‌کوی عدنی‌کوبان ،وآن یك‌نیمه ازراست‌بازار شهر نشابور بود ، واز در خانقاه در آمد و پیش شیخ بایستاد شیخ گفت : «این‌را همچنین به دروازهٔ حیره باید برد و پاکیزه بشست بدان آب وباز آورد[3]» . حسن همچنان به دروازهٔ حیره شد و آن شکنبه‌ها را بشست بدان‌آبِ روان وبازآورد وچون به‌خانقاه رسید ازآن خواجگی وحُبّ جاه با وی هیچ نمانده بود آزاد وخوشدل درآمد . شیخ‌گفت : «اکنون این‌را به مطبخی بایدداد تا امشب‌اصحابنا[4]را شکنبه وایی[5] بپزد » . حسن آن‌کواره به مطبخی داد واسباب‌آن‌بیاوردتا مطبخی بدان مشغول گشت . شیخ دیده بودکه حسن‌را درآن ریاضت رنجی عظیم رسیده بود . حسن‌را آواز دادوگفت : « اکنون غسلی بایدکرد وجامهٔ پاك و نمازی[6] که معهود بُوَد پوشید وبه‌سرچهار سویِ کرمانیان بایدشد وازآنجا تابه‌دروازهٔ حیره باید شد وازهمهٔ اهل بازار می‌پرسید[7] که:«هیچ مردی را دیدید باکوارهٔ

---

۱ ــ از سرچیزی‌برخاستن ، ترك آن گفتن . ۲ ـ فروبردن ، دور کردن .
۳ ــ هردو فعل‌عطفست به‌باید برد ، یعنی پاکیزه باید شست و باز باید آورد .
۴ــ اصحابنا ، یاران ما . ۵ ـ شکنبه‌وا .آش شکنبه . ۶ ــ نمازی ، نظیف و پاکیزه . ۷ ــعطفست به باید کرد وباید شد یعنی ، می‌باید پرسید .

شکنبه درپشت» . حسن به‌حکم اشارتِ شیخ برفت و از آنجا که شکنبه خریده بود تاآنجاکه شسته‌بود و باز آورده‌بود از یك‌یك دکاندارمی‌پرسید واز هر که اورا دیده بود یك کس نگفت که: من‌چنین کس را دیدم ؛ یاآن کس تو بودی . چون حسن به پیش شیخ‌آمد . شیخ‌گفت : « ای‌حسن ! آن تویی که خودرا می بینی ، والاهیچ کس‌را پروایِ دیدن تو نیست[1] .آن نفسِ تست‌که ترا درچشم تو می‌آراید . اورا قهر می‌باید کرد[2] و بمالید مالیدنی که تابنشکنیش دست ازو نداری . وچنان به‌حقش مشغول‌کنی‌که اورا پروای خود نماند[1] .

حسن‌را چون‌آن حالت مشاهده افتاد از بند خواجگی وحُبِّ جاه بکلی بیرون‌آمد وآزاد شد . ومطبخی آن شکنبه‌ها را بپخت و آن شب سفره بنهادند وآن‌خوردنی‌را برسفره نهادند .وشیخ وجمع متصوّفه برسفره بنشستند . شیخ گفت :

«ای‌اصحاب ! بخوریدکه امشب‌خواجه‌وایِ[3] حسن‌می‌خورید»(۱) .

---

۱ - کسی راپروای‌دیدن چیزی بودن یاداشتن ، رغبت ومیل بدان داشتن .

۲ - قهرکردن ، مقهور کردن . مغلوب‌کردن .

۳ - یعنی‌آش سروری وآقایی خواجه حسن را می خورید .

---

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۱۶۰ تا ۱۶۲

حکایت

وقتی شیخ ما ابوسعید « قه » در میهنه مجلس می‌گفت ، درویشی از ماوَراءَ النَّهر[۱] درآمد و در پیش تخت شیخ بنشست . آن روز شیخ ما مجلس تمام کرد . درویش شیخ را خدمت به جای آورد و سه‌روز مقام کرد و هرروز که شیخ ما مجلس گفتی آن درویش آمدی و در پیش تخت می نشست وشیخ روی به وی می‌کردوسخنهای ِ نیکومی‌گفت . روزچهارم آن درویش در میان مجلس نعره‌ای بزد و برپای خاست و گفت : « ای شیخ ! مرامی باید بدانم که تو چه مردی و چه چیزی » . شیخ گفت : « ای‌درویش ! مارا برکیسه بند نیست و باخلق ِ خدای جنگ نیست » .

آن درویش بنشست .

چون شیخ ازمجلس فارغ شد آن‌درویش پای افزارکرد[۲] و به‌جانب ماوَراءَ النَّهر برفت . چون‌آنجا رسید ـ آنجا مشایخ بزرگ بوده‌اند وعادت ِ ایشان چنان بودی که در حلقه بنشستندی وهرکسی از این شیوه سخنی گفتندی و فایده دادندی ـ چون آن درویش بدان حلقه بنشست ـ وگویند که زیادت از سیصد مرد مُتَّقی[۳] بوده‌اند ـ و هر کسی سخنی می‌گفتند ، نوبت بدو رسید . او را گفتند :« بیا تا چه‌داری و چه‌آوردی

---

۱ ـ ماوراءالنهر ، نواحی‌آن سوی‌رودجیحون . براز رود. ورازرود.

۲ ـ پای افزار کردن ، کفش به‌پا کردن به‌قصد عازم و راهی شدن .

۳ ـ متقی ، پرهیزگار .

از خراسان ». گفت : « من پیری دیدم درمیهنه که سخنان نیکو می گفت من آن را یاد نتوانستم گرفت اما از وی سؤال کردم که « تو چه مردی و احوال توچیست؟» . جواب داد که : «ما را برکیسه بند نیست و باخلقِ خدای جنگ نیست » . جملهٔ پیران یکبار برخاستندوروی سوی خراسان کردند وسجود کردند ، تعظیمِ حالت شیخ را[۱] ، و چنین گفتند که :

«این کس را سجود باید کرد ، که ازو هیچ چیز با او نمانده است و همه حق را شده است»[(۱)].

✡ ✡ ✡

۱- یعنی، برای بزرگداشت حالت شیخ.

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۱۹۴ و ۱۹۵

حکایت

خواجه حسن مؤدّب که خادم خاص شیخ بودحکایت کرد: چون شیخ‌ما «قه» به ابتدا به نیشابور آمد و مجلس می گفت و مردمان بیکبار روی به وی نهادند. مریدان بسیار پدید آمدند و مالها فرا می‌کردند[۱]. و در آن وقت در نیشابور مُقدّم کرّامیان[۲] استاد ابوبکراسحاق کرّامی بود؛ و رئیس اصحاب رأی[۳] و روافض[۴] قاضی صاعد. و هر یك را از ایشان تَبع[۵] بسیار، و شیخ ما را عظیم منکر بودند و جملگی‌صوفیان را دشمن داشتندی. و شیخ ما پیوسته بر سر منبر بیت می گفت و دعوتهای با تکلّف می‌کرد، چنانکه هزار دینار زیادت در یك‌دعوت خرج می‌کرد وپیوسته رسمِ سَماع می آورد و ایشان بر آن انکارهای بلیغ می کردند و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش. ایشان بنشستند و محضری[۶] بنوشتند و ائمهٔ اصحاب رأی و کرّامیان خط نبشتند ومحضری[۶] بنوشتند که: اینجا مردی آمده‌است از میهنه و دعوی صوفیی‌می کند و مجلس می دارد و در اثناء مجلس برسر منبر بیت می‌گوید. تفسیر و اخبار نمی گوید و پیوسته دعوتهایِ با تکلف می‌کند و سَماع می فرماید و جوانان رقص می‌کنند

---

۱ ـ فرا کردن مال، پیشکش کردن مال پیش کشیدن و در اختیار گذاردن‌مال ۲ ـ کرامیان، کرامیه، فرقه‌ای‌ازمشبههاندازاهل سنت‌وازپیروان ابی‌عبدالله محمدبن کرام. ۳ ـ اصحاب‌رأی، پیروان‌ابوحنیفه. ۴ـروافض، جمع رافضه: شیعیان. ۵ ـ تبع [بفتح اول و کسر دوم]، پیرو.
۶ ـ محضر، استشهاد.

ولوزینه وگوزینه[1] و مرغ بریان وفواکه‌الوان[2] می‌خورند. و می گوید من زاهدم ـ این نه سیرت زاهدان و نه شعار صوفیانست ـ وخلق بیکبار روی به وی نهاده‌اند و گمراه می گردند و بیشتر عوام در فتنه افتاده‌اند اگر تدارك این نفرمایند زود خواهد بودکه فتنهٔ عام ظاهر شود.

واین محضر را به‌غزنین فرستادند پیش سلطان. وازغزنین جواب نوشتند برپشت محضرکه: «ائمهٔ فریقین: شافعی وابوحنیفه، بنشینند وتفحص حال او به جای آرندوآنچه از مقتضای شرع بروی متوجه گردد، از حکم سیاست[3] بر وجه مصلحت بروی برانند[4].

این مثال[5] روز پنجشنبه دررسید. آنهاکه منکران بودندشادمان شدندو به حکم بنشستند وگفتند فردا روز آدینه است. روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جملهٔ صوفیان بر دار کنیم بر سر چهارسو. و بر این جمله متفق شدند و قرار نهادند. واین آوازه در شهر منتشر گشت. وآن طایفه که معتقدان بودند رنجور شدند. و صوفیان اندوهگین گشتند. وکس‌را زَهره[6] نبودکه این سخن با شیخ گفتی، ودر هیچ واقعه با شیخ هیچ نبایستی گفت‌که اوخود هرچه رفتی به فراست[7] وکرامت[8] می‌دیدی و می دانستی.

---

۱ ـ لوزینه وگوزینه، حلوای بادام و حلوای گردو. ۲ فواکه جمع فاکهه، میوه‌ها ـ الوان‌جمع لون، رنگها؛ فواکه‌الوان، میوه‌های رنگارنگ. ۳ـ سیاست، مجازات. ۴ـ راندن حکم، اجرا کردن حکم. ۵ـ مثال، فرمان. ۶ـ زهره، جرأت. ۷ـ فراست، دریافتن‌باطن چیزی بانگریستن به ظاهر وی. ۸ ـ کرامت، خارق عادتی که به دست ولی انجام گیرد.

خواجه حسن مؤدب گفت چون آن روز نماز دیگر بگزاردیم، شیخ مرا بخواند و گفت: «ای حسن! صوفیان چند تنند؟» گفتم: «صدو بیست کسند، هشتاد مسافر و چهل مقیم». گفت: «فردا چاشتشان چه خواهی داد؟» گفتم: «آنچه اشارت شیخ ما باشد». گفت: «فردا باید که هر کسی راسر بره‌ای پیش نهی و شکر کوفته بسیار بیاری تا بر آن مغز سر بره می‌پاشند و هر کسی را رطلی حلوای خلیفتی[1] و گلاب پیش نهی و عود و گلاب بسیار بیاری تا عود می‌سوزیم و گلاب برایشان می‌ریزیم و کرباسها برگازر شست[2] بیاری، و این سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت می کنند به رأی‌العین ببینند که حق، سبحانه وتعالی، عزیزان درگاه عزت را از پردهٔ غیبت چه می‌خوراند».

حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جملهٔ خزینه وخانقاه یك تای نان معلوم[3] نبود ودر جملهٔ نشابور یك کس را نمی‌دانستم که به یك درم سیم باوی گستاخی کنم[4] که همگان از این آوازه بشولیده[5] واز اعتقاد بگشته بودند و زهرهٔ[6] آن نبود که شیخ را گویم که وجه این از کجا سازم. از پیش شیخ بیرون آمدم. آفتاب فرو می‌شد. بر سر کوی عدنی کوبان بایستادم متحیر و نمی‌دانستم که چه کار. کنم تا روز بیگاه شد و آفتاب نیك زرد گشت و فرو می‌شد و مردمان درهای دکان درمی‌بستند وروی به خانه‌ها می‌نهادند. تا نماز شام درآمد و تاریك شد. مردی از پایان

---

۱ - نام نوعی حلواست. ۲ - گازرشست، گازرشسته. پاکیزه.
۳ - معلوم، نقد. ۴ - گستاخی کردن، استدعای ملاطفت کردن.
۵ - بشولیده، آشفته پریشان. ۶ - زهره، جرأت.

بازار می‌دوید تا به‌خانه‌شود، که بیگاه گشته بود. مرا دید، متحیّر ایستاده. گفت: «ای حسن! چه بوده است که چنین متحیّر ایستاده‌ای». من قصّه با وی بگفتم که: شیخ اشارتی فرموده است و حال چنین‌است و هیچ‌معلوم[1] نیست. و اگر تا بامداد بباید ایستاد، بایستم که روی بازگشتن نیست. آن جوان آستین بازداشت و گفت: «دست در آستین من کن». دست درآستین وی کردم و از آنچه در آستین وی بود یك کف برداشتم. نیك بنگریستم، زر بود. بازگشتم خوشدل و روی به‌کار آوردم و آنچه شیخ فرموده بود جمله‌راست کردم. و گفتی کف ِ من‌میزان ِگفت ِ شیخ بود، که این جمله ساخته شد که یك درم‌نه دربایست[2] و نه زیادت آمد. آن شب آن‌کار ساخته شد. بامداد پگاه برفتم و کرباسها بستدم و به مسجد جامع سفره بکشیدم بر آن جمله که شیخ اشارت کرده بود. شیخ با جملهٔ اصحاب حاضر آمده و خلایق بسیار به نظاره بر زبر سر ایشان بایستاده بودند. و این خبر به قاضی صاعد و استاد ابوبکر کرّامی بردند که‌شیخ، صوفیان را در مسجد جامع چنین دعوتی ساخته است. قاضی صاعد گفت: «بگذارید تا امروز شادی بکنند وسر بریان بخورند که فردا سر ایشان کلاغان خواهند خورد». و ابوبکر اسحاق گفت: «بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب‌دار چرب خواهند کردن». این خبر به‌گوش صوفیان رسید همه غمناك شدند و رنجور گشتند.

چون از سفره فارغ شدند ودست بشستند شیخ گفت: «ای حسن!

---

۱ ــ معلوم، نقد. پول.

۲ ــ دربایست، کم. لازم.

باید که سجّاده‌های صوفیان را به‌مقصوره[1] بری از پس قاضی صاعد که مارا آرزوی ویست» ـ و قاضی صاعد خطیب بود ـ حسن گفت سجّاده‌ها به مقصوره بردم ، در پس پشت قاضی صاعد، وصد و بیست سجّاده ، دو رسته فرو کردم چنانکه هیچ کس دیگر را جای نبود . قاضی صاعد در آمد و بر منبر شد وخطبه‌ای به انکار بگفت و فرود آمد ونماز بگزارد . چون سلام دادند شیخ برخاست و سنّت را توقّف نکرد و برفت . قاضی صاعد روی باز پس کرد . شیخ به‌دنبال چشم بدو نظر کرد . او حالی[2] سردر پیش افکند . و شیخ برفت . وجمع در خدمت شیخ برفتند . چون به خانقاه بازآمدند شیخ مرا گفت : « ای حسن ! برو به سر چهارسوی کرمانیان کاکپزیست[3] آنجا ، کاك نیکو نهاده .ده‌من کاك بستان، کنجدسپید و پسته مغز در روی او نشانده ،و فراتر شوی منقّا فروشیست ، ده من‌منقّا[4] بستان و پاك کن و در دو ازار فوطهٔ کافوری[5] بنه و بر سر نه و به نزدیك استاد ابوبکر اسحاق بر و بگو : امشب باید که‌روزه بدین بگشایی » . حسن گفت برخاستم و به سر چهارسوی کرمانیان شدم و آنچه شیخ‌فرموده بود همچنان یافتم . برموجب اشارت شیخ از آن دو موضع کاك ومنقا بستدم و به‌درسرای ابوبکر اسحاق‌شدم‌و بارخاستم . چون دررفتم‌سلام گفتم‌وسلام شیخ‌برسانیدم وگفتم: « شیخ می‌گوید:امشب باید که روزه بدین‌گشایی».

---

۱ ـ مقصوره ، زاویه . گوشه . جای امام وخلیفه‌درمسجد . ۲ ـ حالی، فوراً ، درحال. ۳ ـ کاك ، نانی‌که از آرد خشکه با شیر وروغن پزند . نان روغنی . ۴ ـ منقا، منقی ، مویزی که دانه‌اش را بیرون آورده‌وپاك کرده باشند . ۵ ـ ازار فوطهٔ کافوری ، دستار ومندیل سفید .

چون او آن بدید رنگ از رویش برفت و ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجّب کرد و مرا بنشاند و گفت: «حاجب بوالقاسمک را آواز دهید!» حاجب بیامد. گفت: «برو بنزدیك قاضی صاعد شو وبگوی از میعادی‌که میان ما بود که: فردا با این شیخ و صوفیان مناظره کنیم واورا بر نجانیم، من ازآن قرار برگشتم، تو دانی». اگر گوید «چرا؟» تقریر کن که «من دوش نیت روزه کردم امروز برخر نشسته بودم و به مسجد جامع می‌شدم و به سر چهار سوی کرمانیان رسیدم بر دکان کاکپزی کاك نیکو دیدم نهاده. آرزو کردم و به دلم برگذشت که چون از نماز بازآیم بگویم تا از دکان آن کاکپز کاك بخرند و امشب روزه بدین گشایم، و چون فراتر شدم منقّا دیدم، گفتم این منقّا با کاك سخت نیکو بود. و با کس نگفته بودم و هیچ‌کس ازین حال خبر نداشت. این ساعت این هردو می‌بینم از آن هردو جای، که مرا آرزو کرده بود، شیخ فرستاده است که «امشب روزه بدین گشای». کسی‌را که اِشراف خاطر او بر ضمایر بندگان خدای تعالی بدین درجه بُوَد مرا با وی جز ترك مناظره نبود».

حاجب بوالقاسمك برفت و پیغام بداد و بازآمد و گفت: «قاضی صاعد می‌گوید: «من این ساعت هم بدین مهم بنزدیك شما کس می‌فرستادم که امروز از پس من نماز کرد چون سلام بداد برخاست وسنت نگزارد. من روی باز پس کردم و خواستم که او را برنجانم وگویم این چه سیرت زاهدان وشعار صوفیانست که روز آدینه سنت نگزاری و براینجا ایذائی[1] بنیادکنم وسفاهتی[2] نمایم. شیخ به‌دنبال چشم به من بازنگریست. خواست

---

۱ ـ ایذاء: آزار. رنج. ۲ـ سفاهت، ستیزه جویی.

که زَهرهٔ من آب شود . پنداشتم که بازیست و من گنجشکی که همین‌ساعت مرا هلاك خواهد کرد . هرچند کوشیدم سخن نتوانستم گفت . او امروز مَهابت و سلطنتِ خویش به من نموده است ، مرا با وی‌هیچ کار نیست . صاحب خطابِ سلطان تو بوده‌ای . تو دانی با وی . ما مطیع تو بوده‌ایم اصل تو بوده‌ای » .

چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابوبکر اسحاق روی به من کرد وگفت : «برو واین شیخ را بگوی که ابوبکر اسحاق کرّامی با بیست هزار مردِ تبع[1] ، قاضی صاعد باسی‌هزارمرد و سلطان با صدهزار مرد و هفتصد و پنجاه پیل جنگی مصاف برکشیدند و میمنه[2] و میسره[3] و قلب وجناح[4] راست کردند و خواستند تا ترا قهرکنند . توبه ده من کاك و مویز این جمله مصاف ایشان بشکستی و میمنه و میسره و قلب و جناح برهم زدی اکنون تودانی بادین خویش و ما دانیم با دینِ خویش ، َلکُم دینُکم َولیَ دین »[5] (۱) .

✡✡✡

۱ ــ تبع ، پیرو . ۲ ــ میمنه، دست‌راست . ۳ــ میسره ، دست چپ .
۴ ــ جناح ، بال لشکر . ۵ ــ آیهٔ ۶ از سورهٔ ۱۰۹ یعنی : برای شماست دین شما و برای من دینم .

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۵۴ تا ۵۷

حکایت

یك روز شیخ ما ابو سعید (قه) در نشابور مجلس می گفت . خواجه ابو علی سینا رحمةالله علیه از در خانقاه شیخ درآمد ، وایشان هردو پیش ازآن یکدیگررا ندیده بودند ، اگرچه میان ایشان مکاتبت بود . چون بو علی از در درآمد شیخِ ما روی بهوی کردوگفت : «حکمتدانی آمد» . خواجه بوعلی درآمد و بنشست . شیخ به سر سخن شد . ومجلس تمام کرد وازتخت فرودآمد ودر خانه شد . وخواجه بوعلی باشیخ درخانه شد ودرِ خانه فراز کردند[1] و سه شبانه روز بایکدیگر بودند به خلوت ، و سخن می گفتندکه کس ندانست ، وهیچ کس نیز به نزدیك ایشان درنیامد ،مگر کسی که اجازت دادند . وجز به نماز جماعت بیرون نیامدند . بعد از سه شبانه روز خواجه بو علی برفت .

شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدندکه :«شیخراچگونه یافتی ؟ »

گفت : «هرچه من میدانم او می بیند» .

ومتصوّفه ومریدانِ شیخ چون به نزدیك شیخ در آمدند از شیخ سؤال کردندکه : « ای شیخ ! بوعلی را چون یافتی ؟ » .

گفت : «هرچه ما میبینیم او میداند» ...(۱).

---

۱ ـ فرازکردن ، بستن .

---

(۱)اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۱۵۹

شیخ‌مارا پرسیدند که : «پیر محقّق کدامست؟ ومرید مصدق کدام ؟» .

شیخ گفت : «نشان پیر محقق آنست که کمترین این ده چیز در او باید باشد تا در پیری درست باشد[1] : نخست مُراد دیده باشد ، تا مرید تواند داشت . دوم راه سپَرده[2] باشد ، تاراه تواند نمود[3] . سوم مؤدّب و مهذّب گشته باشد ، تا مؤدِّب بود . چهارم سخی باشد ، تامال فدای مرید تواندکرد . پنجم از مالِ مرید آزاد باشد تا درراه خودش به کار نباید داشت . ششم تا به اشارت پند تواند دادن به عبارت ندهد . هفتم تا به رِفق[4] تأدیب تواند کرد به عُنف[5] و خشم نکند . هشتم آنچه فرماید نخست خود به‌جای آورده باشد . نهم هرچیزی که از آنش باز دارد نخست خود از آن باز ایستاده باشد . دهم مرید را به خدای فرا پذیرد ، به خلقش رد کند . چون چنین باشد و پیر بدین اخلاق آراسته بود مرید جز مصدّق و راهرو نباشد ، که آنچه بر مرید پدید می‌آید صفت پیرست که برمرید ظاهر می‌شود ، اما برمریدِ مصدّق .

شیخ ما گفت : « کمترین چیزی که مرید مصدّق را بباید این ده چیزست ، و این ده در وی موجود باید تا مریدی را بشاید :

اول زیرك بایدکه باشد تا اشارت پیررا بداند . دوم مطیع تن بود تا فرمانبردار پیر بود . سوم تیز گوش باشد تا سخنِ پیر را دریابد . چهارم روشندل بود تا بزرگی پیر را ببیند . پنجم راستگوی باشد تا از

---

۱ ـ یعنی در مراد و پیر بودن کامل باشد .

۲ ـ سپردن ، طی کردن . ۳ ـ نمودن ، نشان دادن .

۴ ـ رفق ، مدارا . ۵ ـ عنف . درشتی .

هرچه خبردهد راست دهد . ششم درست‌عهد بود تاهرچه‌گوید وفا کند . هفتم آزاد مرد بود تا آنچه دارد بتواند گذاشت . هشتم رازدار بود تا اسرار نگاه تواند داشت . نهم پند پذیر بود تا نصیحت پیر بپذیرد . دهم عیّار بود تا جان عزیز در این راه فدا تواند کرد .

چون بدین اخلاق مرید متحلّی باشد راه بر وی سبکتر انجامد و مقصود پیر از وی در طریقت زودتر حاصل آید ...»(۱) .

☆

شیخ ماراگفتند : » یکی توبه کرده بود . بشکست » . شیخ‌ماگفت: «اگر توبه او را نشکسته بودی اوهرگز توبه بنشکستی» .

☆

شیخ ما را پرسیدند که : «مردانِ او در مسجد باشند ؟ » . گفت : «درخرابات هم‌باشند» .

☆

شیخ‌مارا پرسیدندکه :«صوفی چیست ؟»گفت : «آنچه درسر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نرنجی» .

☆

شیخ‌گفت تصوّف دوچیزست : یکسو نگریستن و یکسان زیستن .

☆

شیخ ما گفت :هرکجا پندار تست دوزخست . وهر کجا تو نیستی بهشتست .

☆

---

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار ص ۲۶۷ و ۲۶۸

شیخ ما گفت روزی در مجلسی که : « این تصوّف عزّیست در ذلّ و توانگریست در درویشی ، و خداوندیست در بندگی ، و سیریست در گرسنگی ، وپوشیدگیست در برهنگی،وآزادیست در بندگی ، وزندگانیست در مرگ ، وشیرینیست در تلخی . هر که در این راه آید،واین راه بدین صفت نرود ، هرروزی سرگردانتر بود .

✩

درویشی از شیخ ما سؤال کرد که :«ای شیخ ! او را کجا جوییم ؟» شیخ ما گفت : «کجاش جستی که نیافتی . اگر قدمی به صدق در راه طلب نهی در هرچه بنگری او را ببینی» .

✩

از شیخ ما پرسیدند که : «صوفی کیست ؟». گفت که : «صوفی آنست که آنچه حق کند او بپسندد ، تا هرچه او کند حق بپسندد» .

✩

شیخ ما گفت :«هفتصد پیر از پیران ، درطریقت سخن گفته‌اند ، اوّل همان گفت که آخر . اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود که «التصوّف ترك التکلّف» ، وهیچ تکلّف ترا بیش از تویی ِ تو نیست ، که چون به‌خویشتن مشغول شدی از او باز ماندی» .

✩

شیخ ما گفت : «هر کجا ذکر بوسعید رود دلها خوش گردد، زیرا که

از ابوسعید با ابوسعید هیچ چیز نمانده است » .

☆

شیخ‌مارا سؤال کردند که : «چونست که‌حق‌را بتوان‌دید ودرویش‌را نتوان دید » . شیخ ما گفت : «برای آنکه حق تعالی هستست ، هست را بتوان دید و درویش نیستست ، نیست را نتوان دید ».[۱] .

☆

شیخ ما گفت : « آنچه ما یافتیم به بیداری شب و بی‌داوری سینه و بیدریغی مال یافتیم » .

---

(۱) اسرار التوحید چاپ مرحوم بهمنیار منتخب از صفحات ۲۳۶ تا ۲۷۰

قلم

یاد کردن قلم و خاصیّت او
و آنچه واجب آید در بارهٔ او(۱)

قلم را دانایان مشاطهٔ[۱] ملك خوانده‌اند و سفیرِ دل . و سخن تا بی‌قلم بود چون جانِ بی کالبد بود . و چون به قلم باز بسته‌شود با کالبد گردد و همیشه بماند . و چون آتشیست که از سنگ و پولاد جَهد و تاسوخته[۲] نیابدنگیرد[۳] و چراغ نشود که ازو[۴] روشنایی یابند . . . . و نخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود . و مردم اگر چند با شرفِ[۵] گفتارست چون شرفِ نوشتنِ دست ندارد ناقص بود ، چون یك نیمهٔ از مردم ، زیرا که فضیلت نوشتنست ، فضیلتی سخت بزرگ که هیچ فضیلتی بدان نرسد ، زیرا که ویست که مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی رساند ،و دیو را از دیوی به مردمی رساند . و دبیری آنست که مردم را از پایهٔ دون به پایهٔ بلند رساند تاعالم و امام و فقیه و منشی‌خوانده شود . و همچنان مردمان به فضیلتِ سخن از دیگر حیوانات جدا گردد

---

۱ ـ مشاطه ، آرایشگر . ۲ ـ سوخته ، آتشگیره . خف . پده . ۳ ـ گرفتن ، مشتعل‌شدن . ۴ ـ ازو ، یعنی‌ازآتش . ۵ ـ شرف ، بزرگواری و علو .

---

(۱) از نوروزنامهٔ منسوب به حکیم عمر خیام نیشابوری .

و برایشان سالار شود .

حکایت هم اندرین معنیِ فضیلتِ قلم ـ چنان خوانده‌ام در اخبار گذشتگان که وقتی امیری رسولی فرستاد به مَلکِ فارس با تیغی برهنه. گفت : « این تیغ [ببر] و پیش او بنه و چیزی مگو » . رسول بیامد و همچنان کرد . چون تیغ بنهاد و سخن نگفت . ملک وزیر را فرمود : « جوابش باز ده » . وزیر سر دوات بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت. گفت : « اینک جواب » . رسول مرد عاقل بود ، بدانست که جواب برسید .

و تأثیر قلم، صلاح و فساد مملکت را، کاری بزرگست و خداوندانِ قلم را که مُعتمَد باشند عزیز باید داشت[1].

---

(۱) نوروزنامه چاپ آقای مینوی ص ۴۴ تا ۴۹

قصهٔ سرو ده کشمر و سرو ده فریومد(۱)

زردشت که صاحب المجوس بود دو طالع اختیار کرد و فرمود تا بدان‌دوطالع دودرخت سرو بکشتند : یکی درده‌کشمر طُرَیثیث[1] ؛ یکی در ده فریومد . و در کتاب ثمار القلوب ، خواجه ابومنصور ثعالبی چنین آردکه: این دو درخت گشتاسپ ملك فرمود تا بکشتند . المتوکل علی‌الله جعفر بن معتصم‌خلیفه را این درخت وصف کردند ، واو بنای جعفریه آغاز کرده بود . نامه نوشت به عاملِ نیشابور ، خواجه ابوالطیّب ، و به‌امیر طاهر بن عبدالله بن‌طاهر که باید‌آن درخت ببرند و بر گردون نهند و به بغداد فرستند وجمله شاخه‌های آن در نمد دوزند و بفرستند ، تادرودگران[2] در بغداد آن‌درخت راست باز نهند و شاخه‌ها به میخ به‌هم باز بندند ، چنانکه هیچ شاخ وفرع‌ازآن درخت ضایع نشود . تاوی آن ببیند . آنگاه دربنا به کار برند . پس گبرکان جمله جمع شدند وخواجه ابوالطیب را گفتند : « ما پنجاه هزار دینارِ نیشابوری خزانهٔ خلیفه را خدمت کنیم . درخواه تا ازین بریدنِ درخت درگذرد . چه هزار سال زیادتست تا این درخت کشته‌اند » . و این در سنهٔ اثنین وثلاثین ومأتین[3] بود . وازآن وقت که این درخت‌کشته بودند تا بدین وقت‌هزاروچهارصد

---

۱ ـ طریثیث ، ترشیز ، شهری به خراسان . ۲ ـ درودگر ، نجار .

۳ ـ یعنی‌سال ۲۳۲ .

---

(۱) از تاریخ بیهق تألیف‌ابوالحسن علی بن‌زید بیهقی‌معروف به‌ابن فندق .

و پنج سال بود – و گفتند که « قلع وقطع این مبارك نیاید و بدین انتقاع[1] دست ندهد » .

پس عامل نیشابور گفت : « متوکل نه از آن خلفا و ملوك بود که فرمان وی بر وی رد توان کرد » . پس خواجه ابوالطیب امیر عتّاب بن ورقاء الشاعر الشیبانی را – واو از فرزندان عمرو بن کلثوم الشاعر بود – بدین عمل نصب کرد[2] ، و استادی درودگر بود در نیشابور که مثل او نبود او را حسین نجار گفتندی ، مدتی روزگار صرف کردند تا ارهٔ آن ساختند و اسباب آن مهیّا کردند . واستدارهٔ[3] ساق این درخت چنان که در کتب آورده‌اند مساحت بیست و هفت تازیانه بوده است ، هر تازیانه رشی[4] وربعی به ذراع شاه . و گفته‌اند در سایهٔ آن درخت زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی ، و وقتی که آدمی نبودی و گوسپند و شبان نبودی وحوش[5] و سِباع[6] آنجا آرام گرفتندی و چندان مرغ گوناگون بر آن شاخها مأوی داشتند که اعداد ایشان کسی درضبط حساب نتواند آورد . چون بیوفتاد در آن حدود زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد ، و نمازشام انواع واصناف مرغان بیامدند، چندانکه آسمان پوشیده گشت ، و به انواع اصوات ِ خویش نوحه و زاری می‌کردند بر وجهی که

---

۱ – انتفاع ، بهره و سود . ۲ – نصب کردن ، گماشتن . مأمور کردن . ۳ – استداره ، گردی . گردی مقطع . ۴ – رش ، فاصلهٔ از سر انگشت میانین تا آرنج ؛ شاه رش ، ذراع‌شاه ، فاصلهٔ دو سر انگشت‌میانین چون دودست‌را ازهم‌بگشایند . ۵ – وحوش، جمع‌وحش: ددگان . درندگان .

۶ – سباع، جمع‌سبع : درندگان .

مردمان از آن تعجّب کردند و گوسپندان که در ظلال[1] آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند. پانصد هزار درم صرف افتاد دروجوه آن[2] تا اصل آن درخت از کشمر به جعفریه[3] بردند، و شاخه‌ها و فروع آن بر هزار و سیصد اشتر نهادند، آن روز که به یك منزلی جعفریّه رسید آن‌شب، غلامان متوکل را بکشتند، و آن‌اصل‌سرو ندید و از آن برخورداری نیافت ... وآن بریك منزلی جعفریه بماند تاعهدی نزدیك، و در آن سال والی نیشابور که آن فرمود ـ ابو الطیب طاهر ـ و هرکه در آن سعی کرده بود جمله پیش َحولان ِ حول[4] هلاك شدند: درودگر وآهنگروشاگردان واصحاب ِ نظاره وناقلان ِ آن‌چوب. هیچ کس نماندند. و این از اتفاقات عجیبه است.

و سرو فریومد عمر و بقا بیش از آن یافت تا سنهٔ سبع و ثلاثین و خمسمائة[5] بماند. دویست و نود و یك سال پس از سرو کشمر. و مدت بقای این سرو در فریومد هزار و ششصد و نود و یك سال بود. پس امیر اسفهسالار ینالتکین بن خوارزمشاه فرمود تا آن را بسوختند، و حالی ضرری به وی و حشم وی نرسید. ازیرا که به واسطهٔ آتش در آن تصرّف کردند. وآن درخت زردشت کشته بود و ممکن بود که اگر بریدندی

---

۱ ـ ظلال، سایه. ۲ـ دروجوه آن، یعنی در انواع مصارف آن.
۳ ـ جعفریه، نام قصری به‌سامره ساختهٔ متوکل عباسی. ۴ ـ حولان حول، گردش سال. ۵ ـ یعنی سال ۵۳۷.

اتّفاق عجیب پدید آمدی. و بعد از آن امیر ینالتکین بماند تا سنهٔ احدی و خمسین و خمسمایه[۱]، چهارده سال دیگر بزیست.

و خاصیّت درخت فریومد آن بود که هر پادشاه که چشم او بر آن افتادی او را در آن سال نکبت رسیدی، و عمرها این تجربه مکرر گردانیده بودند ...[(۱)]

☆ ☆ ☆

۱ - یعنی ۵۵۱.

(۱) تاریخ بیهق چاپ مرحوم بهمنیار ص ۲۸۱ تا ۲۸۳

مقدمهٔ ارداویراف نامه(۱)

سپاس دارم ایزدی راکه ما را بیافرید چنان‌که خواست وخواهد. و درود بر پیغامبر ما . بعد ایدون گویند که چون شاه اردشیر بابکان به‌پادشاهی بنشست ، نود پادشاه بکشت وبعضی گویند نود و شش پادشاه بکشت. وجهان را ازدشمنان خالی کرد وآرمیده گردانید . و دستوران[1] وموبدانی‌که در آن زمان بودند همه‌را پیش خویشتن خواند و گفت که : « دین راست ودرست‌که ایزد ، تعالی، به‌زرتشت (ع) گفت و زرتشت در گیتی روا کرد مرا باز نمایید ،تا من این کیشها وگفت و گویها از جهان برکنم واعتقاد با یکی آورم » . وکس بفرستاد به‌همهٔ ولایتها،هرجایگاه که دانایی ویادستوری[1] بود ،همه‌را به‌درگاه خود خواند . چهل‌هزارمرد

---

۱ ـ دستور ، روحانی زرتشتی .

---

(۱) ازارداویرافنامه‌که‌کتابی بوده است درشرح معراج ارداویرف ، یعنی شرح سفر این مرد مقدس در بهشت و دوزخ و برزخ ، وبه زبان پهلوی بوده است . مؤلف این کتاب گمنامست . زراتشت بهرام پژدو شاعر زرتشتی قرن هفتم آن را به‌شعربر گردانده است.اما ازترجمهٔ نثرفارسی آن مع الاسف تنها دیباجهٔ‌آن به‌دستست ،وبس‌کهن می‌نماید . زمان ترجمه ونام‌ترجمان نیز معلوم نیست . این‌مقدمه‌را دانشمند محترم‌آقای دکترمحمد معین باتصحیحاتی در کتاب « یادنامهٔ پور داود»چاپ‌کرده‌اند. اینجا ازآن مأخذ با استفاده از تصحیحات ایشان نقل شده است .

بردرگاه انبوه شد. پس بفرمود و گفت آنهایی که از این داناترند باز پلینند[۱]. چهار هزار داناتر از آن جمله برگزیدند و شاهنشاه را خبر کردند. گفت: «دیگر بار احتیاط بکنید، دیگر نوبت از آن جمله قومی که بتمیز[۲] و عاقل [اند] و افستا[۳] و زند بیشتر از بردارند جدا کنید». چهارصد مرد برآمد که ایشان افستا و زند بیشتر از برداشتند. دیگر باره احتیاط کردند. در میان ایشان چهل مرد بگزیدند که ایشان افستا جمله از بر داشتند. دیگر درمیان آن چهل کس، هفت مرد بودند که، از اوّل عمر تا به آن روزگار که ایشان برسیده بودند، برایشان هیچ گناه پیدا نیامده بود و بغایت عظیم پَهریخته[٤] بودند و پاکیزه دل، در مَنشن و گُوشن وکنشن[٥]، ودل در ایزد بسته بودند. بعد از آن هر هفت را به نزدیك شاه اردشیر بردند. بعد از آن شاه فرمود که: «مرامی باید که این شك و گمان از دین برخیزد و مردمان همه بر دین اورمزد و زرتشت باشند وگفت و گوی از دین برخیزد، چنان که مرا وهمه عالمان و دانایان را روشن شود که دین کدامست و این شك و گمان از دین بیفتد». بعد از آن ایشان پاسخ دادند که کسی این خبر باز نتواند دادن الّا آن کسی که از اول عمر هشت سالگی تا بدان وقت که رسیده باشد هیچ گناه نکرده باشد. و این مرد «ویراف» است که از او پاکیزه‌تر و مینوروشن‌تر[٦]

---

۱ ــ پلینیدن، پژوهش وجستجو کردن. ۲ــ بتمیز، بانیروی تشخیص وتمییز.
۳ ــ افستا، اوستا، کتاب دینیِ زرتشتیان. زند تفسیر آنست. ۴ ــ پهریخته، ادب آموخته. مؤدب. ۵ــ منشن وگوشن وکنشن، اندیشه وگفتار وکردار.
۶ ــ مینوروشن، بهشتی رفتار.

وراستگوی ترکس نیست . واین قصد اختیار بروی باید کردن ، وماششگانهٔ دیگر یزشنها[1] و نیرنگها[2]، که در دین از بهر این کار گفته‌است ، به‌جای آوریم . تا ایزد، عزّ و جلّ، احوالها به ویراف نماید . وویراف مارا از آن خبر دهد تا همه‌کس بدین اورمزد وزرتشت بیگمان شوند .

وویراف این کار درخویشتن پذیرفت وشاه‌اردشیررا آن سخن خوش آمد. وپس گفتند : « این کار راست نگردد الاّ که به درگاه آذران[3] شوند » وپس برخاستندوعزم کردند و برفتند. وبعد از آن آن شش مرد که دستوران بودند از یك‌سوی آتشگاه یزشنها بساختند . وآن چهل ، دیگر سویها ، باچهل هزارمرد ،دستوران که به‌درگاه‌آمده بودند همه یزشنها بساختند . و ویراف سر و تن بشست و جامهٔ سفید درپوشید و بوی خوش برخویشتن کرد و پیش آتش بیستد و از همهٔ گناهها پتفت[4] بکرد .

ویراف را هفت خواهر بود . و چون آن خبر بدانستند هرهفت بیامدند وزاری وگریه‌کردند وگفتند که : «ماهفت سرپوشیده[5] درخانه‌ایم و برادر جز این نداریم و امید ما همه بدوست . اکنون شما او را بدان جهان خواهید فرستاد . و ما ندانیم که دیگر روی او را باز ببینیم یا نه ومارا بی‌ستر[6] بخواهید کردن. از پدر ومادرجدا شدیم و از برادر نیزمان جدا خواهید کردن . ما نگذاریم ، چه ما را همین یك برادرست . شما

---

۱ ـ یزشن ، پرستش . ۲ ـ نیرنگ ،دراصطلاح دین زرتشتی،دعای مختصر . ۳ ـ درگاه آذران ، آتشگاه . ۴ ـ پتفت ، توبه . استغفار . ۵ ـ سرپوشیده ، مستوره.زن که درحجاب باشد · پردگی . ۶ ـ بی‌ستر ، بی‌حجاب ، بی‌پرده . رسوا .

کسی دیگر برگزینید و این برادر به ما رها کنید ».

دستوران چون این سخن بشنیدند گفتند : « شما هیچ اندوه مبرید و ماندیشید که ما تا هفت روز دیگر ویراف را تندرست به شما سپاریم ». و سوگند بخوردند و خواهران خرسند[1] شدند و باز گردیدند.

پس شاهنشاه اردشیر با سواران سلاح پوشیده از گرد بر گرد آتشگاه نگاه می‌داشت تا نه که آشموغی[2] یا منافقی پنهان چیزی بر ویراف نکند که او را خللی رسد، و چیزی بدی در میان یزشن کند که آن نیرنگ باطل شود.

پس در میان آتشگاه تختی بنهادند و جامه‌های پاکیزه برافکندند و ویراف را بر آن تخت نشاندند و روی‌بند بر وی فروگذاشتند. و آن چهل هزار مرد بر یزشن کردن ایستادند. و درونی[3] بیشتند[4] و قدری په[5] بر آن درون نهادند. چون تمام بیشتند یك قدح شراب به ویراف دادند به همت منشن، یعنی که از اعتقادی و نمشتی[6] خاص راستگویی . . . (۱) بدو دادند یعنی از قول صادق و . . . (۱) روشنی راست. و یك قدح که به هوورشته[7] ورزشن بدو دادند، یعنی کرداری پسندیده.

بعد از آن ویراف چون این سه قدح خورده بود سر به بستر همانجا

---

۱ ـ خرسند، قانع. راضی. ۲ ـ آشموغ، شریر. فریفتار.
۳ ـ درون، دعایی که زرتشتیان خوانند و برخوردنیها دمند و پس خورند، نان مقدس که در مراسم دینی زرتشتیان به کار می رفته است.
۴ ـ یشتن، زمزمه کردن. چیزی خواندن بر طعام. پرستیدن. ۵ ـ په، پیه. چربی. ۶ ـ نمشت، (؟). ۷ ـ هوورشته، کردار نیك.

---

(۱) جایی که نقطه گذاری شده است در نسخهٔ اصلی کلمات از میان رفته است.

باز نهاد و به خواب [شد] .

هفت شبانروز ایشان به‌همه‌جا یزشن می‌کردند . و آن‌شش دستور به بالین ویراف نشسته بود . سی و سه مرد دیگر که بگزیده بودند از گرد بر گرد تخت یزشن می‌کردند . وآن تیرست[۱] و شصت مرد که پیشتر بگزیده بودند ازگرد بر گرد ایشان یزشن می‌کردند(۱) و آن سی و شش هزار گرد برگرد آتشگاه گنبد یزشن‌می‌کردند . وشاهنشاه سلاح پوشیده و بر اسب نشسته ، با سپاه ، از بیرون گنبد می‌گردیدند و باد را آنجا اراده(۲) نمی‌دادند. و به هرجایی که‌این یزشن‌کنان نشسته بودند، به‌هرقومی جماعتی شمشیر کشیده و سلاح پوشیده ایستاده بودند تا گروهها همه بر جایگاه خویشتن باشند و هیچ‌کس بدان دیگر نیامیزند . و آن جایگاه که تختِ ویراف بود ازگرد برگرد تخت پیادگان با سلاح ایستاده بودند و هیچ کس را ، بجزآن شش دستور ، نزدیك تخت رها نمی‌کردند .

چون شاهنشاه درآمدی از آنجا بیرون آمدی و گرد بر گرد آتشگاه نگاه می‌داشتی . و بر این سختی کالبد ویراف نگاه می‌داشتی . یشتند[۲] تا هفت شبانروز برآمد .

---

۱ ـ تیرست ، سیصد . ۲ ـ یشتن ، پرستش کردن . زمزمه‌کردن .

---

(۱) اینجا باید ابتد ازچهار هزار مردی که درنوبت دوم انتخاب شده بودند سخن بدارد ، بعد ازسی‌شش هزار ، تامجموع چهل هزار بشود. عبارت ظاهراً افتادگی دارد .

(۲) دراصل چنینست . « راه نمی دادند» نیز ممکنست .

بعد از هفت شبانروز ویراف باز جنبید و باز زیید و باز نشست. و مردمان و دستوران چون بدیدند که ویراف از خواب درآمد خرّمی کردند و شاد شدند و رامش پذیرفتند و بر پای ایستادند و نماز بکردند و گفتند: «شاد آمدی اردای ویراف! و به بازبینی آن باشد که بهشتی اشو[1] باشد. چه گونه آمدی؟ وچون رَستی؟ وچه دیدی؟ ما را باز گوی تا ما نیز احوالِ آن جهان بدانیم».

ارداویراف گفت: «اول چیزی بیاورید تا من بخورم که هفت شبانروزست تا این بَر[2] هیچ چیز نیافته است. سخت سست شده‌ام. بعد ازآن هرچه خواهید بپرسید که شما را معلوم کنم». دستوران ساعتی درونی بیشتند. ارداویراف واج[3] گرفت. چیزی اندك بخورد وواج بگفت. پس بگفت: «این زمان دبیری دانا را بیاورید تا هرچه من دیده‌ام بگویم و نُخست آن در جهان بفرستید تا همه کس را کار مینو[4] و بهشت و دوزخ معلوم شود و قیمت نیکی کردن بدانند و از بد کردن دور باشند».

پس دبیری دانا بیاوردند و در پیش ارداویراف بنشست...(۱)

---

۱ ــ اشو، پاك. مقدس. ۲ - بر، اندام. تن. ۳ - واج، باژ، زمزمهٔ زرتشتیان. ۴ ــ مینو، آن جهان. فردوس. بهشت.

(۱) از مقدمهٔ اردوایر فنامه منقول در کتاب یاد نامهٔ پور داود.

شیخ ابوالحسن خرقانی (۱)

نقلست که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را « خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن[۱] وتیغِ برهنه بالایِ سر تو ، به رسمِ غلامانِ من[۲] خواهم داشت » . چون محمود به زیارتِ شیخ آمد . رسول فرستاد که شیخ را بگویید که : « سلطان برای تو از غزنین بدین جا آمد ، تو نیز برای او از خانقاه به خیمهٔ اودرآی » و رسول را گفت : « اگر نیاید این آیت برخوانید : قوله تعالی « وَاَطیعوا اللهَ وَاَطیعوا الرّسولَ واولی الاَمرِ منکُم » [۳] . رسول پیغام بگزارد . شیخ گفت : « مرا معذور دارید » . این آیت بر او خواندند . شیخ گفت : « محمودرا بگویید که : « چنان در «اطیعو الله» مستغرقم که در «اطیعوا الرّسول» خجالتها دارم تا به « اولی الامر » چه رسد » . رسول بیامد و به محمود باز گفت . محمود را رقّت آمد و گفت : « بر خیزید ، که او نه آن مردست (۲) که ما گمان برده بودیم » . پس جامهٔ خویش را به ایاز داد ودر پوشید و ده کنیزک را جامهٔ غلامان دربرکرد و خود به سلاحداری

---

۱ – پوشیدن درمعنی‌پوشانیدن به کار رفته است . ۲ – یعنی ، غلامان خود .
۳ – یعنی ، فرمانبرداری کنید خدای را و فرمانبرداری کنید پیغامبر را و خداوندان فرمان از خودتان را .

---

(۱) از کتاب تذکرة الاولیاء تألیف شیخ فریدالدین عطار نیشابوری .
(۲) اصل : نه‌ازآن‌مردست . متن به قیاس اصلاح شد .

ایاز پیش و پس می آمد ، امتحان را ، رو به صومعهٔ شیخ نهاد . چون از در صومعه در آمد وسلام کرد ، شیخ جواب داد ، اما برپا نخاست .پس روی به محمود کرد و در ایاز ننگرید . محمود گفت : « بر پا نخاستی سلطان را ؟ » ـ و این همه دام بود ـ شیخ گفت : « دامست اما مرغش تو نه‌ای » . پس دست محمود بگرفت و گفت : « فرا پیش آی ، چون، ترا فرا پیش داشته اند » . محمود گفت : « سخنی بگو » . گفت « این نا محرمان را بیرون فرست » . محمود اشارت کرد تا نا محرمان همه بیرون رفتند . محمود گفت : « مرا از بایزید حکایتی بر گو » . شیخ گفت : « بایزید چنین گفته است که « هر که مرا [1] دید از رقم [2] شقاوت [3] ایمن شد » .

محمود گفت . « از قدم پیغامبر زیادتست و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و ازاهل شقاوتند » . شیخ گفت محمود راکه: « ادب نگه دار و تصرف در ولایت خویش کن ، که مصطفی را ـ (ع) ـ ندید جز چهار یار او و صحابهٔ [4] او ،و دلیل بر این چیست ؟ قوله تعالی: « وَتراهُم یَنظرون الیك و ُهم لایبصرون [5] » . محمود را این سخن خوش آمد . گفت : « مرا پندی ده » . گفت: «چهار چیز نگه دار : اول پرهیز از مناهی ؛ و نماز به جماعت ؛ و سخاوت ؛ و شفقت بر خلق خدا » . محمود گفت : « مرا دعا بکن » گفت : « خود در این که دعا می کنم ، اللّهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات [6] » . گفت : « دعاء خاص بگو » . گفت: « ای محمود ! عاقبت محمود باد » .

۱ـ یعنی ، خرقانی را . ۲ ـ رقم ، نوشته . خط . ۳ ـشقاوت ، بدبختی ، نکبت . ۴ ـ صحابه ، جمع صاحب ، کسانی که درك صحبت پیغمبر کرده اند . ۵ ـ یعنی ، و می بینی تو ایشان را که نگاه می کنند به سوی تو و ایشان نمی بینند . ۶ ـ یعنی ، خدایا بیامرز مردان مؤمن و زنان مؤمنه را .

پس محمود بدره‌ای زر[۱] پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد. گفت: «بخور». محمود همی خاوید[۲] و در گلوش می گرفت. شیخ گفت: «مگر حلقت می گیرد؟». گفت: «آری». گفت: «می خواهی که ما را، این بدرهٔ زر تو گلوی ما بگیرد؟ بر گیر که این را سه طلاق داده‌ایم». محمود گفت: «در چیزی کن». «البته»، گفت، «نکنم». گفت: «پس مرا از آن ِ خود یادگاری بده». شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد. محمود چون باز همی گشت گفت: «شیخا! خوش صومعه‌ای داری». گفت: «آن همه داری، این نیز همی بایست؟!».

پس در وقت رفتن شیخ او را بر پا خاست. محمود گفت: «اول که آمدم التفات نکردی. اکنون بر پای می خیزی؟ این همه کرامت چیست؟ و آن چه بود؟». شیخ گفت: اول در رعونت ِ[۳] پادشاهی و امتحان در آمدی و به آخر در انکسار ِ[۴] درویشی می روی، که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اول برای پادشاهی تو بر نخاستم. اکنون برای درویشی بر می خیزم»[(۱)].

---

۱ ـ بدرهٔ زر، کیسهٔ زر. ۲ ـ خاویدن، جویدن، به دندان نرم کردن.
۳ رعونت، خودخواهی. ۴ ـ انکسار، فروتنی. شکستگی.

---

(۱) تذکرة الاولیاء چاپ آقای دکتر استعلامی ص ۶۶۸ تا ۶۷۱.

نثرهای دلاویز و آموزندهٔ فارسی

از

پیشینیان

۱

گرد آوردهٔ

دکتر محمد - دبیرسیاقی

نوروز ۱۳۴۸ هجری خورشیدی

انتشارات زوار ـ تهران خیابان شاه‌آباد